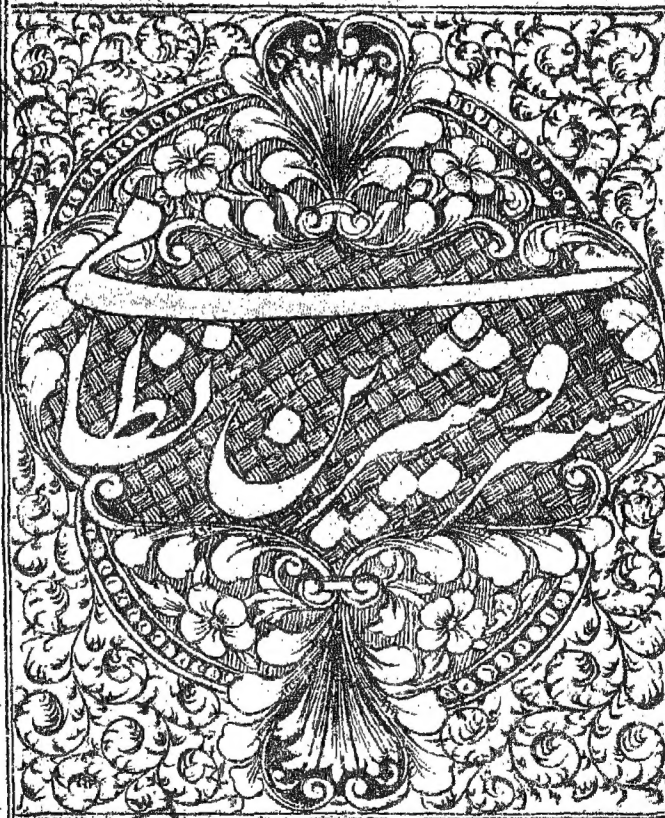


صفت یکدیگر کا فضائل و خلائق میں آسان
ہوئے عجب بہترین ناول و ناول میں آسان



مطبع میمنشی آشتی طبع من مطبوعہ
مطبع میمنشی آشتی طبع من مطبوعہ

PE48



M.A. LIBRARY, A.M.U.

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زبان کافرینت را بسوز زبانم را نشانی خود در آموز مبارک روی گروه انجمن و باغش مخزن محمود و اند سحابت اباو کن نقشند ز فیض قطره در کار کن</p>	<p>دل ده کو یقینت انباید در و نم را بنور خود بیفزوز عروسی اک پرورد هم پیش سوادش نیده را پر نور دارد معانی را بدوده سر بکند نیمه از عنایت یارو کن</p>	<p>قطامی اره تحقیق نما بدار از ناپسندم دست نما ز نورم را بیلند آوازه گردان ز شکفتن اندیش خلق شود کلید گنج شکلهاش اند که خود بر نام شیرینست فاش</p>	<p>خداوند در توفیق بخت مده ناخوب را در ضلالت بد او وی دلم را تازه گردان چنین که خواندش فرج شود منصرح نامه و لهاش خوانند پیش شاه شیرین کن جانش</p>
<p>بیای کان معنی تا چواری نفاک نباشن این آرام ازو یاقوت که خواندش خداوندان بروز آندده شبهای تاریک گو ابرستی او جمله هستی جلال و اضعفت گوهر آرا</p>	<p>تعالی اندکی پیش منند جو اینچرخ حکمت های باریک مکمل اند به بالا و پستی کو اکب القدرت کارفرما</p>	<p>در توحید یاری سبحانه تعالی گو ای مطلق آید و وجودش خرد را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین ماه خوشی نشانش بر همه بیند ظاهر</p>	<p>ز فیاض عنایت که دیاری بنام آنکه هستی نام ازو یاقوت خدای کافرینش در سجودش طاعت پایی دارد و انجم فروز غم و شادی نگاریم و امید و جودش بر همه موجودات</p>

مراد و مایه بار یک بنیان بجست جوئی بوبریام فلک مراد حکمش از دوری و دوری چو گل صد پاره کن جو را بکین مرغ	انیس خیال غایت نشینان در دیده و همراهم تعلیم او ک منزه و آتش از بالا و زیر که توانی در دست آید درین باغ	ورای بر چه درستی قیاسی خرد و دستش بسیار برخت حروف کائنات از باز جوی تو را نجا آمدی نجا و پیر	برون ان بر چه درستی قیاسی چو او دیدش نمیدید از پشت همه در دست و تو در لوح اونی انرا ایجاد کرد کجا بخارید
قیاس عقل تا اثبات بر کل شناسایش بر کین نیست شوا مده اندیشه را زین پیشتر راه خرد و خجسته تا اورا شناسیم	کوی صانع را دین آمد پدیدار ولیکن هم بجهت سیکشده کار که یکا که یکدش در پیش با چاه بصارت او تا دوری هر بیم	نظر و دیدش چون نقش خویش بر د نه شرمی که جوی روشنائی چو هستی که معبودی تر است فلکند از هیات نه حرف و فلک	پس انگاهای که خویش از پیش بر د بوفد نیستش یابی گوانی بد از چند چون و چو چو رقوم هندی بر خسته خاک
جهت را کشش گریبان فلکند که از خاک چو گل گنجی بر آرد چانش در نور و در سر انجام چو بخشانده و بخشیده جو	زین اچار گوهر در افکند که از آبی چو بافتی بر آرد که تواند زون حکمت در ان گ نخستین بایبار که موجود	نبات روح را آب از جگر داد پنهان کرد و اویش را با غلظ بهرای نشانی داد از خلص یکی را و او بخشش تا رساند	چرخ دیده را به از لعل داد کپی برون فلکند کس بداند که او را در حل کاری بود و حل یکی را که در ممسک تا ستاند
بخشیده خبر دارد ز داون خدا را ملک کس مشترک نیست بنهند خاک و سونی بر ندارد خبر داری که سیاحان فلک	نه انکو می ستاند او ستاون همه حال فرزند شک نیست بیار و با بوی بر ندارد و اندر استلال در نظر و حقیق	نه آتش را خیر کو هست سوزان که از بهر که حالان را زش زهی قدرت که در عبرت خود چو سیمین ازین محل کشیدن	ز آب که هست او جان و جان که تخیل کند در بارگاهش چنین تر تهباء داند نمودن چو اگر داند که تو دوه خاک
درین محراب که معبود شاکست چرا این ثابت است از متقلبات مرا حیرت بران آورد صد بار مشوقته برین تها که هستند	خوین آمد شدن مقصود شاکست که گفت که خسیب این بایار که بنده منین تیغانه زمار که این بمانه خود را می پیوستند	چو سیمین ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تاز و لی ولی چون که و حیرت تیز گ چو ابر بهیم بایست عشق میاز	چو سیمین ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تاز و لی ولی چون که و حیرت تیز گ چو ابر بهیم بایست عشق میاز
نظر برت نمی خورست پستی قدم برت نمی خورست پستی	قدم برت نمی خورست پستی	نظر برت نمی خورست پستی	قدم برت نمی خورست پستی

طلمس بسته را با نسیج یابے میدین نقش گز وون گل چشما اگر دلتنی بودی خود این را درست است کاین گوش بچاکار از ان چرخه که گردانند این سیر چه گرداند و در دست خردمند اگر تو رو نمودار خدائے بد و خوبی بیایی در چشم خور یکه ده دانه جو در آب کرده گموزد ارکان بیدار اند مردم اگر تکوین بالت شد حوالت همی تا زو خط فرمان نیاید نه خود بر گشتن ستیز و پرت خدا یا چون گل بار است بما بر خدمت خود و فرزند می تو یا چندین عنایتا که داری و گرنه ما که دامن خاک باشیم ز ما خود خدمتی شایسته باید بهر سهوی که در گفتار افتد و گر کردی ز مشت خاک بپاشد بیا مزار عطا می خویش را	چو بشکستی بر ترش گنج یابی کشادن بندین مشک مجاست یکه زین نقشه دار وادی آوا درین گردنگی هم احتیاج قیاس چرخ گردنده از ان گیر در ان گردش جانهاست حق در مصلطاب فکر و شکاک نه خوبی چون نه و بیایی زین یکه مشکه در مصلطاب کرده چنان که احوال بر اندر نیم چوالت بود و ز تکوین الت بشخص می پیگیر جان نیاید نار و روز با شب هم نشسته	طبله را یکا یک میل کش مرا بر چرخ گردون سپهری ازین گردنده گنبد یابی بیل در طبع هر و اندر هست اگر چه از خلل یابی در ستش همیشه دور گردون یقین هست نه ز ابرو جستن آید نامه تو بهر نقشه که نمودار و جماع ز گردشهای این چرخ بسکوه که قدرت را حوالت کرد و پاشی اگر چه خاک آلود آب آتش نه بهر این دو پرست این دو پرست خدا از عابدان آنرا گردیند	بدین خوبی خرد را نسیج کش چنان دایم که آن سه سر سخی بهر گردش چه باید دیدن ز دور که با گردنده گردانند و هست نگرد و تا نگردانی شغلتش شناسد بر که او گوهر شناس نه از آثار زان حق جائه تو گرفتند اختران ان نقش خاک همان آید که از ان شگله از ان جو چو آلت ابر الت کرد و باشی کنند آمد می باید گرد خوش چو مهر را قبله سازد خود پرست که در راه خدا خود را نه بیند و شیف نامه مارا نه شسته
مناجات حق سبحانه و تعالی			
جزای آن بهابر فرزند می ضمیفان را که باضالع گذری که از دیوار تو گردی تراشیم که شاد و ان عزت را بشاید قلم در کش گزین بسپارم افتد تر نبود ز یان مارا بود سود اگر امت کن تعالی خویش را	چو با باضعف خود در جهانیم بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بسا در خط کشیدن در اسخالت که با چشم و سوز من آن خاکم که مغرم و عید	که یگذازم خیم خدمت تا تو اسیم که رمای تو ما را کرد گستاخ بخدمت کزونت توفیق یابیم ز خدمت بندگان ناگزیر ز فراموشی که آرد سر کشیدن ز غشایش فر و گزارد سوز بدین شیمی و لم پروانه	که یگذازم خیم خدمت تا تو اسیم که رمای تو ما را کرد گستاخ بخدمت کزونت توفیق یابیم ز خدمت بندگان ناگزیر ز فراموشی که آرد سر کشیدن ز غشایش فر و گزارد سوز بدین شیمی و لم پروانه

توئی کاوول حاکم ام قریب	بفضل زافرینش مگر بد	چو روان فروختی بجایم از تو	چو نعمت او چشمم در آن روز
بختی صبر و پایای دارم	در آسانی ملک فرموشکار	ز سرگردانم دان نیکی و	بهر تامل ای دل در زخم و
ترا جویم بهر نقشیکه دانه	تو مقصودش بهر فیکه و آ	بجزم خدمت بر دادم پست	چو از ره یاده کردم به آ
بکعبه نیت آورده است جانم	اگر زباید میسر منده	بهر نیک بدی کان میانه	کرم ترست آن یکریه است
یکی را پای شکسته و خواتد	یکی را بال پروا دوی را ند	ندانم تا سرت سبکین کدام	ز سقبولان و محرومان آ
ز فضل خویش فضل کن مرا یا	بفضل من مکن میان کن	ندارد کایین آن و زبانه	که با عدل تو باشد هم ترا و
توئی که علم من فضل تو بیش	اگر حجت کنی به جای بیش	رسمی ارم به تقاد و و نه چار	از آن یکدیگر که منتها و پناه
عقیده مرا بدان ره کش آمار	که بهشت آن راه رسد کار	اگر دین ارم و گرت به پیرم	بپایم نرم به نوعی که مستم
تقصیر یک از حد بیش کردم	خجالت را شهنش خویشم	باید از من پروا درستان	چو اول او می خراب است
شناسان خجسته های تو شیم	بر افکن برقع خجالت تو شیم	دل مست مرا بشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
و لم را در قناعت ز دل ار	مرا هم را بطاعت مستبدل ار	چنان خجستان که خواند تو شیم	که گریزد کلام مانده کلام
بخدمت خاص کنج بر بندم	کس گذار حاجتمند هم را	ز نامم را چنان ان شهتاد	که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان دارم که در راه دور بود	چنان باشم که رو باشی تو شون	چو حکمی به خواهی باقتضای	تسلیم فرین بر منی غنا
فرخم در کار این جفا	چو اقتدا تو کار اگر تو د	من پیش از کسی نیاید برن	بقدر تو شتم نه بار برن
و نعت حضرت سید کائنات			
علیه افضل الصلوة و فی سبیل			
چراغ افروز چشم ال بدین	طر از کارگاه آتشش	سر و سر رنگ میدن قلا	سپه سالار خلیل انبیا
موقع بر شمس زباده چند	شعاعت هوا که افرا ده چند	ریاحین بخش باغ جویگاه	کلید مخزن گنج الهی
تیمان افرازش در شمش	از نیجام شد در پیش	بمعنی کیمیای خاک آیم	بصورت قیاسی چشم آیم
سرای شمع را چون چارعد	بنا بر چار دیواری ابدست	ز شرح خود نبوت انوئی	خبر را در پناهش پر توئی

نورانیان در این

نفس و شیرین نظامی

<p>اساس شرع ز تخم حیات ایاز خاص مضافان گزیده بسجده بگمانان اخیل کرد فلک را ده سرش سبز شوی ز بجائی برده ممدی را بنجم بر پنج در هشت در کوه عاری لب و دندانان سنگ و سنگ بهر و خواب دل در پیشت بخدمت کرده ام بسیار بر آری دست از آن بردیانی دلش در مخزن آسایش آفر بیام ز شش و آن مرغی آفر چو طالع سوکت است و آن کرد جنبیت از نور صبحگاه می در آورده اند مرغان بل سنا بد و سخاوت خاقان فقور پیرین شمشیر هر که کار کرد بدینال کن که این در دریا در آمد دولت از در شاه بر رو چنین فرمود شاه پناه عالم فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>شربت به با طبع خوش است ز مسعودی محوی سیده جسمانی شکله انگدل کرد عمادش باد را خنجر شوی ز خاکی کرده دیوی را بر دم خرم عاری می محرم سواری که دارد و لعل گوهر جای در زبانش منی گو تا قیامت چو تدبیر ای نبی الله چیدیر سنائی دست برد آنکه وانی بران بخشودنی سخاوتش بیام ز شش و آن مرغی آفر چو طالع سوکت است و آن کرد جنبیت از نور صبحگاه می در آورده اند مرغان بل سنا بد و سخاوت خاقان فقور پیرین شمشیر هر که کار کرد بدینال کن که این در دریا در آمد دولت از در شاه بر رو چنین فرمود شاه پناه عالم فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>جو انمرد و چو چمن چو شیر خداش تیغ نصرت داده در چو گل بر آرد می وستان شاد سر عرش اهلین اوتاج خلیل از خیل داران سپاهش گهی ندان بدست شک داده سر دندان کنش از چرخ سپهر من آن آشتی لب غمناک ویم کنیم در خواستی زان و صد باب کاملی بر نظامی کار کشا اگر چه بر من کوه گشت فلک از سر خم بر زبانی چو طالع سوکت است و آن کرد جنبیت از نور صبحگاه می در آورده اند مرغان بل سنا بد و سخاوت خاقان فقور پیرین شمشیر هر که کار کرد بدینال کن که این در دریا در آمد دولت از در شاه بر رو چنین فرمود شاه پناه عالم فلک از سر خم بر زبانی</p>	<p>زبانش که کلید و گام شیر کتر این نقش و اندر بست بر چو سر از خواب خورده عالم امین می صاحب معراج مسبح از چاوشان بارگاه کمی لب بر سر سنگی نهاده فلک دندان کنش از چرخ سپهر که آداب منی و من فلک ویم که یکش هوش کنی در کارین ز نفس کافرش زمار کشا تراوری می رحمت بیکرا خدا را را انگان مرغی آفر سجود دوم روی چادر که الحق چتری سلطان شاست بسلطانی بر آمد نام و شیر قره خان قلم را داد و شمشیر چو شمشیر قلم در دست ایم چه بر گرم که در گریه جهان را کلیدت آتش تدا من انگ ز بی سوزی هر چون رخ فر پرنده پر بر تن خاگردی</p>
--	---	--	---

در سابقه نظم این کتاب فرماید

نفس و شیرین

چو عیسی روح را در می آید گرت خواهم کون حق شناس توانی صحت بر ز نهان دلچون دید دولت اهل زمن فریه تر آن کین گفتند منم روان جهان رگوشه کرده سخنمائی رفعت بر تر یا بفرشته که در می را چو نیست ازین دولت که باو اعدش گرازد دنیا و جوئی نیست چو سلطان جهان شاه جوان بسلطانی تاج تخت پیوست پناه ملک شاه طغرل من این گنجینه را در می کشا قبول بندگی را ساز و آرم ازین بیک که مشوق دل آمد چو نقش از طالع سلطان نهاد جیش از لعل طعناج بندد بازی خیر غنقار اکیسید گش خاتمان خراج چین من این شفقت سپند مادرانه	چو موسی عشق را شمع برافروز خوای کردن آن خرماسپاس تقائی را توانی سرکشانی ز دولت که با دولت گیتی سازوی ملوک این اهل گفتند کف پیش چمن را تو شسته کرده باسباب میاشد میسای گرم دل تنگ شد در می فرا بست یاری خواهم و گریخ و مدح و دوغای سلطان طغرل و وصف اسحاق خور و فایده بجای از سلطان تخت نشست خداوند جهان سلطان عادل بنای این عمارت می نهادم ملاست این خون خط بار و آرم یک مدت فراغت حاصل آمد چو سلطان گر جهان گیر شد طراز بهوش شیر بر جلی بندد تاج زر شیر را اکیسید گش قیصر راج دین فرست بدو و محمدم کرد روانه	ز تو پیر و زده در خاتم نهادن و گریه تو بر می ناساز گیم و گریه قیدان دولت پیرستی که وقت یاری می یاری کن بدولت آشتند اندیشه ای چو مایه بر سر گنجی شسته چو زنبوری که دار و خاگانه چو خواهم غم از دورن بر آید بسا کار که شد روشن تر از آید بسر مرا فر از سلیم نهانی بلک طغرل که در رای خود بریدی آید از درگاه فقور سبارک بود طالع نقش نیم بدین طالع که هست نقش درنگ از چمن آن قناد در راه بفتح بخت کشور سر بر آرد شکوبش خیر برگردون ساء بمحمد اندک با قدر بلندش بشتر ط آنکه او بوی بخور	ز ماد است سلیمانی کشاد چو فردوسی ز عزت بار گز طبع را میل در کش بار گز درین چمن خواریم بخوانی کن نشاید گفت که هر خرم بالما ز شب تا شب بگردی و زبسته در آن خانه بود جلای صدر زمین بگافد و مای بر آید بهست فاصد بهست شاه قناعت اسوات با کین که بر خور از باد تاج واد ولایت گیر ملک مذگانی پسچ دولت در پای جود بشغل بنده الفاکر و مشهور فلک گفت اسباب که آید مرا چون نقش خود نیکو کند که تا از شغلها فارغ شود شاه سر چرخ بر زبر خیر آرد سندش گره برگردون جهان کمالی در نیامد بر سپندش نمید بر نام من طبعی در آتش
---	---	---	--

چو زین شاه جهان را در می کشا

چو زین شاه جهان را در می کشا

بدان نظر بلند گوهر افشان چنین گوینده در گوشه تکی بچشم چشم این عکس کشایم گر او از ترس زماشاید	که جان عالم است عالم جان سخن گوئی چنین بی تو نشانی برابر و پیش از بر و پس از ز ما و اندک که بگویم نیاید	آنگاه که بگوید کای جهانگیر نیاید وقت آن که از او بیم ستی و مستی بر خیزد لبش ز ملک ماک دولت در دستش	نظامی مکنی صد گویند ز کار افتاده را کار سواکم شبی صد گنج چشم ز شکست چه باشد که زاری کرد و آباد
ازان شد خایه خورشید محمود کنون عمر است کاین مرغ دواغ شخصه همچو من می ملک نظامی نیست این گنج درونی	ز تار یکاغ نیار او بدور شکر نعمت مای بر و رنج چو تو بخسروی بنشیند کاه که با دولت کنی گنج گوئی	ستغاثی ابرازان آمد جهان نخوزه جامی از میخانه ما بدان سر کز سر برش پیش خداوندی که چون فغان خضر	که در طغی گیاهی را بد شیر کند در شکوه و شکر از ما که گریه از لبش بر جاکش بصد صاحبش بین بستاند
چو عذر آری ای خاک از رخا بدین در سیر که با تر فرو تر همان دریا که خوش بیکبار و پیر بر آبش گاه سبک	چو گویای درین خط خاک کسی کا کنگه تر گشت گاو گی را باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گی نمک	لی عذر نیست کین گاه شادی نه بینی برق کاهن ابخود سیلانست شب باو درین خدا یا با جنان آید بگشت	صفت اردو بد رگاو الهی چراغ جوده زدن را بر فروز کسی باهی سخن گوید گوی ماه فلک دور و گیتی را در گشت
جهان از حاصلین صاحبش مبادا دولت زبایلین دور مقیم چاه وانی با دجانش طراز آخرین بستم قسماً را	چو گویای درین خط خاک کسی کا کنگه تر گشت گاو گی را باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گی نمک	متنع دارش از جان جوانی فرخی باو اقبالش جبارا بفرخ فانی و غیر و رندی دور و عای شمس الدین محمد ایلد کر	ز بهر چیزش فروز کون ز چهرش سربلندی سوار سخن ادا و دم از دولت ز دم بر نام شایسته ز قمر
سرو خیل شایسته شاهان اکس اعظم تا یک دور دور ابو جعفر محمد کرم سر بود چنان چون شمس کا نیم دوز	که افکن از جهان خانه جور خراسان گیر خواهد بود و دمار اسما و پیشم دور یکی ختم ممالک در جانش	جهانگیر اقتاب عالم فروز لیل آن کافان عالم کرم در انجشش که حیرت نکند یکی بر عیبت آتا ابد باه	به بقعه ان سازد و قرن جوز که شمس الدین الدینش تا دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک عجم را و جوان شاه

نظم

نظم

نظم

یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده
ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین	ز رشک نام و عالم و دین
بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش	بنو تاج بخش چون خوش
محیط از شهر خود شیر فلک	محیط از شهر خود شیر فلک	محیط از شهر خود شیر فلک	محیط از شهر خود شیر فلک
نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ	نثار تیغ او چون آهنی میخ
جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن	جست شش طاق او زوشن
خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست	خبرهای که بیرون از دست
بسیار چو شیران فلک	بسیار چو شیران فلک	بسیار چو شیران فلک	بسیار چو شیران فلک
سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر	سنان از موسی بار کی تنفر
ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته	ز شیر شیر کوه چون برق بسته
گلایه خشم و سنگین دست	گلایه خشم و سنگین دست	گلایه خشم و سنگین دست	گلایه خشم و سنگین دست
سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی	سندش در شب تاب بگیشی
کلمه بر رخ دار و فرق برآه	کلمه بر رخ دار و فرق برآه	کلمه بر رخ دار و فرق برآه	کلمه بر رخ دار و فرق برآه
سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه	سیاهی و سفیدی هر چه
طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ	طرف داران کوه آهنی جنگ
آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر	آتابک یلدرز شاه جهان گیر
جهان نده بدین صاحب حق	جهان نده بدین صاحب حق	جهان نده بدین صاحب حق	جهان نده بدین صاحب حق
کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت	کس از ما و بدین دولت
شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند	شکارستان او بجا زور بند
میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه	میرادین فرغ از روی این راه
هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند	هر آنکس که جهان با خند
یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده	یکی دین را ز عظم آزار کرده
که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین	که عظم را یکی او را و دین
بدین دینش تاج بست	بدین دینش تاج بست	بدین دینش تاج بست	بدین دینش تاج بست
جبین داری عرق نشی	جبین داری عرق نشی	جبین داری عرق نشی	جبین داری عرق نشی
کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ	کلید مفت کشوز نام آن تیغ
فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد	فلک است حلقه هم در گوش دارد
بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین	بگشت عظم را و ز دین
بدین شیر فلکی یاد چو	بدین شیر فلکی یاد چو	بدین شیر فلکی یاد چو	بدین شیر فلکی یاد چو
ز چشم موسی پنهان بوی	ز چشم موسی پنهان بوی	ز چشم موسی پنهان بوی	ز چشم موسی پنهان بوی
مخالفت چون شفق در خون	مخالفت چون شفق در خون	مخالفت چون شفق در خون	مخالفت چون شفق در خون
چو شد اطمینان از آن	چو شد اطمینان از آن	چو شد اطمینان از آن	چو شد اطمینان از آن
فلک هفت میدان آهشی	فلک هفت میدان آهشی	فلک هفت میدان آهشی	فلک هفت میدان آهشی
کلوار می چنین باشند	کلوار می چنین باشند	کلوار می چنین باشند	کلوار می چنین باشند
که زشت از کردگار	که زشت از کردگار	که زشت از کردگار	که زشت از کردگار
بفرق حاشی بر دانه	بفرق حاشی بر دانه	بفرق حاشی بر دانه	بفرق حاشی بر دانه
که ز دینش کشور چار	که ز دینش کشور چار	که ز دینش کشور چار	که ز دینش کشور چار
دین شک نیست جهان	دین شک نیست جهان	دین شک نیست جهان	دین شک نیست جهان
حیث تا چین دولت در	حیث تا چین دولت در	حیث تا چین دولت در	حیث تا چین دولت در
نشینش بخوارم و	نشینش بخوارم و	نشینش بخوارم و	نشینش بخوارم و
سینقا لکن کلاه زرق	سینقا لکن کلاه زرق	سینقا لکن کلاه زرق	سینقا لکن کلاه زرق
بر افتاده باد اگر	بر افتاده باد اگر	بر افتاده باد اگر	بر افتاده باد اگر
دو عالم را و دینش	دو عالم را و دینش	دو عالم را و دینش	دو عالم را و دینش
یکی همیشه کمر بند	یکی همیشه کمر بند	یکی همیشه کمر بند	یکی همیشه کمر بند
که هست این فام کمر	که هست این فام کمر	که هست این فام کمر	که هست این فام کمر
که کمر بند چو کان	که کمر بند چو کان	که کمر بند چو کان	که کمر بند چو کان
ز جوئی بگذرد و طوفان	ز جوئی بگذرد و طوفان	ز جوئی بگذرد و طوفان	ز جوئی بگذرد و طوفان
بنام عدل او را و دینش	بنام عدل او را و دینش	بنام عدل او را و دینش	بنام عدل او را و دینش
که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد	که ام اقبال و حال ندارد
نه از شیران کسی را	نه از شیران کسی را	نه از شیران کسی را	نه از شیران کسی را
عدد و چون تیغ و	عدد و چون تیغ و	عدد و چون تیغ و	عدد و چون تیغ و
بدان طوفان و	بدان طوفان و	بدان طوفان و	بدان طوفان و
اگر چه کاب و	اگر چه کاب و	اگر چه کاب و	اگر چه کاب و
بند و تیغ کوه بند	بند و تیغ کوه بند	بند و تیغ کوه بند	بند و تیغ کوه بند
چنین باشد بل نعل	چنین باشد بل نعل	چنین باشد بل نعل	چنین باشد بل نعل
بفرق و	بفرق و	بفرق و	بفرق و
نخستین شاهنشاهی	نخستین شاهنشاهی	نخستین شاهنشاهی	نخستین شاهنشاهی
که جانش هست	که جانش هست	که جانش هست	که جانش هست
مبادا اگر	مبادا اگر	مبادا اگر	مبادا اگر
قادر دینش در	قادر دینش در	قادر دینش در	قادر دینش در
ز همان تا	ز همان تا	ز همان تا	ز همان تا
تاتش سوخته	تاتش سوخته	تاتش سوخته	تاتش سوخته
بیادش ده	بیادش ده	بیادش ده	بیادش ده

مران خاطر که هست و لذات بشم	بزیغ خاک با دمار هست و گنج	زهی وارنده آواز نگ شایه	حوالت گاه تاسید المعنی
پناه سلطنت پشت خلعت	زینت تاج عدم موی نسا	فریدون دم جمشید ثانی	علا گفتیم که ششوست این معنی
فریدون بود طفل کاویدورد	توبالغ دواتی هم شیر و هم	ستد جمشید را بان بار خفا	ترا جان بخش از درای خفا
گر ایشان آشدند تیغ شتاب	تو باج و تخت بی غش و شتاب	کنند پر پهلوان خسرو نشانی	تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
سلیمان گیس بود و تراوین	سکندر داشت این تاج و تاج	ندیدند آنچه می بینی ایام	سکندر زانیمه که خیمه سر و زجام
چو دود و دودید ابل جان	و لعل نین که داسه بان	توئی شایه ولی عهدین گاه	ولی عهد تو هم شاه و دین شاه
تو سر سبز باد این گلشن	بخسوز و دکان چشم از دور	چو بر تخت شمی آبی گهر بار	سلیمانیت باید نوبت بار
زاورش عطار و خوش چیت	مگر خود نام جالش خوشتر است	ضمیرش کاروان سالار است	توانار از دارائی چه نیست
زهی ملکاتی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو	به تیغ آهنین عالم گرفتاری	بزرین جام جام جم گرفتاری
جهان غالی شده هست انکار	مسل باقی و الباقی تو دانی	بدستوری حدیث چند گاه	سخو اجم گفت اگر فرمان بپاش
سن شب خیز کز سیکان بام	جرس منبان بار و نان بام	نخستین رخ من دم درین باغ	گرم گنیت نمی بلبل درم ریغ
بمرض بندگی ویر آمدیم	درم ویر آمدیم شیر آمدیم	پرخوش گفت این سخن پیر کرد	که دیرائی درست آتی آمد
نبودم تخته عیال و خنجر	که پیش آمدیم زین و آتوم کرد	درین اندیشه بودم درتی چند	که بزنی سازم از بهرند داوند
بدین شتی خیال غلغله انگیز	بساط بوسه را کردم شکر دیز	اگر چه روز فرمان را نشاید	مخ نزل سلیمان را نشاید
نبود ابی جز این در مخرج منم	و گر بودی بنودی جان فتنم	بدره آفتاب را که گیرد	بخشک علق را که گیرد
چه سود افسوس من اگر کنده	جز این می ندادم گیاه	حدیث آنکه چون در گاه بگاه	علازم نیستیم در خدمت شاه
نباش بر ملک پوشیده از	که من جز بلوغا با کس نسام	نظامی از جهان غایت نیست	که نمی سر که نمی انگیز نیست
و طبع ترک نشود پیشه نوش	بهر پزشک بست بار بروش	دوان ندادم نه چو شک جاس	لسان الطیلم آب زندگاست
چو مشک ز نافت ابو بکر ختم	به تنهایی چو عتقا نو گرفتیم	گل بزم زمین غاری نیل	زمین بیل از دماکاری نیل
ندانم کرد خدمت های شایه	گوشه و علی به سجده	رحمت در دماغ از دام ترسم	طبع در دل ز کار عالم ترسم
طبع را خرقه در خواهم کشید	رحمت را قضا خواهم دید	من عشق مجرب باشم انگار	بیاسایم چو مغرب باشم انگار

سر خود را فتنه اکت سپارم بیک خنده گرت یا بچو و بشار چو چشم میبوس در هر کس که بدید ز افشانی همه ساله چنین باد جهان بیرون مباد از حکم ترا بهر جانب که رو آری تقدیر سبک باش ای فیسم عجیب گاه جهان بخش آفتاب بیفت گشتو	ز قهر گشت چو دولت مهر آید شب افروزی کنم چون کشتی پلاس طلعت از روی کجید چو نیست صحن جانم آینه زمین عالی مباد از خاک پست رکات باد چون در آن همه تقدیر کن به صورت که خواه در صبح پا و شاه قزل ارسلان فرماید	گر دم دور آفتنی در بوسم اندور چو دولت هر گز ادا می نمود بهر کشور که چون توشه اند سرت یار کلاه خسروی باد بهر منزل که شک افشان کنی لواحت بر بهلاق منصور زمین اوسته در بر شمشیر اگر خدای باب تیغ گلریگ گرش باید یک شمع آفتاب سخای ابر چون بکشاوان بنخوشید سر برش بهشت ز دل گزشتی بندوی این اگر چه چشمه اهر چو ش باشد ازین نسخ کوراد و ردا وزن آتش که الماس فخر چو دیو ادا آتش شمع گریز بهر حاجت که خلق آغار کرد زمانه نکشته ماشن مشک که کین آورده چون شیر لشکر	نور خود را بیم نور آینه نور نوشته بر سر شمشیر من آید زمین اید و بدره ز قضا اند ز خسرو زان گاه نیست غمی منور باش چون خورشید چون سپاهت قاهر و اعدا مقتور که دارد بر شریا بارگاه که دین دولت از وی شد قزل شده کافرش بالا سیاه بر آرد و در نیل از چشمه رنگ زمینستان فرود شود سیاه بعد ترش نشاند قطره چند بیدر کرده مهر و فیش مهر بدین پیری از افتادی ازین چو در دیار رسد قاشق شام بچارا کلان کمر بندی نهاد عدو اگر آهین باشد بسوزد که بهر شخص افشند بر تخیر دری وار و چو دریا باز کرده چو سنبل خور و آهوشک یزد ز مسکینی چو مسکین پیش و در
---	---	---	---

<p>بر آن مهری کیار و بر قوس گر از قشعش بلال نواز گیرد بآب رنگش برده تفصیل بجلبس گرمی بوساقتی نمایند اگر طوفان با وی هم نکست بر بال و کار از هر قرانه قرانی را که با این دوا شد بر آن اوج او چون گوی قمر که اینسان خود عقلی بسیار قبول بدگی را سازد و آوا گر بود هم ز خدمت در یکجند چو شد بدخته در کائنات اگر یک گیل بندیدین باغ نشسته تنگ دولت پیش بود چنان در کار آن دلدل افروخت چنان بول فشانندین ستان چو داندی گلی از دست ببارد مراوشد که مقصود چیست جانش را بدو ام عالم افروز بترکان سپین باوند چند خوش مقیم باد وانی باد باشتش</p>	<p>سلیمانش باید فوتی وار فلک را حلقه در دوازده گیرد چون از هفت از و جلد از نیل چو باقی ماند او باقی نمایند سلیمانی چنین اری چه باکست نیایی بی تنگ کاری نه باکست چو فال او سبک باد و باشد که ابر استخار رسدایش بریزد که عقل از منتش گردن کند بلاست را بخود خط باز آید نبودم فاسخ از شکر خداوند مسجل شد نام شاه افق نام شاه آفاقش کند داغ</p>	<p>هر آن پیشه که بر خیزد در پیش حیاتش با سیما هم رکابست چو بر دریا زنده شد پلارنگ از آن صمد که در دریا و این اگر خود مار ضحاک زنده نشد در حقیقت این قمر را بر چه نیم فلک از درکش طاق کسین بدان دیگر چه فرصت باقی بماند که بستم بنظم این فسانه زمین بوسی کن از راه غلام بسجده آنکه از درگاه معبود چو دانستم که آن جمشید ثانی مرا این مهنوی سخت بنمود</p>	<p>مهر خرو و زید بسیار گاهش صندوش او ایست و حبش بسی ماه گوید کمیت با ملک هرین صمدی توان برتن از عهد چو در نیل فریدونی بندیش که داور واد کردار و رحمت بر آن طاق آسمان جا ملکین بیاور خواجده اش خویش را یا قدیم در منتش کرد و دوا چنین گویا چنین گوید از خطا که بر شغلم هوید اگر دشواری که باشد تا قیامت زندگانی که ناسته باشد از این بند که با یوسف خویش اندیشه بود که از تیار کار خویشین است نبروی منت یک خوشه انگور عالم از شادی و شادمان بود سینقا و اندین خوشاب کشته گهی هندوستان ساز گوی چین چو کرد دوست بندش بر نیل سبا که با و بر جان خویش</p>
<p>حکایت</p>			
<p>گرش صد باغ بنشیند از نور بسجده آنکه تا او را چو جان بود سبا و این روح دولت انور بقدر آنکه با و از رفت مشکین مخوش بسته بند جان باو چنین زنی که یابی بر پیش</p>	<p>که با خاکش سلسل که جان را رخ از شادی شاد چو چون بهر بعینه با برادر میچین است شیش معراج با و ز نور نور سبا و از چینیان چینی امروش حرم زنگ گاهی است تماش</p>	<p>چنان بول فشانندین ستان چو داندی گلی از دست ببارد مراوشد که مقصود چیست جانش را بدو ام عالم افروز بترکان سپین باوند چند خوش مقیم باد وانی باد باشتش</p>	<p>چنان بول فشانندین ستان چو داندی گلی از دست ببارد مراوشد که مقصود چیست جانش را بدو ام عالم افروز بترکان سپین باوند چند خوش مقیم باد وانی باد باشتش</p>

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید	مرا چون بافت گل گشت و کیشتابی نظامی و دیر
فلک است بانی باز در پیش سزاند اندک بوقت حوا	بهار فخر بزرگ از چشمه نوش کمین سازند اگر بوقت آ
بدین سکه در سکه می بر نوشتن را گفتن آتشاید	سخن پولاد کن چون سکه زر سخن کان از سزاندیشاید
یکی را صد کوه در یکی گوی سزای گوشمال میش کرد	سخن بسیار داری اندکی می چرخون در تن عادت پیش
مگو بسیار و شنای خفیم که قیمت سندی گویند	ترا بسیار گفتن گر بسیم از که به رفتن بتوان بر آید
چنان روی که تفرق در آید بصید محبت کشیدی می شود	اگر بشیاد اگر محمور باشی بهر اوت مشرف بی جاکی است
بسیار شرم باید است بجا جز آرایش برو نقش بستم	دران خلوت که دل در آید چو شد نقاش این بختادم
دروغی را به باید خرج کرد کسی کو راست گوشت خشم	چو بتوانی تی را در ج کردن نکج گویی سخن را قدر گشت
چه باید در بوس میوه رنج بوس ناگان غم آنکسار	مرا چون غمزان سر رنج بوس پنجم بشیرین و شکار
که بروی غرط لب چو توان عروسی در وفای خویش بند	نه در شامی روم چون بیکران اگر چه در استان دل پندست
که در بروج سوادش سرشت ز تاسیج کن سلمان آن بوم	بیا خشم در گذارش هست مرا بر شوق این شغل سپند

برآورد از رواق همشوار
خاک بیهوده عالم زد و سیر
درین پرده بوقت و از غم
کزین کزنده سوسن لبان
پس آنکه معیضی را کار فرما
نباید لیک بزلالت بیان
ز سبلی بفرق آرد و سرخا
که در بسیلید بسیار گیرند
بسختی در گفت آید و خبر
بشاکردان بدو خط و پاک
میارا و در خجالت سر کس
چو بافت وی در خلوت شد
نهادم تکیه گاه افساندا
بود جا به بر این اوج ملکات
نیدماند ز خزان ترا غم را
جهان در زرگفتش محترم وار
که او را در بوس نامم بوس
که عقل از خوانش گوید و پنا
وز شیرین تر بختی است
مرا این گنج نامه گشت معلوم
مرا بر شوق این شغل سپند

درین منزل بهمت سازند
زبان بکشایم کل فرست
نخست بهنگری بایع بجا
سخن اسهل باشد نظردان
چو آب از اعتدال افزون گاه
سخن گوی تا به کار گیرند
سخن گویر شد و گویند
نه یعنی وقت رفتن مرد و کار
بغفلت بر سیاور کینفس
نمیستند بای وقت چون شکر
بشستی کرم آتشخانه را
اگر چه در سخن کاب حیات
چه سر دازستی بر ز و علم
چو صبح صادق آمد از لب گفتار
ولیکن در جهان از فرشت
چنان نقش بوس بتم دروا
حدیث خسرو شیرین بخت
ز تاسیج کن سلمان آن بوم
کن سلمان این کشور که مستند

نیارد و در قبولش عقل گسستی مندرس کاری آن فدا و کین چو در شصت و فداوش نگانی نگفتم هر چه دانا گفت آغاز مر اگر عشق بر نیاید شمار فلک از عشق محراب بندارد	کیش عاقلان هر دورستی نشان جوی شیر و قهر شیرین خداک قمارش شست جانی که فرخ نیست گفتند ایا سبا و آنازیم جز عشق کار	اساس بی ستونی شکل شبیه بمان نده و دو آنجنگ گوارش بهری گوشت بدیندش دران جز وی که ماند متقیان حکیمی کین حکایت شرح کرد	نشان قصران جوی لایز پناه خسرو و جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن نازیم چو تیغ مرغ غار حدیث عشق از ایشان طرح کرد
غلام عشق شوکاندیشه نیست اگر بی عشق بودی جلی دم ز سوز عشق بهتر در جهان شو چون سگ بخوابی خوش اگر عشق از قند سیف ننگ شیدم عاشقی را بودی مست مبین مول که او سلطان جان بنقاش طیس گر عشق نبود بسی ننگ لایسی جوهر بجانید گر آتش بر زمین نغذ نیابد طباغ خورشیدش کاری نراند گر از عشق آسمان آرد بود ز عشق آفاق را پزد و دردم سبا و اهره مندا روی خیسبه زمن نیک آید ایشان بزنویند	همه صاحبان را پیشه اینست که بودی زنده در دولت عالم کبی او گل نخداید بر بکرست اگر خود گریه باشد دل برود بمشوقی زنده جوهری جنگ از آنجا خواست دل پیوست قدم در عشق نه کو جان جان بدان شوق آهنگی بود ندامن را نه که را میر یابند ز من بشکافد و بالاشتاید یکمان این شش عشق خوانند کجا هرگز زمین آباد بود خرد را چشم خواب آلود کرد مگر خوش خوانی و زیبا نویسی	جهان عشق دیگر ورق ساز کسی که عشق غالی شد مروت اگر خوشی پنج فسون نداشت بشوق گریه بر خود شیر باشی نروید تخم کس بیدانه عشق بمان گیران که بر آتش نشسته هم از قبله سخن گویدیم از لالت اگر بی عشق بودی کین گرا بهران جوهر که بستند زده و اگر آبی سازد در هوا دیر گر اندیشه کنی ملاز راه پیش چو من بی عشق خود را جانم که بستم بشوق این استاز سبا و این مرج دولت کافر	جهان بی خاک عشق آبی نازد همه باز یست عشق باقیست گرش صد جان بوی عشق نه از سودای خوشت پرا از آن بهتر که با خود سپار کس این نیست جز در عاشقت ز عشق آفتاب آتش پرستند بمش کعبه خزینه هم خرابات نبودی که با جوینده گاه همه در اندیل مرکز خویش بمیل طبع هم راجع شود زیر بشوق ستایستاده و فریش ولی بفر و تخم جاسنه خریدم صلای عشق در دادم جلد میقتا و اندرین و نشاند بزد من گناه خود نویسند

عذر را بگنجمن در نظم کتاب

در پیش آید و با شکار و در و جان را ملاقات و در و

در پیش آید و با شکار و در و جان را ملاقات و در و

نشان

فهرست

در آن مدت که من در بستان بودم	گهی بر جملایک می میریدم	یگانه دوستی بودم خدای	سخن با آسمان پیوسته بودم
تعب و آگهی بسته چون شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	در دنیا بدش بند کرده	بهدل کز به با جان آشنائی
شبه در هم شده چون ملکه	بنقره نقره زد چون ملکه	در آمده هر گرفته سر گرفته	ز دنیا دل بدین خرسند
که حسنت می جهاندار حافی	که ملک سخن صاحبقرانی	پس از پنجاه چله در چهل سال	عتابی سخت با من در گرفته
درین روضه که پیشی با هیچ جا	بهر دوازده استخوانی روضه بختا	نگزیده از زهر گز تر باشند	مزن پنج در حین و حق مال
مسبی از بر اندون غرض	ز راند ز رازین بدیشان	چو داری درستان نوک خا	که دنیا را بنودی آرزو مند
چرا چون گنج قارون خاک	نه استخوان سخن گویان دهر	سخن دلمان است امده دهند	کلید قفل چندین گنج نامه
ز شورش گردن آن گنج گفتم	ترش وانی نکردم هیچ دگر	ز شیرین کاری شیرین	اگر چه ز دخوانان ندونند
در آن دنیا که من بستم طراش	نمودم نقشهای جان نوازش	چو صاحب سنگ آن شهر	فرمودندم بگوشش نشسته چند
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	ز بابت کوک حسنتی بگوئی	بعد تحسین گفتی ای هر گز	فرمودندم از سخن چوین نقش سنگ
چو بشنیدم ز شیرین تانرا	ز شیرینی فرو بروم زبان را	مگر شیرین بدان کردی با هم	ز بانم وقف بر تسبیح هست
اگر خورم زبان این شکور	زبان چو تو همی باوا شکور	چنین سحر حق وانی ساز گزین	که در کامم شکر گرد و دانه
پایان بر چو این هر کشاوی	تا شش کن ج بنیادش نهاد	درین گفتن دولت یار است	تی با کعبه انبار کردن
چرا کشتی درین بنیاد است	بدین فقره عانی بر کف است	رکاب از شهر بند گنج بختا	برومندی بر خور و ایت باد
فرس بیرون فلک میدان مرا	توسه سیر می دولت بنفشه	ز ماه نقره گفتاری ندارد	عنان شیر داری پی نجه تنها
همای کن بر فلک سایه بر کا	ولایت را بچندی جدا بیا	چو نغ اندازن و سه پروانه	و گردار و چو تو یاری ندارد
دو نفر را نشوند از شهر خود	نه بینی بر یکس از دوق و نور	توان خورشید نورانی قبا	پدیدار آمده در خانه خویش
نهادی چو تو عالی پای می	کنجه بر یک گیر و سر خویش	هم آفاق از بهر پای صفا	که مشرق تا بهر بخت نائی
به تندی گفتم ای بخت بلندم	نه تو قصابی من کو گفتم	مع دم تا جسد من غیر	هم اقلیم سخن بینه سوار
بجوی چند آتش بر من فروز	که من خود چوینم خوشتر	من آن شیشه ام که گر بر من	که در موسی دم عیسی نکیر

مسیحی زری و روی کشیده فلاک مطالع شمس پری مست قشاطریش ازین بود و از وقت چو عرازده گذشت تمام بود	هم داری گلانی درو میشده ولیکن شیر شمشیر چو سوت غوری که جوانی بود و هم در نمی شاید ترا چون غلاف در	نرمی جز بهوای خویش ختم نه آن شیرم که باد شمن برآیم جیش کوه کی و خود پرستی قشاطریش باشد آب سال	بجز باد سی نیایی در بر و ختم مرا آن به که من با من برآیم ر با کن کان خماری بود و چهل آمد فرو ریزد بر بال
پس از پنجه نیاشد ندرستی بشتا و نو و چون در ریا اگر صد سال مانی در کی و ز بوقت خوشدلی چون شمع زان	بهر کنده پندیر و پایستی بسا سختی که او در آن کشید بیاید رفت ازین کاغذ دل افرو وین پرخنده در می پند و ترا	چو شصت آمد شست آمد بود وز آنجا که بعد منزل سالی پس آن به تنه که خود را نشا و چو صبح آن و نشان از گریه	چو بدقتا و ملاقات از کا بود مرگ بصورت اندک در آن شاد و غم ایاد و کار که برق خنده را در لب کشیدند
چون گریه نشاید بود خندان بیا موزم ترا کار کند چنین گفت آن خنکوی خن و که چون شد ماه کسری در ریا	که بگریه مانده خوش بخند آغاز داستان وصف خسرو	نیمین آفتاب آسمان را چو خندان کردی از فرخنده کا نیمین آفتاب آسمان را	از آن خنده که خندانند جهان را که بود شش استانهای کهن باد بهر فر و تخت پا و شش دش بر و ستون پایداری
جهان افروز هرزد او میکرد نسب او جهان پوید پیوست گر امی قدری از دیر پاشای پدر در خسرو می پدید میباش	بداد خود جهان آبا و کید بفرمان از خدا فرزند پیوست چراغ روشن از نور الهی نهاده خسرو پیوستش	همان رسم پدر بر جای شست نرینه داد فرزند چو فرزند مبارک طالع فرخ سر پر زخمی از آفتاب اندود و گشت	بچندین نذر و قربانیش خداوند بطلع تابعداری تحت گیر شکر خندیش از صبح شوشتر چو غم و ایدر و پند و خنک
از آن شد نام آن نذرده پند چو میل شکرش بر شیر دیدند بزم شاهنش آفرید پیوست چو سال آیدش چون کوه پیوست	که بودی بدوش گوهر لایون بشیر و شکرش می پوریدند بسان شگل دست برد رسمش جبت آواز جبت	گرفت در هر پریش و آشوب چو کار از حد پایدان فکوش چو سالش پنج شد از هر گشته بهر سال که دولت میفرودش	جهان دوستی ایمان فکوش تماشا کردی و عبرت گرفته خرد و تعلیم دیگر می نمودش بعینه دوست می گشت کوی
چنان شد تا گرامی هفت ساله	ز رشک افکند بر گل صید لاله	چنان مشهور شد در خبر و دلی	

نمودی سال در زمین جزینی عبادت کن خدا را تا ابدی

پدرتربیب کرد آموزگار چنان استاد شد در سر معاش چرا باریک بینی موی می بهر پنج شادی با پنج مشی در آن اراج که کردی مکان ز ده دشمن کندش خام بود چو برق تیره را بر سنگ اند نظر و مستنیهامی نهان کرد زمین چون پوشیده در زیر پا طلب کردش بخلوت شکار دل و شرع تبلیغش بر فرو بازدک عمر شد در یاد رفته چو شد پیدای بران جاسوس هماندار از بهانش دست مناوی آتش فرود در شهر وگر کس می ناعزم به بیند بدین سوگند های خور و بیا خرابی داشت از کار جهان چو قوشه وان اسیر عدل اقتدار از قضا که در شان بگره اگر داند ده سب بفر	که باضالع نگردد در کارش که بجزر بود و در گوشت فانی ببار کی سخن چون می گفت ستونی فکرم کردی بشیر ز طبل زهر کردی طبلک آواز ز زلفه خند کش نغم بود سنان رسید خارا نشاند حساب نیک بدای جهان فلک را جو جو پیوده برایش زبان چون تیغ بند می بر وز و بسیار حکمتها در اخت بهر فن در که گفتی زود فوسه سنائی های ماین گردیده کار جهان چو بود ز جانش دست که وای فلک که او بر کن قهر وگر در خانه با عورت نشیند سیاست از من کرد و نه روا	بدین گفتار برگزشت کند خسرو کوه سخن چون آب گشت چو برده ساگی افکند دنیا بهر از موی بکشد گی ها کسی کوه کمان عالی کشید اگر خمش بدی میو سپید چو عمر آمد به چارده سال بزرگ رسید نامی بود و نا بدست آورده از راز نهان جواهر پست از آن دریا فرنگ ز پر کار زحل تا مرکز خاک دل از غفلت با گاهی بد ز خدمت خوشترش نامد جهان ز بهر جان در ازیش از جهان اگر کسی چو در درشت آرا وگر جوری رود و مستند می چو شد در عدل خود نمودی	که شد در هر منبر خشم و خیر مند سخن با او با شتر لایب گشت سری سالکان سید و پاد بهر حلقه بر بودی زره را کاشش به جمال کشید پیش بید گرش برگ بید بر آمد مرغ و اشای و بال بزرگ سید از عقل توانا کلید گنجها به آسمانی سینگ در و زور و زهر و خشک فر خواند از فریشتها افلاک قدم بر پای شاهنشاهی سیدش نمودی فارغ از خدمت ما ز هر دلی و رازی کرد کوگاه وگر خصلی دود و میوه زار و یا طلحی سدر بر ناپسند پدید آمد بهمان از اندر رسته جهان از دست کار جهان جهان آسوده گشت از جوی باد و بی خرم دور آمد بیدار چنین تابشت بنمود این گل زرد
سیاست کردن هر فرزند خود خورا			
بصورت خسرو باید دان بدان سبزه بساط افکند خور	تاشاکر و صید افکند بسا می لعل از نشاط سبزه خور		

<p>چو غور شیدا و حصار را جور و عناز یک کاپه زیر میزد ملکه او در آن ده خانه بوست سماع از غنونی گوش میکرد ملک با مطربان همدست گشت ز رشک آن سماع خوشتر بود ملکه ز تو سناش بد لگام سم که کاف عالم افسوز شب بخشنه یار پشت پید که خسرو دوش پیر میخواست سمندش گشت ایبره بخود گر این یگانه کردی نه فرزند ملک فرمود تا خنجر کشیدند در انخانه که بود آنز در تن کجا آن عدل آتی انصاف کنون که خون صد کین یزد مسلمانیم ما و گبر نامست چو خنجر و دگر کان خوار و کور در تنش کرد هر چه کرد بد کرد بسر میزد و بدست خوشتن ملک شاه آن شفاعت میزد</p>	<p>علم زویر سر و پیر از روی دو دستی با فلک شمشیر میزد ز سرستی در آنجا مجلس شیران خوانی نوش میکرد ز تاب آتش می گشت ز گردن ز قنادی هر دو و من برگشته ز دهن خال سرشب ابد کرد از تن در ز حرمت اکیان گشت بر ز شانه شخی ترسد چو دو خلعش غمزه و بختان نکرد بیروی خانانش اخلاص نگاه در کشاپی بریدند بصاحب خانه خنجر کشیدند که با فرزند نسیان فت باز ز بند یک قزاقه بر خنجرند گر این گبری سلمانی کدام</p>	<p>چو سلطان معینت جو خنجر چو عاقر گشت ازین خاک کبر گشت آتش بنوشان و شوق بدست شمشیری چون نازد صراحی رازی بچند میداد مستی در خروش آورد پرده وزین خوره غلامی نیز چون نهاد از حوصله نایب سی چند از گران جانان ملک گفتا نیدارم گشایش شب از درویش مبتدع جایش زند بر هر رگه صداقت غلاش ای صاحب روان پس انگه ناخن خنجر کشیدند سیاست بین که میکردند جهان آتش پستی شمعان نظامی بر سر افشانه شویا</p>	<p>علم را میدزدید و چتر میداد چونیکو نمیداد و چتر میداد صبوحی کرده با شمشیر فراموش کرده احداث ما همی جان چهار از ندهید غزلای می روی آغاز کرد ز خوره که در خلعت خوشید چو بر بر جلوی بیفته نور خسرو بنده می شد نه بگفتند تا که بیدار است بناحرم رسید و او خنجرش ولی شمشیر بگزد و بگشایش گلاش ای باب شوره داند ز روی خنجرش آتش گشتند نه بایگانه یاور و نه خویش که با دوزین سلمانی تراشید که صرخه پند را تلخ و آواز بکار خویشتن شخی فرود پدر پادشاه بر جان خود که تر و شسته بر ندان سرور پس اندر شاهانه و چون پیر</p>
	<p>شفیع ای خنجر تن خسرو پیر وزان غم سخی از پای گناه رفته را بروی نگیر</p>	<p>شفیع ای خنجر تن خسرو پیر پنوزش پیش میرفتد پیر</p>	

کفن پوشیده و تن بر سر داشت کشتا با پیش از نیم رخ منته بنو زخمی شایسته زنده شدن اگر چه دست نیکو تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر هر وزان گریه گریه بر رفته بفرزدی که دولت بدخواه بنیک بد شود در زند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و شفقت کش رخس بامی عدل از دم رسد چو از لاف شب به عطرتی برون آمد پرده عطر ساز سحر کرد بر بوش خواب تو اگر شد چادری لای غریبت دلارای ترا در نشیند بشیرگی رسی شد زینش بدستاری چنان شاد بخشنه نوا ساز می بهندت باز بیدار ملک او چه گشت از خواب بیدار همه شب با غمزدان نغمه غنی	جهان خوابد و ستا خیزد بزرگی کن بخردی ام شکست مشو در خون من شمع خندان ز تو کشتن من تسلیم کردن گریه بر نه او آن گوهر پاک گریه های می رفته افتاد جز اقبال پر ریا خود نخواهد نیابت خود کند فرزند فرزند دلش آنکه از فرزند است ولیعده سپاه خویش کردش	چو پیش تخت نه ناله عینا بدین دو صف بین کاوه در غایت کن که این سر گشته که برگ بر غمی دارم درین چو دیدن این گروه آن پرده که طفل خرد یا این ناله غنی چو ساز و با تو فرزندت پیش چو به جزو بدکان فرزند پیشش گناه کردش از از آن حضرت چو عینت	برسم بمران غلطید بر خاک کس خرد دست کردش بر نذر و طاقت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بگشاید اسحق بزاری کند در کار زینسان خردنی همان نمی فرزند آن پیش گرامی جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد چنان در ملک او آواز داد جهان داری ز روش تو رسد تبار کی فرود شد و شناسانی ستایش کرد و از او نشست گفت ای تازه خوشید چنان ز غور و آن ترش و می بکری وزان بر خاطر کردی بید وزان تلخی تشنه شود زینست وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر هر چه چادر گوی نمودار نیار گوش میداد که خوابد و بجای آشنائی
خوابیدن خسرو نیای خود و خوشی و روان			
شمن اندازی بجای مهر و باد که بر ناخورده بود از خواب بشارت میدهم بر چادر چیت کز شیرین تر می و روان بنیند که هر صحر و پادگر و گامش که باشد بهت چون این در که بر یادش گمارد زهر و اجا پرستش کرد و زان او گرام حکایت باز پرسیدی و گفتی	اطاعت غایب شد و سر کمر نیای خوشی را دید و خواب یکی چون تشری آن غور و چادر دوم چون سر کمر را می بیند سوم چون شبه به قافله چهارم چون میوه کردی خا بجای سنگ های بافتن ز باز او زو شب خوش میداد دلش میداد و کوفی این گوی	برسم بمران غلطید بر خاک کس خرد دست کردش بر نذر و طاقت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بگشاید اسحق بزاری کند در کار زینسان خردنی همان نمی فرزند آن پیش گرامی جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد چنان در ملک او آواز داد جهان داری ز روش تو رسد تبار کی فرود شد و شناسانی ستایش کرد و از او نشست گفت ای تازه خوشید چنان ز غور و آن ترش و می بکری وزان بر خاطر کردی بید وزان تلخی تشنه شود زینست وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر هر چه چادر گوی نمودار نیار گوش میداد که خوابد و بجای آشنائی	کفن پوشیده و تن بر سر داشت کشتا با پیش از نیم رخ منته بنو زخمی شایسته زنده شدن اگر چه دست نیکو تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر هر وزان گریه گریه بر رفته بفرزدی که دولت بدخواه بنیک بد شود در زند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و شفقت کش رخس بامی عدل از دم رسد چو از لاف شب به عطرتی برون آمد پرده عطر ساز سحر کرد بر بوش خواب تو اگر شد چادری لای غریبت دلارای ترا در نشیند بشیرگی رسی شد زینش بدستاری چنان شاد بخشنه نوا ساز می بهندت باز بیدار ملک او چه گشت از خواب بیدار همه شب با غمزدان نغمه غنی

<p>شب در دزدین نازیدین بود نیزی خاص بودش نامشاپور تلفون چایکی صوگر می بست در آه پیش تخت آنروز خوش که گرفتارمان دهر شاه جهانم غمین یار اکاوشا دست خنجر اشارت کرد خضر و کای خنجر بسی گشتم دین خنجر گاه نشن زنی فرماید بهشت از منشاپور ندارد و هیچ مردن سبب عز تر قبس چار پاچند افکار خوی ز مردان بیشتر دارد و سترگی نشت عینش در هر مردی است بفصل گل به وفات یارین رستاش را به برود و جل سیر انفس یک یک شادی بشمارد</p>	<p>حکایت کردن شاپور با منبر جهان کشته ز مشرق تا لایق که بی ملک از خنیاش خوش رخ از شادی شده هر گاه بگویم صد یک از چیز که در دم نراب آنکس که آبادت نخواهد لگو گرم و ملکن بهنگامه در هر شکفته با بسی دیدم با قاف شده جوش سپاهش ناصفا همه دارد و گستره و تاج باغرونی فزون از هر عروای میدین با نوش خوانند از زری بهر فصله همیا کرد جاسی که ناسر نباشد خاک پیش که برود و راهجوی گم سیر</p>	<p>چنان در لطف بودش آید زمین بس پیش تخت پر تو که آگیتی سگیتی بنده باد جهالت با جانی منفس یاد زبان بکشد شاپور خنجر ازان سوی کستان خنجر همه قیلم از انجا تا مارین بزارش قلعه بر کوه بلند ندارد و سومی دارد و کامانی شمیه نام دارد آن جهانگیر تباستان شود بر کوه دامن بهنگام خواند یا بسجاز چهارش فصل از نسیان جاسی</p>	<p>که تا خود زین یا نش کے سود بر سم آیین اقلیدس کشاده که بر آب از لطافت نقش فر و گفت این سخنهای را تو زمانه سال سه فرخنده باد بیش بر مراد و سحرین سجن را بهر دوا و از رنگ لایق که باشد غرقه بریای می بند سفر گشته در فرمان آن زن خنجریش را خداوند کجست بشادی سیکند از دین گانی شیراز امین بانو مست سیر خرامان گل بود خرمین خرمین کند بر گردن خنجر پرواز بهر فصله پیش اختیار است جهان خوش شادی میگذارد</p>
<p>درین انده سرای پنج بروج شب فروزی بود مستحالی کشیده قاصت چون گل سیر نبات از رشک آن شکر گزین دو شکر چون عقیق آب داوه</p>	<p>صفت خوبی و لطافت شیرین بر در داوه دارد و گویس سپیدی چو آب زند گلانی دور زنگی بر رخسار سبکین تبر ز در میان افغان خیزین دو گیسو چون کند تاب داوه</p>	<p>پیری و نخی پیری بگذر ای قدی چون سروستان کشیده برواید و دانه های چوین بسمه کاشن لمانک تیز شده گزینم مشک بیزین</p>	<p>بهر مرتفعه صاحب کلاه ای زغم آسوده و آفت ندیده صندت آفت از دانه داوه لبش را صندک هر یک شکر بیز دماغ ز گس بیار خنجرش</p>

خمر گیش تاب از دل کشیده	ز سنبل سترگل را بر رویه	منوگر کرده بر خود چشم فروزا	زبان بسته با قنون چشم بدرا
نمک ارد لیش در غنچه پیوست	نمک شیرین نباشد لک او	تو گوئی مینیش تنی ست از بیم	که گرو آن تیغ سپی را بدینیم
ز ماهش صد قصبه ایستد مای	چو ماهش کند در رخ نیایی	بشمش بر لبه پر وانه نی	ز نازش سوی کس بر وانه نی
صبا از زلفش فرویش جلوه می	گهی تا قلم گهی قند ز فرویش	موکل کرده بر هر غره خنجه	ز رخ چون سبب غنچه نی
دوستان چون دیوین فارغند	بر آن بستان گل میان دم	رخش تقویم آخیم رازده راه	خفا نه دست فرو و زیاده
ز لعلش بوسه رایخ نغیر	که قفل او بر کشاید در سربز	نهاده گردن آسودارش	باب چشم بسته و هوش را
بچشم آسوان آن چشمه نون	و در شیر افکنده از او آب خرگوش	گر اندازد ز چشم غیش گریز	با هو می حد آهوش گریز
ز رشک کس شش خروشا	بیا زار ارم ریحان فروشا	به عید آرای ابروی ملا	ندیشش کس جان آسودا
بهرت انده بجهنم برایش	بقایم ریخت یلی با جاش	شب حد کس ز خونین جاش	ز بید شب کس چون آسودا
هزار آهوش آبر کرد از آقا	یک آهوش از گلش با پیویا	بفرمانی که خواهد خلق را	بدستش ده قلم ایچی و آسودا
سوز لعلش ناز و لبر می	لب دندان از یاقوت در	ز گوش گردنش لو لو خروشا	که رخت او بر لو لو خروشا
از آن یاقوت خان لعل شکر	منصحت ساخته سودای چند	خود گشته بر روی چو شبا	دل و جان خفته بر لعل سیا
مده خویش خود را خال خال	شب انعاش کتاب خال خال	حدیث او نه از مشوب دلند	لب و صد نه از آن بوسه چندان
بهر غنچه شده بر جان آیش	نوش عبده عنبر نغاش	رخش لهری زلفش زنی نین	لش شیرینش از نیش نین
شکر خندان لیش از خوش خندان	و بعد همین با خوش خندان	پیر و یان کردان کشور نین	هم در خندش فرمان پذیرند
ز نه ترادگان ماه پیکر	بود در خندش بقا و خیر	بخوبی هر یک آرام جلند	زیر بانی دلائی عارفان
همه آهسته بار و دو جانند	چو نه منزل بنزل میهرانند	گهی بر خرگه به شک چو نه	گهی بر خرمن گل باوه چو نه
ز بهر قی هستان بر روی بند	که ناز و چشم زحم از آنند	بخوبی در جهان یار نمی نند	بیکتی خرطله گاری نند
بدست او در باغی پر زستان	یکی بستان همه بر ناپستان	بقامت هر یک از او بهر	خرامان چون ندر و با ندر
و مان تنگ شان شیرین چو شکر	بخوشدوی بسے خوشتر ز غیر	بغزه تیر و از ابرو کمان	همه بار یک بین و است
بناو که چشم کوکب را بدو نند	بعشوه جان عالم را بسوزند	چو باشد وقت در آن روز نند	گفت از شیر خجک از پیل نند

صفت شب دیز و شب رنگ

اگر جوهر بشتی هست مشهور
 همین با تو که او تعلیم دارد
 بر آفریده است و در ده نور
 سبق برده در و هم قلمه
 ز ما نه گزیده و اندیشه
 یکی از خیر و پوسته دارد
 چه بر گشت این سخن پادشاه
 که استاد می کرد پند نقش
 بر دوازده حکایت بازگفتی
 نشسته شاه یک شب در آن
 بسلطنت و هستان خوانده
 چو بنیادی بدین بی نهاد
 ترا باید شدن چون بت پرستان
 نظر کردن که در دل جا دارد
 که آیین دل بود نشین برگرد
 پیشم خوش بنیادش نگو
 چون نقش قلم را در کشتم
 سچاره کردن کار انچه
 تو خوشدل باش بر شادی
 تنهیم تا خسپا نم سرت را
 بر دلش آرم نیز روی دیگر

کز روز رنگ بیند یاد کرد
 چو مرغابی از ترس زار
 چو شب کار که چون صبح
 بدان در خیر یا پیش
 فراغت شفته گشت
 پسیده بود و هر چه
 جز این تخم از دماغش
 لب خندان دل حیران
 بنی برستان با وی سخن
 تماش کن که روی او
 بدست آورد آن بت پرستان
 سر پیچیدم و مژا دارد
 خبر کن که گویم آیین
 سباد چشم بد را سوی
 کشد بانی قلم نقش
 که سچاره را چاره
 که برین کیدل گرفته
 نیایم تا نیارم دلبرت را
 چو نقش آیین چون

یک صغره که بر خورشید
 بگاه کوه کندن
 نهاده نام آن شب رنگ
 نه شیرین تر شیرین
 یکایک مهر پرست
 چنان شفته شد ز سر
 درین اندیشه در می
 چو کار از دست
 بدو گفتمی بکار
 گوشت که حکایت
 بدین کار پیدا
 اگر چون هم نشستی
 زمین بوسید شای
 چو بر شاه آفرین
 بجنبه شخص و
 مدار از هیچگونه
 نگریستم در شدن
 چو نقش که آیین
 گوی با گل گوی

بشتی است از طاعت و اناعت
 بایستد رنگ و نذر و سیم دارد
 ملک را بهفت میدان باز
 که در یاب میدان خیر
 بر عاشق تر از این
 چو آن شب دیز شیرین
 بدان شیرین سخن
 کزان بود انیا سود
 بنحسبک فساد خرسند
 صبور می از بر یاد آورد
 بکار آیم کنون که دست
 چو گفتمی سوی نورستان
 بر اندیشه نیکو ببرد
 بدوزن مهر مایه نقش
 که دایم با و خنده
 جویش را و گامی
 پر و مرغ کور امن
 که باشد گرد و بر
 ز کوران کنم غان
 چو گوهر گشت در
 به بیم کار پس با کار

و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوابان چو انبوه آمدند گرفتند سبزه های لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غمرا ز غار ابود ویری ساز گزده سختن بجای می خنکی چنین که زبده این کوه غایت ز دشت هم گدازد بر فرا بدان سنگ سیه غمت یک بران که کز آتشش بود با کنون آن برادرش که بچونی سایتم داری آن گلزارنگ فلک که فی شاد از فریاد او چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا در میان پیش چه شکین عهدش شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه در آن گیر کهن فرزان شاپور که فردا جای آن خوابان نکند	چو دولت خود کرم پیش شمنه از و دیده رخسار ز نسو و سوسو شیرین یک چو تابستان بدان که آمدند ز کسوت های گل سخی زری کشیده خط خط طفر ابطرا کشیدانی در و در ساخوده صفت نرگوش بریز و چگونگی آن بروشک سیه گوی سوار است بکش آید گا و باد یاسنه بشمت خویشتن بنگ تان ز دوران تک بر و از ما نیایی گد باد شش بره گونی سیاه زشته یک میان سنگ بسیگستان او در شش رسد کوی چنان از چیدن نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول نهان شد بختین سندر فروا شود کز زده بود رنجور که این آب سبز و شام	دگر دامن که عابر گشته از کار سخن چون گفته شد گویند جز پسیده ره بیان در میان چو شاپور آمد آنجا سبزه بود کشید بر سر سر که سبزه در آن محراب کور کن عزت فروا آمد و در کین سال همیشه باد پایان بر باد ز صد و سنگ آید بر فرا بقران خدا زوش گز چنین گوید پس آن وزان کرسی که خواند انگر نخستین کاهه بر سنگلاش خدا را اگر چه عبرت است تو برست کونخی آب خورده برآمد شش می نشود در دست درستی فرستاد پیران خبر دادندش آن فرزان که شاه ازین شاپور از بلاد که بودند گداز چرخ کهن سپهر ز در شگاه آن اقلیم
--	---	--

که در یابان این گوه گرانک چو شد دوران شجایی شفق وز یک پیش تیران عشرت انگیز خجته کاغذی گرفت در دست	چمن گاه است کوشش بیشک سروشیت نهفت از قاهر روز میان در بست قاپور و خنجر بعینه صورت خسرو برون	سحر گان سحر دوران مست سراز البرز بر زو جرم خورشید بران سبزه گنجین کرد پیشی بدان صورت چو صفت کجی	بدان جانی انجمن خواهند ست جهان تازه کرد آئین حشمت که با آن سرخ گلها و آتش چسپانید بر شاخ و حتی
وز انجمن چون بر می نماید گزاره گلها گلاب انجمنند نشسته هر یک چون دو باد نهاده باده بر کف ماه و خم	رسیدندان بر رویان بود گذاشته طبر زور سختند سیکته کس چون لاله پرو جهمان خالی دیو و دیوم دم	بسر سبزی بان بنشینند عروسانی در ناشوئی ندیده می آوردند و دل می شنایند چو تن شهوتان پاکیزه کار	گهی تماشای خواهند بستند بکامین از جهان خود را ندیده گل آوردند و بر گل سفیدان جهان کاین بدو شیر کار
چو حال بود جادو چشم اغیار نداشتند در شادی شمار پادشاهان عیش میکرد ز حیرت چو گل شد رنگ و بویش	زمستی قصه شان آورد و کار بحر خرم دلی در دهر کار گهی میداد باده گاه نخورد پریشان شد چو زلف کبوترش	که آن میانه بگله در رود دران شیرین لبان و شیرین چو خود بین شد که وار و صورت در انصورت بدید از خود نشانی	که این میگفت باطل سرور چو با می بود که ماه و تیر بدان صورت قیامت و شایان چو خود ریانت بخود نشانی
خجته کاغذی گرفت در دست چو در یابان صورت سیاه	که کردست آن قهر جهان یار سیاه و دند صورتش آید	بران صورت فرو شده است سیاه و دند صورتش آید	بران صورت فرو شده است سیاه و دند صورتش آید

چسپان مخون شاپور قصه بر شاخ درخت دیدن او را و پیوستن شعله



<p>ز دل سید از دوان گزین چو سید از بومین شید گزین درین دوازدهمین نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مهر جو آتش گزین چو بریزد و بادار از دور گزین کشاد از گنج در گنج زار</p>	<p>نمیشایدش اندر گزین چو سید از بومین شید گزین درین دوازدهمین نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مهر جو آتش گزین چو بریزد و بادار از دور گزین کشاد از گنج در گنج زار</p>	<p>بهر دین از دوان گزین نگهبانان بر سیدان گزین چو شیرین نام صورت گزین بر یو است ازین مهر گزین</p>	<p>بهر جای که خور واد است کز آن مهر و شیرین گزین کز این مثال از دوان بهر لایحه گرفتیم بنیم سپید سینه خسته و در گزین خوار استین لعل برنگ ز دیگشت مهر کوی طراز</p>
<p>وگر ره بودیشی فتنه رسید آن جان با او تعالی نیم غیبت می نمود و گزید چو شیرین چشم کرد بود سر مست لولایی کفایت بهر روی آن سحر و الهی بگفت این بری بر کشاید بر دیگر سینه آرام کردند بر آن مهر افروختند مهر چو روز از دامن شب بر آورد بر آن مهر خورشید تابان</p>	<p>پیش آهنگ آن یار گزین بر آن سینه چو گل کوفت باز تیر چو اندک سینه فرو در آن مثال و صافی نظر کرد گل نموده را آبی کفایت آن صورت بیافریند و پر نی نیسان بسی بازی نماید نوشانوش می در جام کردند</p>	<p>همان مثال اول ساز کرده ز دود بر ما خنده بر صید چو در بازی شد ملک بستان چو در از اندر آمد من و شاد بخود بر بانگ نرد وین برفت آغاه و صورت کرد وز استراحت بر بستند شباهنگام کین غنای تو</p>	<p>همان کاغذ را بر باز کرده بر زبان قصه شادمان زمانه کرد و لبست بازی آغاز فر و است از سخن گفتن بران غله می کرد خود را کین بگل خوشید نهان گشت و ناز ز گلها سینه را کردند شکم پر کرد ازین یکدنا تو ریاضت بر پائی باوه و در زمانه تاج زرین بر سر آورد رها کردند بر جوی خواران غلام از شسته و دنیا کشید ازین اندر بر یار گزین نوامی بلیلی و نوا می</p>
<p>نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سحر</p>	<p>نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سحر</p>	<p>نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سحر</p>	<p>نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سحر</p>
<p>بریند از پروردگار پروای مستدل جوان سبا جعد سمن است که کند</p>	<p>بریند از پروردگار پروای مستدل جوان سبا جعد سمن است که کند</p>	<p>بریند از پروردگار پروای مستدل جوان سبا جعد سمن است که کند</p>	<p>بریند از پروردگار پروای مستدل جوان سبا جعد سمن است که کند</p>

از بکار و کلام سازند و در مود و نود و پنج سازند

پرنده مرغ کان گنج گشتان
بران گلشن سیده نقش بر آ
وزان پیشه که دیوانه کرد
چو از می نگشتان بزم گشت
دگر ره وید چشم مهر باش
وران اندیشه دید از خود نشا
چنان شد در سخن سازفتن
بد استند کان کار بر میست
که سر ملازمی کنیم و جان نشام
بیاری خود همتی بنمودن
بساکار که از یاری بر آید
سیان آن بتان شیرین دلش
بیایمان حدیث از کتب شیم
پایه شد غزل های عاقی
بهر نوبت که می بلبل نماید

شامل بر شمال شاخ و شاخ
همان نقش تخمین کرد افغان
پری زمین که چون یوای کرد
نشاط عیش شان زانده کند
در انصورت که بود آرم جان
چو خود را وید بخود شد ز ما
کران گفتن نشاید باز گفتن
عجب گاریست کار سر بر می
مگر کا حال صورت بازویم
کیار از این از یار نیست یار
بیاید یار تا کار بر آید
چو گل خندان شمع خرم خو
برین مثال شومین باوه شوم
باید با ناله شافوس ساقی
زمین بر پیش صورت بساوا

بهر گوشه مرغان گشتن گوش
لعل عنبقوتان کس گیر
پری بیک چو دیدن بزم خوش
بخود شد دست سر و دست
شگفته ماند از ان نیرنگ سادی
دل گشته ز دینال بر دوا
چو آن گل برگ و دیان بر سر گل
از ان پیشه پیشانی گرفتند
چو شیرین یکانشان چاره چو
ترا از یازگر یزد جسم کار
بخود شغول شد بر دست
بدان بیت یکمان گفت آن لاله
دگر باره نشاط آغاز کرد
بت شیرین بند خد و دست
چو تنی عاشقان رنگ کرد

ز ده بر گل صفا نمیشد ز نوش
بهای رنگ چون کرد و خنجر
بمی نشست با جمعی بر می
همی گفتند بر یک است
گذشت اندیشه کارش باز
بپای خود شد آن مثال بر آ
گل صبر بر ادید ز غم
بران صورت شادمانی گرفتند
براه چاره سازی است گنبد
خداست تا که پیش شادی
همی گفتند هر کس است
کرین بیک شدیم بخوار آرم
می آورد وند و عشرت سازد
از ان تلخی و شیرینی جهان
صبور می زمان آننگ کرد
که شخصیکه بینی بر گذرگاه
وزین صورت پرش تا گوید
باین جهان در دوا و آواز
نمیشد سر این صورت هویدا
نشان آشنائی داوش از دور
وزین در قعه ما و در بر آ

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی
خسر و عاشق شدن شیرین بر خسر و

که رازان بتان نشانده بود
نظر کن تدرین صحرای جوید
بر آید تا گمان مرغ نسوز
بسی پسیده شد بهمان پید
تن شیرین گفت از نسج
ایشان بود این طراوت و بزم

کران صورتش کس دست
نقطه زگر چه بر کاغذ بفتا
چو شیرین دید و رسامی شاپور
اشارت کرد کان رخ آنچو

نگراند که این صورت چنان چو شبنم بدین سخن پورشیا فرونی لیس منو اند شاو پیاسخ گفتن کاین سقنی چو شیرین این سخن نشان بر شاو شدی بهر سنان کمند گیسوان از تن خویش ز شیرین کاری آن نقش نقاب اند گوش که کش کش که با من بکینان چشم نشا شناهای پرینج زربان جوانش داور در کار دیده زین بگزار که مده تاباهی چو شیرین یافتن گشتار حکایتی این صورت نشا بفرمود آن مهنم تا آن که هست این صورت پاکیزه بخونیش آسمان خوشی خواند بخشش هست چمن میای دل شیرین چنان پرورید سخن میگفت شیرین خوش دانه	پرستان بر فتنه افروختند اگر اقبال خسرو یار باشد چو پامی صید رود و ام خود پرستان بر شیرین دیدند روانه شد چو پیرین کو در حال بر و باز و چو بلورین صفا رخ چون لعلش در لعلوازی نه گوش و نه دوش لولو و نشا لبی صد رنگ شمع صنداز چو آن نیز گشت از او نشیند پرسیدش که چونی در کبانی خدا از شیرینی و فرزان ز خدا نماند تا ملک خاور پیاسخ گفت رنگ آینه نشا یکایک هر چه میدادم سر ز پا چو خالی دیدید آن سخندان سکن روی دار اسوار شیشه خسرو پرور کامروز سخن مانند تابان بدر دارد وزین شیوه سخنها می گفت به نکته فرو میشد ز مانی	چه آئین از دو جایش گدازم بدل گفتا که خشم گشت بید چو نرویکی که از کاری دو و گر هست آن کس و گفتی ز گرمی جگر خوش بوشید تجاست چون سحر خیزان فکده در کجا در گون خویش فروشته بان دست نقاش چو دریا گوش بر گوهر نهاده کمن بیگانه یکدم مرا باش پری نشسته و زین نشاند که مستم نیک بد بسیار دیده خبر دادم بهر معنی که خواهی بدو گفت اندرین صورت چو فرین صورت مراد پرده دراز بنات انوش از ارم بر آگند نشان آفتاب بفت کشور زمین اتخم از خمشید مانده نیایش بود شیرین و از عجل که از جان جهان گوی بد شد بدان گفتا شیرین گوش داده
--	--	---

سخن از پروردگار بگوید چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو تا یک منزلان صورت تو که مرحمت تو که می آید	از و شاپور دیگر از تو گفت چرا چون گل زنی در چو بیت ز خیزد از گفتن او حریف جنس به وفایه خالی بهم آنکه بس شود و کار بکار آبی اندین که می فرد تو که درین چو بعد تو که گفت ای شیخ سخن آنکه در زنده را هر آن صورت که تو نگار چو تو بر صورت خسر و خینه شکر تو چو چو دلی هنوزش که تو نگار هنوزش که تو نگار بر او هم بدین نهد چو بر جنبه کایه قطب نسبت بی تمام آنرو یوزر بنشیند شتر باید چو آید نوبت شمشیر بازی قدم گاهش برین لغت جالش را که بر فرود	چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو تا یک منزلان صورت تو که مرحمت تو که می آید چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو تا یک منزلان صورت تو که مرحمت تو که می آید	سخن از پروردگار بگوید چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو تا یک منزلان صورت تو که مرحمت تو که می آید چو در میانان میبارد چو در میانان میبارد دلی چو در میانان میبارد که ای که بدین کردگار است درین صورت بدین است یونان و گویا تو بر تو چو باره دست بدین است از شب بدین تو تا یک منزلان صورت تو که مرحمت تو که می آید
---	--	--	---

سخن از پروردگار بگوید

باقبالش دل آهتقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال داد	بدین فرد و حال عالم افزود	هوا ی عشق تو دار و دست در
جالت را شمع در خواب دید	وز افش بر عقل و پیش از دست	نه ی نوشیده با کس جام گیرد	نه شب خیسید در دوزخ را مگیرد
بجز شیرین نخواهد منفس را	بدین تلخی مبادا پیش کش را	مراقص بدین مست فرست	تو دانی نیک بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در می سخت	سخن چند انکسید است	وزان شیرین سخن شیرین است	هم بخور آن سخنها خوشتر از گوشت
بدان آه که صد روز افتد از پا	بعینت پیش است ابرو	زمانی بود و گفت ای مرد شایه	پیرمیدی کنون تدبیر اینکار
درین گرداب محنت یازدن	گذشتن آید سرین چاره ام	درین محنت کسی بدم ندام	زیدان یکس محرم ندام
غریب غم شد مفساد دل	ساندم چون خرم یار در گل	تشانم ده ز روی تنهایی	و بی کار مرا زین غم ربانی
که این غم در دل من کار کرد	تم چون گرس سیکار ده است	بدوشا یور گفت ای کشاکش	دلت آسود و باد و عمر جاوید
چو افتاد اندرین گرداب تنی	بسال بر این غرقاب تنی	صواب آتش که کشاکش آتش	کنی عدا سو نخچیر پرواز
اودینا چون خرامی سوی خانه	بر اقلید ز بی فرستن بهانه	چو مردان برین لبت نشیند	بخیم آید و از خیمه گیریز
نخواهد کس تا دهن کشیدن	نه در شبید ز کس خواهد دیدن	تو چون سیاره میر و سیل	مکنیم که تو اتم خوشمیل
یکی انگشته می ز دست خرم	بد و بسیر و گفت این گیریز	اگر در راه بنی شاه نورا	بشاه نوشنا این ماه نورا
سمندش از برین لعل پا	قدم تا بر لبش لعل پا	لعل و قبال لعل و لعل	رخش هم لعل بنی لعل و لعل
و گرنه از درین راه می پیر	ز هر کس جای شاهنشاهی	چو راه یابی باقصای تن	روان بنی خزان در خزان
ملک است مشکوئی جو فغان	دران مشکو کنیز اند بسیار	بدان شکوئی شکو کنیز	کنیز از انگین شاه بنما
دران ساعت پسندی به چشم	چو دیدی گردی اگر از نفتم	رها کن تا رسد شاه جوان	رسانی از زمین بر آسمان
نماشای جمال شاه میکند	مراوت احساب نگاه میکند	و گرنه با تو همچون سایه تابان	بدین اندر زاری نیست علاج
پرواز گفتن ز رفت یافت پا	دش در مرگ گرفت حلقه دور	وز اسخارف جان دل باید	بماند ماه را تنها چو خورشید
و دیدند آن شکران ز شیرین	بنات انش را اگر دند برین	بفرمود و اختر از ماه تابان	کزین منزل شود بهشت تابان
بعل تاز بان کوه پیکر	گفت آن کوه را چون گنج	روان کوه نمید آن کوه تابان	چو به خندان چون شید تابان
سخن گوین سخن گوین چو	بسر بر دند را تا وطن گاه	ازان فتن بر آسود و بچند	دل شیرین بفرسود و اندر آن

لن سر مای عشق تو در دوزخ و فرادان خون دل اندک گمانند
 دران گلشن چون سحر آهسته آهسته چو شاخه صدف بر شاخه صدف

<p>خیال صورتش در چشم ماند شب که شب جهان پر بود و گداز بیا تو گفت شیرین بی خداوند یکی زوایا فرماست خداوند سیدین بانو جواش از کای ماه چو رعد تند باشد در غریب و گریه روی نشینی زار گریست بخت چرخ چون گلزار شکفت برون آمد ز روح آن فتنه پی بتان چنین بخت هر زمانه چو شیرین یاد روی مهر تابان بتان از سر دعای ساکن که سحر بود کان هوای خرابان شدند آن وقت جوران گشت روان مهر روان کرد در هوا بت لشکر شکن ریشیت شیرین گمان برودند کاس پیش کشید بستنی تابش مسا گشتند بدگاه مبین بانو شبگاه که سیار چو شب باری نمود مبین بانو چو شب باری نمود</p>	<p>چنان که چشم تو خورشید را ند بهانزاده خواب لکود کرد چو من بنده تبارت پیش رفت گفتاید نیز را کشایم از بند جای مگر بی صد ملک خواه چو یاز تیر باشد در پیرین بیشب بیاتر از بدر ریشیت زمین بسید قدرت که در وقت گریختن شیرین از شکار ریشیت بهری گفت کاشی شیرین و گریختی آغاز کردند بسیار آید بر رسم غلامان بهرای چوینو خرم و خوش وزان مهر البهرای بسیار سوار تند بود و مرکب تیر نداشتند کوسه در کشیده است بنو سیدی هم آفرید گشتند شدند آن افران بی طلعت</p>	<p>همی در یاد بودی آن مستمرا پیرند سینه بر خورشید گشتند برون خواهم شدی تا به خمیر بروشینم و مهر اندرم بسکون آنکس از شربت شید نباید که سرتندی و تیزی لگام بیلوانی بر سر شکر چو بر زرد بادوان تازین که بسم الله بعدای خرامیم بگردش از کله داران چون نشد بر گرد شیرین حلقه نشسته زمین از بهر تیر نگاه آمو سر انجام است پرواز داوود چو مرکب گرم کرد از پیش آید بسیار چو ساید نبالش وین ز شاه خویش هر یک زمانه بدیده پیش تختش خاک رفتند</p>	<p>که گوئی بنیم آن شاه و عجم را گلی زار میان بند بستند بدین حاجت که دارم و تان شبانگ سوی خانه باز گرد بگاه پویه پس تندیست کند در زیر آب آتش شیرین بهری غور یا صفت پرورین بدرج کوهین بر قفل زین شدن اگر ده بانو و تان لسان سر و بر پا ایستادند که تا سمل شود صید می آید که سینه بگردان قیامت چه حالی نشسته نشسته هوا از مشک حالی زانو عنان از دست کب بازند برون افتاد از آن جنگ سارا ز سایه و گرد گزشتند بدل نیمه تن بر خنجر مانده بتلخی حال شیرین رفتند بت طنازه از ما چون بود صلاد در داغهای کهن را</p>
<p>زاری کردن مبین بانو از در فراق شیرین</p>	<p>زاری کردن مبین بانو از در فراق شیرین</p>	<p>زاری کردن مبین بانو از در فراق شیرین</p>	<p>زاری کردن مبین بانو از در فراق شیرین</p>

که بسم الله بعدای خرامیم

خسرو آمد ز تشنه خویش خست	بسر بر خاک سپهر بر خاک	از آن غم و تنه بار سپهر نوا	ز دیده سیل طوفان بر کشاده
ز شیرین یادی اندیشه میکرد	بد و سوگ پدید رانده میکرد	بآب چشم گفت ای زین ماه	ز من چشم بدت بر بود ناگاه
چو بودی که این غارت افکند	ندانم که این کار است افکند	چه افتاد که محزون ما برید	که این محزونان بر ما گذرید
چو آهوی ز غزالان سیرت	گرفت از سگداین سیرت	چو ماه از اختران خود جدائی	بمحو شد چوین تنه ابرائی
بجای تو که جهان هم مشت	که هر شاخه که در جان من	رخساره است تا خود هر که باشد	منت گم کرد تا خود که باشد
بشربت بار و این نوش میکرد	غمش ز غم خود و در و در	چو محزون درون از چاه شیرین	شد از نورش جهان دیده
همه لشکر بخت سپهر نوا	نبوت گاه فرمان ایستاد	همین با تو رفتن سبیل نمود	نه خود رفت یکس ازین فرود
که در خواب این بار بودید	که بازی بود از دستش پرید	چو حسرت خور در بر و از آن	همان باز آمده در دست او باد
بیوشان گفت اگر ناباک بودم	و اگر با آسمان هم از گرویم	نه امکانست در هیچ آخورد	که یابم از پی شبدیز کرد
نشداید شد فی مریخ پرید	نه دنبال شکار دام دیده	که بوتر چون بریدن کوفت	که با بری آید باشد بلالی
همی چوین شکیم در فرشت	که برقی یابم از فعل برانش	چو زان گم گشته گنج آگاه	دگر در باطرب همراه کردم
بکینه و سر سامن گنج را بان	بدین شکل که گروم گنج پرواز	سپه چون باسخ باوشنید	بمحو فرمان بری چاره دید
وزان سوی که شیرین بیند	جهان را می نوشتند بجز	چو سیاه شتاب آنگشت	ز ره رفتن بود و شب نوا
قبایل بسته بر شکل علما	همی شده بدیده سامان	رخش سیاهی کم رختی گرفته	مزن از کفن سختی گرفته
نیو شده باین افسانه راز	که در پیشانی شد جاده ای	مکنه آینه و آن شانه را	کزین که آمدی آن پیشه بر
زنی کان ناله و آینه بکند	ز سختی شدیکوه و بیشه یابند	شده شیرین در آن راه برین	خوار شود و چندین بیشه کوه
رونده کوه را چون باو برین	تنگ باد و نا چون کوه یمان	نبود این و شمس گاه و بیگاه	بکوه و دشت یشته باهیراه
نشان محبت میرفتن دل	چو ماه چاره شب چاره روز	جنیت یک نزل می ماند	خبر برسان خبر برسان می ماند
تنگا و دسب بترازا میبرد	زمین او بر چرخ از یاب میبرد	سپیده دم چو دم بر و سپیدی	سیاهی خواند حرف تا سپیدی
هنراران نگرش از چرخ جهان	رسیدن شیرین چو آب غسل کردن	بگفتی داد و دل سپارگی را	فرزند تا بر آمد یک گل نرود
شتابان که شیرین با بری	رسیدن شیرین چو آب غسل کردن		

<p>پیدا آمد چو مینو مرغ غریب ز رنج راه بداند نخست فرود آمد بسکوی با یکی سهیل از شمشیرگون برآورد فلک را کرد کلی پوش پیرین تن صافش می غلطید در آب ز بهی چشمه که رونق برد تیش در آب انداخت گیسو چون گودانسته بود از پیشین سفن گوینده پیر باستانی که چون خمر و باران کس نشناخت خفت روز و نظر یار پیدا بشام و صبح اندر خدمت شاه گرمی بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد آن دم را چنان بداشت آن مسموم شاه حساب بر گرفت از راه بدیر هر آن کورستی مرد دل پذیرد حکایت کرد که اختر در و بال مگر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش فلک میان</p>	<p>در و چون آب حیوان چرخ ساز خبر از پای تابش بر سر در اندیشه بر نظارگیست تغیر از شعری گردن برآورد موصل کرد نیلوفر به سرین چو غلطه قافی بر روی بنجا از آن چشم کو خواند آفتابش نه مای بکام و آورده در دست که همانیش در خواهد رسیدن</p>	<p>ز شرم آب آن خشنده جهانی بگر و چشمه جولان ز راه چو قعد چشمه که در آن چشمه بود پرنده آسمان گون بر میان حصارش نیل شد یعنی شکار عجب باشد که گل به چشمه بود چو اصل پیکر آن سیمین بود ز مشک در پیش کافور کرده در آب چشمه سار آن شکر آب</p>	<p>شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشناخت فلک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون بهر نیکو غلطه گفتیم که گل به چشمه بود سواد آب را کرده در ده پویش ز کافورش جهان کافور خورده ز بهر میوهان بساخت جلا چنین گفت از ملوک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواندش درم را سکنه و بر نام پرور بر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بسند سازد نه در عقدا آن در نور اگر فتن شه نور با خلوت گاه دریا شک آب مردن بدن سرخویش با کشتن آهین ساز و بهانه و در هفت پیش و کزین کاج و</p>
<p>بشام و صبح اندر خدمت شاه گرمی بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد آن دم را چنان بداشت آن مسموم شاه حساب بر گرفت از راه بدیر هر آن کورستی مرد دل پذیرد حکایت کرد که اختر در و بال مگر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش فلک میان</p>	<p>کمری بست چو نیش چون چنین تا چشم زخم افتاد در کار بشورانید از آن شاه عجم را که خسر باخت آن شطرنج ناگاه تو و اگر ز بازینمای تغییر جهان گیر و جهان دور بگیر ملکات تو قصد گوشتال است و بال اخترت مسعود گردد وصیت کرد با آن راه رویان</p>	<p>چو تخت را شدی طرف کلاهش که از بولاد کاری خیم خویر ز نیم سایه و نیروی شمشیر بدان مل شد که نمی چند باز که نتوان راه خسر را اگر فتن بزرگ امید از آن می جرای نباید رفت از سپه چند از پیش چو خسر و دید کاشوب مان که من خواهم خزا میدن چرخ</p>	<p>گفتار اندر عزیمت کردن خمر و بوی ارمن بے گفت پدر خویش چو تخت را شدی طرف کلاهش که از بولاد کاری خیم خویر ز نیم سایه و نیروی شمشیر بدان مل شد که نمی چند باز که نتوان راه خسر را اگر فتن بزرگ امید از آن می جرای نباید رفت از سپه چند از پیش چو خسر و دید کاشوب مان که من خواهم خزا میدن چرخ</p>

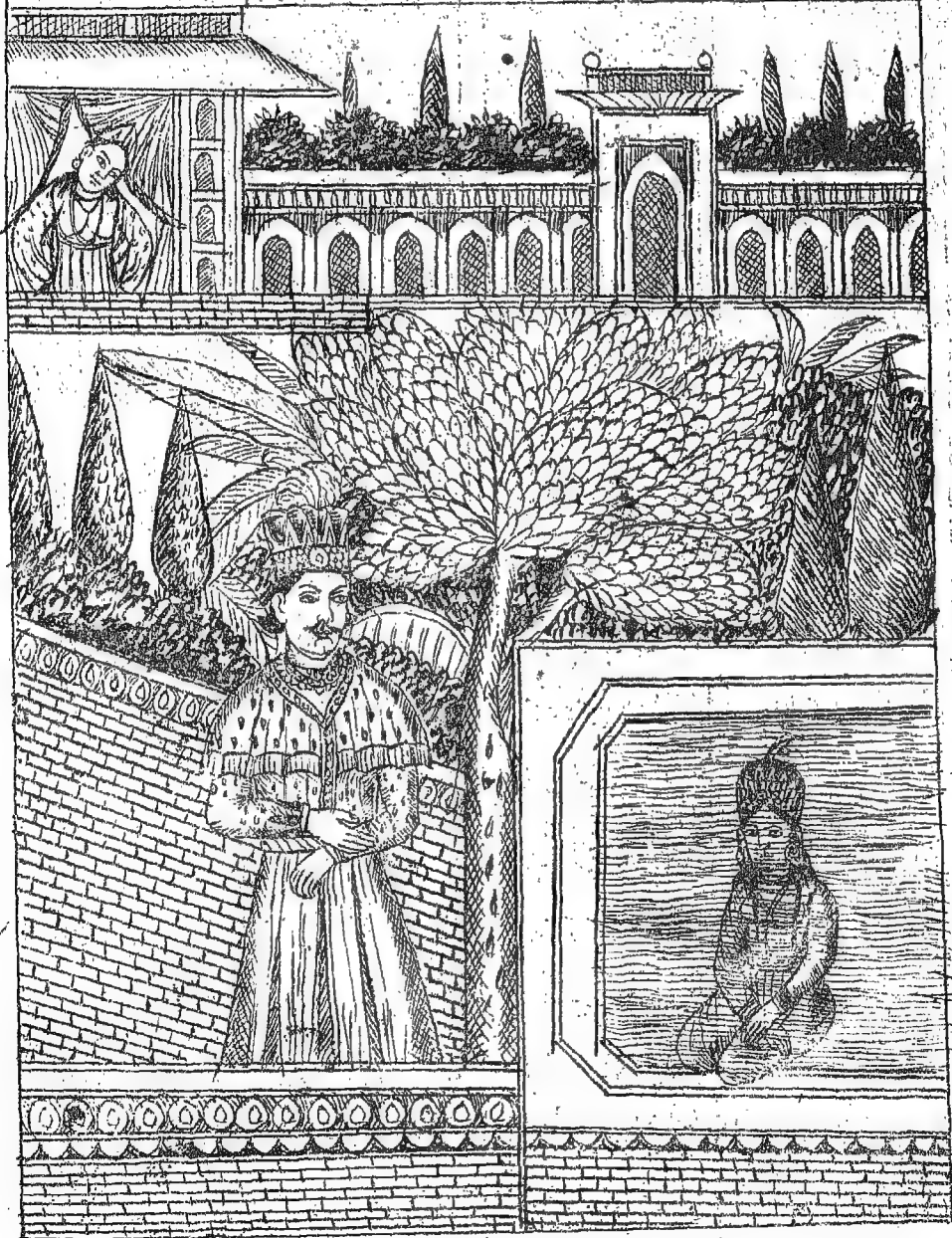
گر آید از پستانی درین باغ	چو طایوسی نشسته بر بزم باغ	فرود آید که آن مهمان عزیز	شما ما بید و خوشی دان کنیز
شما خندان خرم دل نشینید	طرب سازید و روی غم نپید	ویرانی انده و تیار دارید	همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین شکوی خرم	گویندش سخن از پیش ارم	بساندش که تا بنیغم شیند	طرب میسازد و شادی گویند
و گرنه گاید از مشکوی خضر	چو خضر آینه گار و صحرای	در آن صحرای که او خواهد تازید	بشتی رویی اقصای بسیارید
چو گفت این قصه برون و بچین	سلیمان را ز جامی پر زاده	بلون صورت که دل او گشاید	خبر میداد از الهام الهی
هنون کوه کن اگر کم کرده	سوی ارمی میین ارم کرده	ز بیم شاه شد دل پر از درد	دو منزل را یک منزل کرد
قضا است در راه شد	بدن ترل که آن سحر می	غلامان از الفیر سودا بیان	ستون الف مرود و دوازده
تن تنها ز نزدیک غلامان	سوی آن مرغ از آید خزان	طوافی ز دوران فیروزه	میان گلشن آبی دیده و شن
بهر سو کرد در عادت بجا	نظر ناگاه بر افتادش بجا	چو طایوسی عقابی باو تیر	تذروی بر لب کوشش
زبان در زیر لعل بسته می	در آن استگی بسته می گفت	گر این بت جان من می چوید	گران آب آن من چوید
نبودا که آن شبنم گناه	بهرج او فرو آید ناگاه	بسا مشوقه کایدست در	سبل مریده دارد خواب
بسا دولت که آید برگزگاه	چو مر و آید نباشد کم راه	چو خنجر از آید از آن خط	که پیش آشفته شد تا پیشتر دید
عروسی دید چون ماه میا	که باشد جای آن به بریا	ندماه آینه سیاه داده	چو ماه شب سیاه داده
حاصل چون بود در آب گلگون	همان وقت هر دو از آن از گون	به چشمه زمین آن گل اندام	گل بادام در گل مغربادام
چو گنجی بود گنجش کمیاب	باز می رفت و چون باز گنج	در آب نیلگون چون گل	پزند نیلگون تا آب بسته
ز بهر سوشاخ مینو شانه سیکو	بنفشه بر سر گل دانه سیکو	چو بر فرق آب می انداختند	فلک ماه مرور دیدمی
تنش چون کوه برفین تابید	ز حسرت شاه را برف آید	اگر ز نقش غلط میکرد کار	که دانه خسته بر سر روی مار
نهان باشاه میگفت از بگو	که مولا نمی نام حلقه در گوش	فوسنگه مار را گرفت در دست	گمان بروی که مار آفست
دلی کان یا شیرین کار دید	ز حیرت گشته چون ز کفیده	کلید از دست بستان با قیام	ز بستان تا بستان در کشاده
بان چشمه که جای ماه گشته	هوس بین کتاب از راه گشته	شد از دیدار آن بانوی دل	شده خوشید یعنی دل پرش
قشاند از دیده باره آن سما	که طالع شد قدر در برج	سمن بر عاقل از نظاره شاه	که سنبلیله دید بر گش

نمای

نمای

سپاهانی خدنگی رسته سرش	همای دید بر پشت تدرش	بشاهنشده آید چشم شیرین	چو ماه آید برون آرا بر مشکین
	ای از دید چون چشمه متاب	از سرم چشم او در چشمه آب	

تصویر شیرین در سرچشمه دیدن خسرو او را



چرا آن چاره ندید آن شیرین	که گیسو را چو غنیمت ماه میگرد	عجیبه نشانند بر راه دل افروز	بش بخت شیریدی پوشید بر دوز
سواوی برترین سیرین ازین	که خوش باشد سوا نقش بریم	دل خسر و در آن تانده بهشت	چنان چون سدر آینه و یسار
ولی چون بیا آن شیرین چکار	بهم در شد گوزن مرغزار	ز بون گیری نکرد آن شیرین	که بود شیر حیدر افکن بون
بسیار که کار و در و فرنگ	نشان آن آتش خورشید و بون	جوانمردی عشق آمد از لب	نظر گاهش مگر بجای طلب کرد
بگرد چشمه دل آوازه سیاحت	نظر بجای دیگر مشغول شد	چو از از سبب گردانید خسر و	روان شد سوسن آن ماه سبک
و گل بین کرد و چشمه خارید	دو شسته کرد و آب از ایدید	هم او را روز اول خیمه در راه	هم این ایشمه آفتاب و چاه
که بر چشمه کشاید هر کسی سخت	بچشمه نرم گرد و تو شسته	ز بهی چشمه اگر آتش دل	ندارد و تنگمان ایامی رگل
چرا ایشان را که خست از چشمه برون	از میوهها سختید با سیر دند	نه خورشید جهان بل چشمه خون	بدین کارستان گرد زنده برون
ز شب میگردید بر در و جای	که خاتون بر تو توان بیاری	برون آمدی بر می خچون تنی	تیا پوشید و شد بر پشت بند
حساب کرد با خود که هیچ نبرد	که در بر گرد و من چون مرغ ناز	شگفت آمد اگر یار نیست	دل چون بزد اگر دلدار نیست
نشیدیم لعل و حلاوت کاش	اگر دلدار من شد کوشش	نبودا که کشایان جائه راه	و گردونه کند از بیم بدخواه
بموی دل برش میزد که خبر	کل خود را باین شکر در آمیز	گران صورت شد این خشت جفا	خبر بود آن این یاری حیات
دگر که گفت از این هر دو بر تبا	روان بود و نازی در و در محراب	یک ساغر و شربت خود توان	دو صاحب پرتش کرد توان
اگر سبستان جوان آن ناز شاه	کجائی میشد او را دگر راه	هنوز از پرده بیرون نیست	نپرد چون برون آیم بکاید
مر آن به که شد در پرده بیند	که بر بی یزدگان گردی نشیند	عقاب خویش را در یو پر دوا	ز نقش گاه مایه را بخر داد
نگاو بر بر صبا پیشی گرفته	ز جیش از فلک خویشی گرفته	پری را میگرفت از گرم خیر	بچشم دیو در میشد به تیزی
پس از یک خطه خمر با پیش	بخر خود تا کسم گر هیچ کس بد	بهر سو که مرکب را روان	نه دل دید و نه دلبر در میان
فرود آمد بران چشمه ز دانه	ز بهر سو جست از آن کبر نشا	چو بسیار می دید از سوی شا	تو گفتی در حجاب ابر شده ماه
شگفت آمد دلش از این چنین	بدین عوی کجارت آن کانی	گهی سوی در خان دید گشت	تو گفتی مرغ شد پریده به شاخ
گهی دیده باب چشمه می شست	چو ماهی ماه را در آب حبس	زمانی بل بر آب چشم بسته	گهی بر آب چشمه بل شکسته
چشمش کرده آن چشمه سیاهی	در و غلطی چون چشمه ماهی	چنان مالید که بر نالش او	پشیمان شد سپهر از نالش او

سده و شید ز یاد بر باغ می جست از آن باغ سبک مانده در باغ ز بیدارش گریه بیدار بیدار کرده بر آرد و از جگر سوزنده آه بنادانی ز گوهر و شمع چنگ باشند سود من زمین قصه کردن شنیدم که ز خوش آنی ز شود بر آن سایه چو من این نشانم برون آمدگی از چشمه آب که فرمودم که روی از من بگردان بیداری شکستنی شود است اگر من خورم می آن چشمه آب درین باغ از گل سرخ و گل گندم ز تخم خندان پلکانچه بر سر و دو که آسوده تر گردم درین دو کسی که در آن خون آماس خنجر ز مانی بر زمین افتاد و پیر سوی سوزش فدا و بهر خاک و گرد و دایره بری و دشوار باشد سیلما نم بیا بد نام کردن سیلما باغ اسلام بود اینکار	بچشم باز چشم ز باغ می جست جهان نازکین وی چون پر باغ سر شکش تخم بیدار بیدار کرده که آتش در چون مرده کشته کنون میایم در دل و دل که اندوه جان غصه خوردن چرا سیاه گشت آن سر و پا چو سایه لاجرم بی نور ماند نیدارم به بیدار استی خوا چو خست آید ترابر به گردان جز این کیما که صبر من بویست ز بایستی دل کردن کجا پیشانی خور و آس که خورد که یارب یاری خیز ز هر سو تو آتش خسته شود سرد کی آسوده شود و تا خون برزد گرفت آتش ز باغ چون گل خوش شد لزان چنان که باغ و خاک پری بر چشمها بسیار باشد میں انگاری پری آرام کردن ز خسرو را که از جهان گشت بیا	بهر سو حله ز چون با چشم شده ز باغ سید باز سپید خمیده بیدارش از سودا چشم بهداری یافتیم ز بر خور گلی دیدم خمیدم با دوش در آبی ز گسی دیدم شکفت بمانی بر سرم میداشت نمیدانم که ز خوشکین خون کنون کان خسته با گل بوی که امین و طبعم را بران داشت چو برن از جان چو غمی فروز نصیحت من که آن بند بود من زین پس جگر در خون کشید کنم خندان تفلسم در زمان ز بجز و بیچندان در بر آرم زمانی که چشمه گشت لالان از آن سر و روان که چنگفته بدل گفتا که آن آه دی بود بکس توان نمود این دایره ای بجست مرغ آبی باز کشید مر ازین کار کامی تر خیزد	که ز باغی کرد بارشش را گلگون درخت خاک گشته شکستش بلی رسمیت چکان کردن اند فراقی دیدم دل تر یکدم درین باغ چون شب بیدار چو آبی خفته و ز آب خفته سر برم را ز گردون کرد پا بتر ز نیم بتر زین چون بود چون چو خندان بیکه با آتش نیم که آن باغ ارم بگشت بگشت شکست غم را بر روی بنور که چون مالی بیانی رود و خود ز دل پیکان خم بر و کشید که تا تیر نشانه نم نشان که ما آن گوهر برادر کنار بگریه و دستها بر چشم مالان ز سر و آب از گل بگرفته کجا آخر قدر گاهش می بود که خسرو دست میداد و بوی پری با آدمی و مسکن کشید پری پیوسته از مردم گریزد
--	--	---	---

شفاعت کرد کان خوشید را چو چشم تیزگر جاسوس گشتم بدست و روم آن دهر و را همه گلرخ چو ماه نو خیز و مانع کرده تا شکیش نرسد کجا نتوان صفت کردن ز پیش بوسیده لبش ای بیج مستی نکرده دست و باکس بازی اگر چه فتنه عالم است آن ماه دو چشمش چون گوهر بر رخ ماه اگر چو روی بدید جلالتش رفته ماه را بر پشت شکر نگارینی چنین بر پشت هوا شده از دلدادگی هر گز گشتش سر سر قصه خامی غمش بر ملک نیز آنچه در ره دید کسی قرار آنشد که دیگر بار شاپو اگر چه آفت عسیر در آید نوشا ملک ملک نه گایست نه هست از زندگی خوشتر شمار چو باشد کامی عشق جوانی	بگو تا چون بدست آید و گریار بد و کان کان گریه گشتم بت شکین دل سپیدین بیا همه تنج ل چو باد و دوزخ چو خورستانی اندر چشم رور چگونه زان کند شکویش مگر آتیه و آنهم بهستی مگر باز لعل خود آنهم بازی چو عالم فتنه نشد صورتش فرزان تر ز کوکب در سحرگاه پری یوانه گرد و از خالش فرستادم بخیزدین کز زینک فرستادم سیلستای بسیار قدم تا فرق در گوهر گشتش پنهان کن شاه خسرو بیج یکایک باز گفت از خبر و از شمر چو پروانه شود و نبال نور چو سر با وصل درو ستم کار	مهندس گفت کدم پوشید بیمودم سر اسر مر آن بوم چو دیدم تیز زائی تازه رو میای یا قسم کز ساق زانو اگر وصف جالش تر بودم بدو در چون گم کردم سپا دو بانی تنگ چون رنجی پیش بس لعل تر از زلفش پیش رنجی چون سر ز گل بر سر و آرد طراوت برده لعل از بادام چو آن حد را بر فتنه تر کردم من اینجا مدتی را بخورادم چنین آنم که آن سختی کشید سپاسش اطرا ز تنم کرد حدیث چشمه و سر شستن باه حقیقت گشتن شان گنج زمر در اسوی کان آورو چو خوش باشد که بعد از غلامی	اگر کاقبال خسرو کرد باری سواد آن طرف تا به حدوم سیحی بسته در هر تار مو دو عالم را گره بسته بیکوی فرماند در آن گفتن با نم شالی بر گزینم زان دلا دو گیسو چون کفن فلک پی بس شیرین تر از زلفش پیش دو گز گشت عالم زلفیاد یکان یک خفته جزای اندام پس نگه چاره شهید ز کرم بدین عذر از ره کاشم و زندگ بمشکوی ملک باشد رسیده بر و بسیار بسیار آفرین درستی داد و دلش بر شاه با قصای مداین کرده بر از ریا صید این ایستان آورو با سید رسد امید واری بیدین و زاکار و نوح است نه چون در جوانی روزگار ازین خوشتر چه باشد ننگانی
---	---	--	--

رفتن شاپور بار و دم بطلب شیرین
بهرمان خسرو

وگر و شادمان میشد پدید چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد هر فصلش چرخ خرد و جلائی عقداران برابر رسید و دیدند فرود آمد بران گلزار خندان شمنه را نشانی رسد شراب لعل گون افکند و جام اگر چه با طرب میبود و با جام وز اسبابا سوی جان سر برد با استقبال شاه و وزیر و از ز دیبا و غلام و گوهر و گنج بزیخت شکر سی نهادند بهانیت آدم گران نفس بکشاد چون باد و سحرگاه یکی بفته نبوت گاه خسرو بسر سبز نهشته شاه تخت بسا باشد زینانی غلامان برش ساختن بی فغان که داد الملک بر ج را نواز ریاحین در زمینش گسترید درخت جو بارش را خواست	که بر تاج منور اندکوه خورشید نیشش زبانا زانبر کرد نبودی سخن و از سبزه خا ز رویا خجرت سیکشیدند بسته دیدر غلامان و دلان وز اسبابا یک هفته خوش آمد پیایی کرد جام از صبح تا شام دلش در بند شیرین میبود ز موقان سوی خورستان سیاهی ساختن بارگن با سا دیر انرا قلم در خط شد ز شیخ نشسته او در قوم بیت اند مبادت در دهر از میهنی فرخواستند آفریناد خورشید روان سیکر در دهر و حقه چو سلطانی که باشد چاکر چو باغی بر سر و خرامان سجاست استن منقش زمستانی بد اسبابا درخش سر بکویان کشید در اسبابا هم گل هم عمر است	چون نین به مشرق می شتابم سواد می بدو ز سبزه گاه خورشید همیشه سوسن گل تازه بود بتانی دیدنم فرود و لند خوش آفتابان پیوندش آفتاب پس نگه مجلسه نوساز کرد چو از عشرت بر آسود و بچند چو روزی چند از عشرت آسود میدان نوچیزین حالت فریاد گرامی ز لمانه خسروانه فرود آمد بدرگاه جهاندار شمنه باز پیش کشید مومین با نوچیزین آواز بدان طالع که شش تو می کرد پس از یک هفته روزی کاچن چو مرزنگوش خط نوید سجاست استن در کام کس میدان نوچیزین سید هوای گرم سیرت الطاف زمینش سبز باشد چون تو هر فصلش چو خرم نور است	مگر خورشید روشن را بایم درخش از غول سبزه نین ریاحین سبزه اندازد بود بروشن روی خسرو از زمین مقام افتاد و زری چرخ نوا با سطران آغاز کردند ملک سحر و سحر و سحر چو سبزه از عشرت کوچ فرود سجاست کردن شانه شست فرستاد از ادب سوی خزان جهاندارش نوازش کرد که با دست نو بومیش فرونی بسجده داد و خور و اسرار نیایش با بگاه خسرو کرد ندیده قناب عالم افروز بسی لایحه طره سر بریده بمولای بر آمد نام هر کس بخش و گفت ملاحاجتی است فرخنده با و آب و علف را همه سر و شش جوان بیکر تو مقام مجلس در جای شکار
---	---	---	---

زمین با نوچیزین آواز چنان دید

اگر فرمان دد شاه جهانگیر اجابت کرد و خبر گفت خبر سپیده دم ز لشکر گاه خبر ز بهر سو خیمه کردند بر پای شد آستین از ریش خیمه چو شیرین در میان همه دنیا ببین از نایب که آسایش برآید بدرد آمد دلش از بینوایی بس از خوشن برون خوشن حقیقت شد در کان کیساره اگر چه با شماعش تفرایم که کو هستانیم گلزار پرورد ترا سالار ما فرمود جلای بگفت آری بیاید خنجر بد و گفتند که ای استاد ما که جادو نیست اینجا کارید ز بین اگر گوید کانی بین ز ما قصری طلب نیست جا بدان تا مردم آسایش نمایند همه میانش بکوه و غار باشد بسا از آنجا چنان قصری کشاید	بدان از بهت خلد سوی خنجر تو میرو که آمد من ز نقانیر سوی باغ سپید آمد و ارد گرفته زان جوانی کرسی جای زیر دین فتن خسرو خنجر که کارش است سخن کی وای فروردان تغلب او تن زد که میگرد اندر و چندان نظاره نمی سازد درین آب هوایم شد از گرمی گل سرخم گل زرد میسا ساختن رخسار هوا چنان قصری که شبانشا مندی بر همه کاری توانا ز کو هستان مائل نورسیده هوایی گرفته زیر در زیر کز آن شورنده تر بود هوا ز جادو جادو و سجاد زیانند ندیش اگر شیر و مار باشند ز ما درخواست کن یکدایند	ملک و وزیر لب چون گل کشید مهرین با نورفت از حضرت شاه وطن خوش بود و خست آنجا مهرین با نور و درگاه جهانگیر که از بیم پدر شد سوی خنجر چنان آمدست در خانه میورد جهان آری خسرو بود و گزاه صیوری کرد و روزی چند روز مراقصری بخرم مرغزار بدو گفتند بیت و بیان رساند اگر فرمانی تا کار فرما کنزانی کرد و در شکست اندند بدست تست مار چاره ساز چنان در سحر کاری دست دارد فلک را نیز که گوید بسیار مقنای باید و دارد از انبوه بدان جادو و شیخونی عجیب کن همی گوید باز و دی تازید پس آنکه از خرو و دیبا و دینار	بر قفس سوی برود مصلحت بدل خرم می شد تا وطن گاه ملک تا باج و تخت آنجا کشید نکره از بهیج خدمت بیخ می تلخ و غم شیرین بهیجورد بشیرینی ای چون شهر کشاید و از آنجا سوی ارمن کردند ز بی صبری لشکر دیوانه میورد نظر میکرد چون بشید و راه شود و انگه که خواهم گشت بهار بیاید ساختن بر کو بسیار که ای شمع تیان چو شمع ملکا بکو هستان ترا پیدا کند جا بخلوت مرد بسیار استخوانند دل مارانده غم ما بر واز که سحر سامری بازی شماره ببازد تا قیامت بر کی کام ز مردم پاک خالی کوه و کوه هوایی بهر چه باخته طلب کن ز بهر من کی قصری بسایند و جوه خیر و داندش بنجر واره
--	---	---	---

چونیا شاد و شاد گنج برون بدست آورد جامی گرم و گیس چو کوره تنگ تن کوری گشت بداند هر آسجا سب تازد کینر چند با او نور رسیده غم خسرو رفتی خویش کرده شب روز از سوای خسرو یکی روز از شب روز خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساغر از عشقش ز عشرت جنگ احالت سید مقالتهای حکمت باز کرده و مبر دل کشید تیغ بول نه بدید خوشگوار و عشرت خویش چو شک نافه در شو گیسای سید اسرخ چون کرد از دور بیاض شعله در دهنقان گشت عقابانی تیر بر خورده خویش محمی ملتی بندستانی ز رستان گشت پیران خوش ز رشکان تیر و تشنه سب	جهان پای شد در رخ برون کز و غلی شود در بنفشه ز دوری های شیرین و دلجو که شیرین چنین تلخی نثار خیانت کاری شوم نندید امیدی را نسیب خویش کرده روان کرده چو اندر آفتاب ز سودانای ناله بر کشیده سستمهای مضحک ساز کرده سر نامحرم از داده بر باد ساده نقل زین بر آتش پس از سرخی همی گیر سیاهی که بالای سیاهی نیست زنی نیفتش می رود و لاله می سیاهی مکنده مهر و پریش چو ز روشنه شده در زند خا که بر جوان مستان گداختش گهی تیر و آتش گاه در آن	طلب سیکر جامی و از انبوه بدنه فرسنگ از کرمان بود بد اسخارفت آنجا کار گسار چو شکست بشکین دکان خضر در آن ندان سلسی ننگ چو خالو دو وقت ساز گاری مغنی از غنون آواز داده سلاح زرگی در خرگاه شاه بگرداگرد خرگاه کیانی در دهن خرگاه از بوی محبت ز کال ارمی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر کز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گسار شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بلغار صریحی چون نروسی ساز کرده ترنج و سبب آن کتبانه	حوالی بر حوالی کوه بر کوه از کرمان سلمان بل از جهان بدوزخ و چنین قصری پرداخت ز مشکو رفت شیرین می چو گوهر شهر بند سنگ بود هم از اول نماید بخت یاری و پیشتر خویشش پیدا در راه چو شب گز و عید آن در خوشتر چو حجت ساز داده مجلس نو ز پرده سحر فرعون ساز داده ندیمی چند موزون طبع و خوا فرو بسته غمهای الانی بخور خود و غنیمت کلمه بسته سیاهانی چو زنگی عشرت گز شود بعد از سیاهی سرج خا که از نومی سیاه یا بر دنگ گرفته خون خود در پای نونقا فرنگی رنگی را سر بریده بشکر فی مدادی کرده پیکار خروسی کو بوقت آواز کرده چو در زمین صراحی سرج باوه
---	---	---	---

صفت بزم خسرو و آمدن
شاپور پیش او

روان گشته قتل آن کبابی	گهی کبابی گوی مرغ کبابی	رین لریج و ناز مجلس افروز	شده در حلقه بازی بیاورد
جهان تازه تر و اندیشه	بسر برودندش در حضور	ز چنگل به چشم و تمان لوزان	درید و چو پای مشتق از لوزان
سرود پهلوی در ناکه پنگ	فکنده سوزش در دل شک	کما چاه پوسی دار میزد	مستی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته را شکر و دو	بیان دیگر		کبد و دومی از شاطیض عشق
چو خوش باغی مست باغ زندگانی			گر امین باشد از باد خزان
چو خرم کان شد کان زمانه	گرش باشد اسرار چو دانه	از این سر و آمد این سر و دانه	که چون جاکرم کردی دین
چو مستی بر چاکل سینه	بیاوش و دایره و دایره	ز قزو او روی کس نشاند	که آن بگذشت این از نیت
بزرگ خواب میباید شبی گفت	که زین خاک میباید نفسی	کیا هر روز است باز آید ایم	بر و هم اعتمادی نیست نشان
بیاتاکت بهین پیونده ایم	یک تشبیه باشد پیونده ایم	نکات سر مست سانی بود	بنویزد از باد و دوشینه مست
در آمد گری چون سر و آزاد	ز دل از آن خسرو بادل شا	که بر در بار خواهد بندد شاپور	چو فرمائی در آید باشد دور
ز شادی خواست خست خست	دشمن محض باشد کار کا	بفرمودش در آوردن بگاره	ز دل گرمی بپوش دل شا
که بد دل در برش به پدید	بششیر خطر گشته بدیم	همیشه چشم برده دل و نیم	بپای چشم در سای غنیم
اگر چه هیچ غم نمی در دست	غمی از چشم در سای نیست	مبادا از یکس چشم براه	کز و رخ زرد گید و عمر کوتاه
در آمد نقش بند بانوی سوت	ز بین آفتشهای تو صد می	ز میزد و سید خود بر جانی	بر هم زندگان به پای میبود
گرمی گردش از تمکین رخ و شا	نشانده او را و خالی کرد درگاه	بپرسید از نشان کوه و دوش	شکسته که باشد سر گذشت
و عابد داشت اهل در شا	بیان دیگر		که شمه از زندگانی باد بسیار
منظر باو بر دشمن سپاهش			ز نوید زورش اقبال و گراو
حدیث بنده را در چاره	بسیاطی است بختی باور ازای	چو شمه فرمود گفتن چون بگویم	رضای شناه چه بگویم چون بگویم
به چشمه شدن هر صبح گاهی	بر آوردن متع و دار مایه	وزان صورت بصورت بیاورد	یا فسون فتنه را باز کرد
وزان چون هندوان بوزن	فرستادن بزرگستان سپاه	ز اول تا آخر آنچه دانست	فرخواست از پنجهان کش میتوا
از آن نهان چو من غافل	وزان پیداشد چو من غافل	سخت چو این بهای بود آمد	سروش بید از خسرو بر آمد

سلیمان بستم لیس چون کیم چون وران باز چه سرگردان ماند بدل اندیشه آن ماه می برد وگره سر ازین اندیشه بر کرد بازین اندیشه سختی باز میگفت بد بهتانی چون گنج داو خواهد فلک معان کار ساز بهمانا چو شیرین باز بر خسر و جدا گشت پیشش پیش از درگاه پرتو با این عروسی شوی جسته	ولی همچون جگر دارم بپایان زده بختی اش حیران ماند چو ستایش خیال از راهی برد که از حامی چه بگویم آن سر شکایت های دل پر دواز گشت نخست از رخ بر رخ باو خواهد نخست از پرده باز بهمانا رسیدن شیرین بشکوی خسر و در شمع مدائن	کجا شاید و این قصه ای باز فلک بخش بر او آورده و شفت خیالش می شد از چشمین نباشد سوختن این قصه کون بنمندی ل از دوا خواهد مگر خار و خشک ره بهماند باید داغ دوری و زکی چند	که ما و دار و از من این خندان چو ست عشق بماند می ایت اگر چه دل می موج و خون بجز اندوه جان غصه کردن بدار ملک این ابرو داشت گل ششاد و تمیت که اند پس از دوری ش آید مهر پند ز نزدیکی بدوری بهشت بشکوی مدائن آید شید درویش باغ را در روان داد ز خسر و هیچ رو نشا افتندش وزان آتش بد ما و ز آتش چه املی چه مرغی در چه بماهر گشتن خسر و نیاست که هست این اسب و نیست گنج پستند اسب را بر خمر شاه فرو آسود و این گشت خوش بیاد و وی خسر و صبر میکرد شکریب اکینان گشتند کینان را ایشان نزدیاست ز نو سیدش زنجور گشت
چو دیدند آن شکر جان و شیرین همی گفتند خسر و آنکس پس آنکه حال او دیدن گفتند پیری رخ زان تان برینتر میکرد چو خسر و در بهشتان آید ز راه چو گرفت این سخن همانا باز و اگر گوی یوزی که اندر ساز درین اندیشه بیخود آن لایق رقیبان را که مشکو و شکریب اکینان نیز بهیاست چو خسر و در بهشتان شیرین	در آیین عروسی و می شسته گزیدند از حسبهای شیرین آتش خود آتش فتنه می نشانش باز پرسیدن گفتند دروغی چند اسب تر میکرد شمار او دکن درین قصه آگاه نشاندن کینانش بعد از زیر بستند بر وی طرازش که حاضر نیست گشتی نیست	فردا و آفتابان نشان داد بر خسر و می بنا افتندش بیاد و آتش چون گشت که چونی ز کجای از پرده نامی که شرح حال من گشت در است ولیکن اسب دارید میرنج فتاند آداب گل بر چهره ماه گل صلیب باغ و غده گشت اگر چه دمیدم تیمار خور	رسیدن خسر و بر این همان با نو شدن ز پیشتر آب تر و در شد خوب به منزل که اسناد و تر گشت

نور

از خوشدل تری روی عالم بهرستان کم از گنجند آو ز دیگر روز بادل پیش او طریق باج بر سر آمد خورشمارا که آن یکست حدیث از هر لب رسد بدل شادی بلب غمناکی شده از پیش بانو ناپدید نشان آورد از آن دل افروز تومی خور خاطر از اندوه خروشه کشید از دل شنبک بدان چشمه گل از غار برآرم ز مشرق تا مغرب زبردست اسیدم هست که ز خود شاد کرد چنین بسیار صید زور دارد مرا باند ز قاصد کردن گاه جز این گلگون اگر بدگر شد جز این گلگون که دار وزیر بود دو بهفتوراه رفیق ایثار نگار و دست به گوی ابرام بدانجا شد که آناه جهان بود	نبود از عهد و تاهدا آدم منفی را که یار نیجه بداد ملک شریف خاص خوشین داشت بهر خور دیکه خسرو و شاد داشت اجازت باشد از فرمان بد بجام خاص می بخورد با او ز شیرین قصه آوارگی کرد بر او زاده بانوی غمخوار مرا از خار پیسکه آمد امرو فرستم قاصد تا از روشن بان بخدمت زمین غلطید بنوک شمش از دیار آم ز مای تا به افسه سرت چنان گین خشنود اشاد کرد چو اقبال تو با ما سر برآرد اگر قاصد فرست سوی داشت که باشد یزکس هم تنگ نباشد دگر شید ز نو و مانده برجا وز اسجاکت شاپور بر خا گلگون شربت مایل شاد چو روزی چند دیگر راه پیو	جوان بود و غمخیزند از جوانی ز بی مطرب می طبعش کشاد میدین بانو در آید شاد داشت ز نو به است سم باج برسم که او بر چاشنی گیریش داشت جهان فرخنده بانوی جهان با حکایت را بشیرین یاز پیوست چو گل خندان سر آید از او چو علقا کرد از نیما ناپدید بران عزمم که حالش باز دوام فرمان داد سخن چون مودد پیش نه در و من که در دریای پیش که سندیوس باوت هر دو ماه ز بندر قصه آید از شستم که اقبال ملک بر بنده پیوست که شایا چاکرت خوشید و نه بدو چشم زهره اوان شید بسم گامش گلگون تیر گام بر انداز خور و سوی شاپور گرامی ماه را یکماه جوان مع القصد بقصد از گریه بار	جهان خسرو که سال از جهان نخوردی بی غمناک جع عیاده بعشرت بود و روح باده در دست چو آمد وقت خان دارای عالم حساب باج برسم نسیب است بسی خوردن نشاند از گاه مهر چو از جام نیند تلخ شدست که بانو را بر او زاده بود شنیدم که او بهم تو سنجید گر انجیا یکت و بنفقه باز نام میدین بانو چو که این قصه گو که آن کرد که می پیغم خوش پس آنکه بوسه دهنده شاه بدین گفتار دول شادتم پس آنکه گفتش او آید فرا وزان پس بوسه بر دست بسکرم آنکه گلگون سبک نشد اگر شید نیز با ماه تمامست ملک فرمود تا آن بخش سبک می داری آن فانی بشکوه زبند آن ماه خسته
---	--	--	--

درمی دید از جفا بر ماه بسته چو گامی چند از انجا پیشتر شد خبر دادند شیرین اگر شایه بود در قصر نگارین روزمانه چو بر در قصر شیرین اگر شایه بود ز شش چون لعل شادان گوهر پاک که چون بودی چون شستی برید چه حالت یکدین گیریت گر یکدین شستان بر سر تنگ سواد از شمع شاکست بر رخ مرا در کوچه آتش نشاندند چو بوی از من شمع کشیده اگر غمهای یکدین تو خواهم بدان شک که فرمودی بر من بهم کرده که کینه بر بخت جفاش چو من بودم عروس پارسا مرا از شک چرخ غمبار کردند چو کردند اختیار این باب و دیگر ملک پیش پیران بخت و بخت در آن گشتن کمان گشتند چو زین بر پشت گلگون شیرین	بدان سنگ سیه بانی شسته درین اندیشه بد تا پیشتر شد که خسرو را ندیم خاص و تنوع کس کرد او را ش از خشم و کشتا حقوبت پاکه وید از جفا سازش بود و رخ مالید بر دهان که از قدرت بود این سر آرد که ز دایت که بر شمع بر آید که تو لعلی باش لعل در سنگ سپاسش بود و انکه دانه پانچ بدین حالی چنین خوش نشاند ز آسانی به شمع آری رسیده ستهای کشیده بر تو خواهم در شستی طار کشیده ایم غلام دقت شود و خوش گشت از آن شستی جلیب میتم و بلای برین عبرت گم تر تاب کردند خود رت ساختند و بدو تنگ شش بر زشت روزش چو خور یکبار از شاد خویش خواندش بهوید دست بر دانه چرخ برین	خدا نخواست از طاعت خرمی دید که کرد دست اختیار اینجا چو بر هم بندگی بر طبع و رنگ درین برودش از در شادان نشسته گوهر بر سینه سنگ شما گفت بر دو چاه امش اسیدم هست که بر شمع کشید درین طاعت چو غمت چو غمت چو نقش صحن لعلش برین که ای ستاد عالم هر روز رنگ چو خوشی ام و دور او گشت سپهر از خصمهای دشمنان نه در گشت دید و در شنیدن مرا دید زان صحن شک نمود چو زهره بر کشاد و دست و دل خود و جفا ای راست گشت صبر را با و گشت است اینک پس ای گفت تا بر شمع کشید و لیک بر تو و از شکست شکست این غنیه جانی خاست بران چو زندگی بر شمع	نه در پیر پندش هیچ آدمی بد چو خاندان یکدین خوش بود پیام آورد از نزد شاه خجسته گاه آن شمع زمانه شست سبک بر دانه تنگ چو سباز غم تیمار در امش از آن شمی با سانی رسید درین دانه قناعت چو غمت کلیه کار خود را شستید غلام گفتی که باشد لعل در سنگ نشسته در میان سنگ گم چو از پیرایه و زنگار قلم در گشتش باید کشیدن چنان که در شک من گشتی بسیای خوش دیده و در ترانو در آن شک شکی در خوش گشت که از تلخی چو صبر آمد سینه تنگ که فرغانه از پیران و دست پر زین خجسته می اندازد و جفا یکبار از پیران و دست پر زین پیرایه ای است و در زین پاک
--	--	---	--

چو بخت از در آن چو بخت
چو بخت از در آن چو بخت

درین سوخته و اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده	اگر چه همه جانان بس در کار است	چه آخر وصل باشد و دلنواز
اگر چه آفت عمر انتظار است	چه سحر با وصل دارد و سهل کار	چرخش باشد که بعد از انتظار	بامید سر رسد امیدواری
نشسته شبانه دزدی نیم شبیا	رسیدن خبر واقعه هرگز بخشمه و آوردن	نه بدستان چکان کز و تایل	بفرم آنکه گرد و بخت بیدار
درآمد قاصد از روی جمیل	نوشته جات ارکان دولت	میان چون بونی نگی خرم گرفته	ز هندوی چشمش پاسبانی
مزه چون کاس مینی خرم گرفته	که شاه چین و زنگ تاخت بود	ز هندوی چشمش پاسبانی	رو سحر میل از دهه که گذرد
بخط چین و زنگ در دهه شو	بجای رشته در سوزن کشیدند	بجای نیزه در دستش نهاد	نشته هر کی حرف بهمانی
دو در واریش از وینا پدید	زمانه داغ یعقوبی نهادش	ز نزدیکان تخت خستیدنی	و گریب سخن با کس گوشت
چوپوت گم شد از دیوان کجا	بکین خواهی ترا بایز میان	درستش شد که این دران	بقیم با نیل از وینا که باشند
چو سالار جهان چشم جهان	جهان از دست شد و جمیل	عمل با غزل از وینا که باشند	ترش لعلت با هر چه شیرین
که نهاد آمدن را کار فرما	نشاند خرمی با غم بدل کرد	چو درینده و جو و بوی غم	فرخت با بیت راه عدم
چو خسرو دید کایام علی کل	گفتی سوز و گاهی انگیزست	جهان به دست تاخت گیر	لیکیر شست تاخت گیر
سوی خانه قافله خیزد	سلم نیست از سنگش سبزه	که آتش اندک و بی آید و سر	کو آتشها نگردد و چون آید
ز ریش نیست با هر چه شیرین	در زندان سحر غم که ریزد	جهان آتش شد و تاخت	بکین بهر کی چو سر میست
بند برید و یاد و پاک بریزد	که بود سوزش اندر قفا	چو یاد شد بدان گلزار	که گرد و برادر که مایه دار
درین کان نیایی و سحر	که شکافد سر بر شاخسار	رافشان اسن بر خوان که داد	قاصد که بر پیونگ ناکه دار
درخت آتش که برود از سحر	که آنکس بهر کرم املس بود	عین لاری را شاد و تاخت	تراجم خوابی با بون و شوام
چو بیرون کنون در کس نهند	که باشد تا تو باشی با تو هم	چو کندم که چون جز در دهم	چو یاقوت که در دهم و دهم
لیلی کوشش در رخسار چو	که انگین خود را شاد و کرون	جهان بهر کشت تاخت	بقصری چو کشایم روز و چو
جهان با چند ازین بیدار کرد	که در گندم جو بوسید و شو		
توان گندم نمایی جو فرو	را زین عوی سنگ سپا		
ترا بس با و ازین گندم			

نظامی چون سیمانه طوفان	جهان بگذارد بشی علف خوار	علف خواری کنی و خسرواری	پس آنکه نزل عیسی خیم داری
چو خرتازنده رویار یکیش	نقدار بر تخت بادشاهی نشستن خسرو		که گوش فرو بود در زندگی خوش
چو نشاند علوم کز حکم الهی	بار اول پایران زمین		بهر فرزند بد بادشاهی
یغفرخ تر زمان شاه جوانست	تبرک ملک گفتن خطاب بود	رحمت شاه از آرد آرد بود	اگر چه پیش از آن خسرو بود
دلش گر چه شیرین مبتلا بود	ز دیگر سو نظر بر یار شد	چنان از عمارت واداری	ولایت از فتنه رستگاری
ز کیو ملک بر کار رسید	بهار عادل نوشهوان آریا	چار شغل ولایت باز بود	و گر باده نوش و ناز بود
ز بس کافا و گانزاد آمد	نبودی یک زمان بی جام و خیر	چو غالب شد هوا می نشست	پرسید از رقیبان آفتاب
مسکاه و عیش کردی شام و شکر	کزین قصر آن گارین تخت بر	نمیدانیم شاپور شش کج بود	چو شام نشسته نفرمودش جز بد
خبر دادند که کانون مدنی	عجب رمانده عافیت زینکار	ز شیرین بر طریق مایه گاری	تک شد بدتر کز خوش عکساری
شده از نیرنگ این گردنده بر کار	فرو آوردن شاپور شیرین از قصر		با نمید که بر بانگ خست
بیا و ماه باشه رنگ نیست	بولایت امن		ملک یافت از میعاد که دو
چو شیرین از قصر آورد شاپور	فلک آفتاب دیده را نور	پرستان از نیر و جهان خوبان	که بودند از بی شیرین پیشان
فرو آوردش از گلگون بزم	ز میگرشند در پایش قیامند	بسی شکوه بسی شکرانه کردند	جهانی حق تشنه کردند
چمن اسفوداد و روضه آ	که از شادی شاد و روان بود	چو پیری کجوانی باز یابد	بیمه در زندگانی باز یابد
چو دیدنشش من اوسته	جهان سرگشتش زندگانی	نه چندان خوشی آمد و رفت	که در صدمیت توان کرد و رفت
مهین با تو نشاید گفت چو بود	خدا کردش که میکن هر چه خواهی	شکوه شرم در مویش نیارود	حدیث فقه بر روش نیارود
سرس ز بر گرفت از مهر بانی	دلیل و شست از عشق باغی	و گر گزشت نشان بود دیده	وزان سیمین بران خشی شنیده
ز گنج خسروی ملک شاهی	بگل خورشید را پوشیده شد	دلش میداد تا فرمان پذیرد	قومی که کرد و دور مان پذیرد
چو میدانست کان نیرنگ آری	همان غمزه شین تازه کوش	همان همقد و عبت بدود	که تا بالعبدان باز می کند نشا
سهر جم بر جی خوشیده نمیداد			
نواز نهایی بی اندازد کوش			

نکته

<p>وگره چرخ لعبت باستی همان لاف و شامانیست کلید فتح را ای پدید است ز صد شیرین اسی قوی</p>	<p>بیازی برو بالعبت هستی چو شیرین باز دیدن مخترا</p>	<p>ز مه پیرایه و آن اختر انرا همان زار پیشین بشکری</p>
<p>برائی لشکر پراشکنی نیست سرش سودا تاج خسرو است بنود که چون دست شود کزین کودک جهانداری نیاید</p>	<p>بشیرین کی تاود توان گشت بدست او زش ای قوی فراق چشمش بر دور پدرش باو شایه نشاید</p>	<p>گفتار در آمدن بهرام سنجک خسرو و همیت خسرو از بهرام چو بین</p>
<p>بخشد کسوس بر بالک و ازین شوخ سر افکن سر شام مگر از بدایت بگیرد بتدبیری چنین آن شیر کز خواه</p>	<p>وگره چون پدر و او میرد رعیت را برون آورد از راه بکوری دشمنان او رسید ز روی تخت شد بر پشت</p>	<p>چو اگر گشت بهرام قوی ای وگره کین تمش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده نیست بر دیگر می هم رنگ آرد</p>
<p>بروز اقبال آرزو رسید ز بی پستی چو عاجز گشت کیانی تخت ابی تاج در مان بشطن خلعت این نطق خویش</p>	<p>جهان بر جیاجی گر ماند به خانه کشد او شش پانز به پیلان شبهه مات ساد باز با یگان آورد و نگاه</p>	<p>چو شامش باز بهای ای چو بهرام این چنین نجات چو در بازی مناعت کرد وز اینجاسوی مو قان</p>
<p>بصدیر نگه دستان به راه چنین گید جهان دیده خنگی شکاری نیز و شیا خنگی که یار این جاش آن لاف</p>	<p>گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بغزم صید بیرون آرتروز</p>	<p>که چون میشد دل مهر اخوان بر آمد شور شیرین از در سو سر و عاشقانه زاری خواند</p>

که گویی یار ما حال چو شد	کز آن بازی ملک و سرش	چگونه رست بران بازی را	چو پیش آمدش آن بدید
نشد برین زناش آشکارا	کجا بر خوش سپیدی مدارا	لمک چون میدان گشته شد	تا تلخ و شبت خود بر گشته شد
از آن عجب که ملک و سینه	تیر که بر بند می کش گرفته	دل اندر بر طیان از بهر پاس	چو شب یک یک گشته در کار
فلک حیران شد از این بازی	فغان نیز از زنا همواری	شکایت از زنا حار شد ماند	که پیش آورد چندی بهانه
بسی گفت آن نمی بینم بهر	عتاب است اینک با سر کجی	ز دوران نیمه سختی کشیدم	تعلی نامدم و شیرین ندیدم
بدل رخ و تن بخور بام	ز تخت پادشاهی در بامدم	اگر چه غمی ملکش فرست	پس از تلخی شیرین باز پیوست
و عید زلفن یکبار باز فرست	بمسید یکدگر پرواز کردند	بشوریده دلش غوغای	فتاده در سرش لواشی
دو یار از عشق خود محو ماند	بمسید اندر زیاران و در اند	و شیراز از چون سر جوانه	به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تلخ را تاج داده	یکی را سنبیل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبیل میداده
یکی مرغی را به بر گشت	یکی شکیل کند فلک و پروش	یکی از طوق خود مرده شکسته	یکی برین غیب طوق بسته
نظر یکدگر چندان نشاند	که آب از چشم یکدگر کشاوند	نه از شیرین جدا هیچ گشتند	نه از گلگون گذر میکردند
چو خسرو دید آن خورشید خطا	نه نیست او کشیرین ست یابنا	یکی ساعت بر دلقار میکرد	ز شاه غمی غل غل فواره میکرد
بمسید از بتان سر و بالا	که ای با همی بتان خورشید لا	چه خوانند این بهار دلبری را	چه گویند این کار ششده را
نژاد می گویان بهر خود دارد	بگویند از کدامین شاه دارد	بش گشتند آن خوابان فرخا	که شیرین است آن خورشید خرا
چو خورشید از ایشان نامم	تسلط کرد و اگر چه بود عجب	همیدون باز جفت نامه جفا	انداخت سر و روان خورشید با
یکی گفتا که هست این شاه پرن	که دستش سال می باشد درم	چو نام یکدگر بهر و شنیدند	یکی آواز دل جان بر کشیدند
و چون دوستی اساد جفتند	ز یکدگر نشانها بار جفتند	چو نام خود شنیدند آن چا	فتادند از سرین بر رخاک
گذاشت از ساعتی سر گرفتند	ز مین و لاله گوی گرفتند	چو از هم باز پرسیدند رخت	ز هر یک بدو همی و رخت
باین هم پرسیدند خود را	فر گفتند نه تنه یک بدرا	سخن بسیار یو و اندیشه نو	بکم گفتن صبور می باشد کرد
هو ابر برین چون می جفتند	بمال رخ بر مرکب گشتند	حنان از هر طرف آمده ط	ببر روی سیدان کار
به خورشید را دیدند تا بان	قران کرده بهر عشق بان	فکنده عشق شان آتش دل	فرس و زیر شان چرخ گل

<p>نگارده عشق را دعوی برآورد خبر و اندیشه نوری چند به ناله چو لشکر جمع شد بر پرده کوه ز تابستان سمانه بر سر بدین نردکی از بنفشه شاه و گریز فرق موری بگذرد و گریه کرد شیرین بکشت بدان آرد شیرین بهشت</p>	<p>فرس و زریشان چو برآورد که این بلقیس گشت آن سلیمان زمین بر گاوینا لید ز آید زمین از ترخت سر بکشد و شقایق است یار بگذرگاه فتاده را جاده درین فرو خواند آفرین بی قیاس</p>	<p>در ایشان خیره شد کبریا ز هر سو لشکر نو می رسیدند بشم و گفت شیرین کی خدوند اگر چه بیطاعت کشور اگر تشرف شد ما و آواز ملک گفتا چو مهتاب پیچید دو اسپیش با فوکس فرستاد</p>	<p>که شیرین از خسرو باز داشت بگردد به رویت بر یکشیدند نیم جهان من به زارت بند جهان خاص جهاندار است کبر کمر نید و هر کسی گردن فرزند بجان آیم که جان ی پیچید از همان کرون شامش خبر داد که پیش آرد زوای میبانش نشان خدمت شاهنشاهی شمارانند بر خورشید مهتاب و امیدانش قهر خدیو و آواز که بتوان در حسابش نیست چو جان شیرین شد تیار شیرین زلزل کرد و اندیشه پاک خیزد که آلوده شود در دامن خاک که چون ساز و بهم عاشقان کوش یکی موی تواند متا بهامی جهالت در پناه یار ساسانی بدونیک جهان ناز موده به پیوند تو دار درامی تدبیر بناید گوش ناری بر فریش</p>
<p>بیرون آمدند روانه بهیمن فرو آورد خسرو را بهیمن چنان تیری که باشت ز شمشیر ملک از نینان در گذشت چو در میان اندر گریه پاک یزد چو گوهر پاک یار به هر پاک همین با فوک که پاکی در گهروا بشیرین گفت کای نوزاد تو سعاد و نوا هفتاش ساقی تو توئی از خنده دار و همیشه جهان نیکم و اندام تو که این صاحب قهر از آلوده</p>	<p>باستقبال شاهنشاهی که طوبی بود از ان فردوس گنج فرستادش بدست خدوایان</p>	<p>باستقبال شد بانز و آواز سرانی بر سپهرش مر فراز نه چندانش خزان پیشکش کرد</p>	<p>پیمان کردن همین با نوشیرین از محافظت خود</p>
<p>نصیحت کردن همین با نوشیرین از محافظت خود از خسرو فرماید</p>	<p>ز حال خسرو شیرین خبر داد نه برین بر عیوبان خدوند صلح جلای سپهر آید تو گو ای واده بر پاکت خدوند بدروز و دیدن یاقوت بود شکار می لبش شکر فداوه</p>	<p>در اندیشه از ان و یار کوش یکی ناز تو دصد ملک شاه جهان از جهالت و دشمنی تو کنجی سر به مهر و ماه سوده چنانم در دل آید کین جهان و کین که چو پی می شکستش</p>	<p>نصیحت کردن همین با نوشیرین از محافظت خود از خسرو فرماید</p>

خسرو شیرین نظامی

که مردان حیلما بسیار دارند	همه وقتی فسون در کار دارند	و کرد عشق تو دست یابد	ترا هم غافل و مست یابد
چو دلیس اینیکنا می در کردی	بزشتی در جهان سهر کردی	و که خواب جوانی تو شیرین	ز مهرت سیر گرد و چو را این
چو دلیس سرکش در عشق کما	چو لیلی پاک شو و چاره ساز	نباید در دمی ل قمار	عنان ل بدست خوداوت
رخ چون زینت تنگ خورشید	اگر چه عاشقی آهسته میباش	پیش نه که باشی تا توانی	بهرست کرد باید زندگانی
زنان که خود میو شیرینند	که مردان بر زنان بسیارند	نباید که سر شیرین ز بس	خور و حلوا می شیرین ایگا
فرماند ترا آلوده خویش	همو اسی دیگری گیر و فرزند	چنان می بلخ خورشید نورش	که پیش از زمان رفتی در توش
شنیدم ده پلارش خوب بیند	بیش که لب زنجیر میوید	دلش چون انهدم کله نخند	نگوئی سبک چون مهر بند
بلی گرد دست بر گویند	سرا گوهر خردید ز نیت	چو بیند نیک عهد و نیک است	ز من نباید بکامین تهمت
خلک پارسانی بر تو گردد	جهان را پادشاهی بر تو گردد	که او ما است باینتر قیام	که او کاوس افرا سیام
انده که تر در پادشاهی	خزینه هست اسباب پای	نباید که ترا طغی شمارد	لسان غافلان در دست
اگر در دست و فرسوده گرد	بدین پاکی بنگ آلوده گرد	اگر چه شاه خسرو بی نصیر	رخش باندۀ بدر نیست
ترا باید که عقل و بوش باشد	ز خشت نیک چشم و گوش باشد	مشو بنال مردم چون اینجا	و بشن زنده دوری کنی عهد
پس مردان شدن مردی باشد	ز آن کیش جوهر دوی باشد	بسا که اگر نترس گرفتند	ببگنند چون مهر گرفتند
بسا باوه که در ساع کشیدند	بهر عهد و پیمانش چون شنیدند	تو خود دانی که وقت سرفرا	ز ناشوئی باز مشوقه با
اگر نپذیرد را باشی خسریار	نباشی در بلا و غم گرفتار	ولیکن گفت من این را	همه باز است پیش عشق با
اگر چه تو بخیر و محبتی	من اینک گفتنی گفتم توانی	نگر از این شفقته با	که رنگ کار و نایب عطار
مشو خاشاک کار افتد زار	که باشد خاشاک غمی خوار	چو شیرین گوش گردان چون	نهاد آن پند را چون ملکه و
دلش با آن سخن بدستان	که او را نیز در خاطر همان بود	به پخت و رنگ و خوش رنگ	بروشن نامه گیتی خداوند
که گردون گریه و عشق کیش	نخواهم شد بگریخت دلش	چو مانودید آن سوگند خور	پدید آمد دلش استوار
رضا و اویش که ایوان درگاه	شنید با ملک ستار گستاخ	بشرط آنکه تنهای نجوید	میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شیرین	رسیدن به مقام و نتر شیرین	و از اسباب رفتن	شده هم را زنده و شاد

<p>دگر و زبیر که هیچ جماعت یز کداری ز لشکر گاه خورشید همان یک شخص کار ساز کردند بر روی هر یکی اسفندیاری خدنگ تر کش اندر سر بستند برون شد حاجت بارشان چو دید الحق تباری غمزد و بلند ز بهر عرض آن شکنج نستان روان شد هر جمعی آن وقت بشیرین گفت هایتان خوش نیام ز چوگان گشته بیدستان همراه ز یکسوا ماه بود و اخترانش گهی خورشید برو می گوی که ماه بشید زو جلگه گون گردیدان ز چندان میدگونان گون فکند بنوک تیر بر خاقون سوار که هر یک بود در میدان همت دو چشم مست شیرین یز گاه از آن خچیر پرواز حبیب گیر شدند از جلو طاق و سنان اگر در آستان یوسان سید</p>	<p>باشیرین بر خمر و در میدان گوی ختن ستام افکن بر بر چرخ ناپید بان نجم گری آغاز کردند به تیر انداختن رستم شکار چو سر وی در فکندین شد انگه کار دل در کارشان سرانی پیشکش شهری برآورد بزیرت شد روی میدان پدید آمد ز هر کس که عجب درین میدان مانی گوی گاه فلک آن بید صندل بود زو یکسوشه فرمان برآورد گهی شیرین کرد و زوی گشته چو روز و شب همیکو در جلان که در عدد حساب آید که چندان شتی کرده از آسوم غرور بدجوی گاه خچیر اژدها که پید شد بصید افکند جانگیری چو خمر و خچیر پر زانغ سید زنگار لیست بدگاه ملک صفت بخشیدند</p>	<p>باده و آفتاب خیم کردان چو شیر براده آن پشته و خمر چو گان خود چنان چالاکان همه برقع فرو بستند بر باد نوازش کرد شیرین او برآورد وزان غافل که در روز و راه چو درباری که میدان رسیدند چو خمر و دیدگان رخسار ملک گوی چو گان فکند بهر گوی که بروی باوان گوزن شیر بازی مینمودند چو کام از گوی چو گان گرفتند وز آنجا سوی صحران بزخم تیر ناسر نازین فلک آن باده شیرین شکار ملک میدید در شیرین سنان غول است شیرین سنان چو طاهرین فلک بگریخت همه در آشیان نازخ نهفتند بهان چو گان گاه آغاز کردند</p>	<p>طلی شد لعل بر لولو خوش لب بهرام و بتیر و جرم گیوان سومی شیرین شد زو شیر که گوازه خنجر گردن بودند روان گشتند سومی دست نشانش پیش خود برپای داشت بمیدان از سوار می بهره پریر دیان شادی می پریر چو برآفتاب خند و صید رباب شکر خان شور و میدان شکسته در گریبان گوی تدر و آن باز غارت مینمودند طواری کرد میدان گرفتند بعید از خنجر چو لاری نستان کرد و بر گوران شکفته ماند در چاک سوار گزان میدید چار و دهقان بجای آبی سوی شیرین گفته بگل میدان باغ آمد شیرین ز رخ ماندگی تار از خفتند همان خچیر کردن ساز کردند</p>
--	--	---	--

درین کردند بای عمر و عمر نیامد فرستی با او پدیدش شنیده گفت که برنگش می آید و نشاط اندیشه عمر بگیر اندازد جسم فریدون چو میباید شدن یمنی ز پاجا مکت و عده ماه شب افروز بساط خسروی را بوسه زان خوش ستاین می گسائی پاجا چو سپهر بوشه آسمان جوانان را سپهر اندر و گیار گل از گل تخت کاوی برآرد چو خرم شد شیرین جان خسرو گل از نشاطی علم در باغ نیز مبارق کشته سادگان را زمین باغ شقائق پوش گشته بنفشه تابان فغانه برود نموده ناف خاک آبتنیما غزال شیرین است از لذت بازی زهر شانه شکفته تو بهما گل از بنفشه نظر آگاه کرده	وزین حرفت ننگندید کز که در بند تو وقت بگذریش جمال چشم دولت را نظرگاه طرب سازیم و نشاطی پیشگی ز نشاطان گذشته تا اکنون نشاط از غم بدو نشاطی تها درین فکر که فردا کی شود که بستاند بر و با کشاوند کسی کین می خورد باقی بماند نشستن خسرو شیرین معیش و عشرت و صفت پادشاه	ملک دست طلب میکرد میسای شبانگ کان شکل کبریا بیابا باد از اول روز اگر شادیم اگر غمگین یمنی ز رفعت که چه بر عیون رفتند نه از کشت چشم تن بر می و و در روز آن بر روی سمن بیادشاه میکرد می نوش جان خوردند زیشان اندام	که با شیرین کند یک نکته و کار پهای معیش بی پروا و گشت شویم از گنبد فیروزه و پرواز نه ایم یمنی دوران کین سپهر ز تخت مهر و در صند و قند از مهر ابوسه و او که بر می روان شد با پرویا و دیگر نهاده چون غلامان جلف و فرو خاندند بایات فرقه در سبزه بر کشد صبح جوانی بسر سبزی در آرد و سنج گلزار بسا عشق کین کان تازه کرد که گاه بر در باز خرمی پوت بنفشه در خار و سنج گل زده بر کاوشی پیل گوشه در عشقش لاله پیر آتش دریده شکران شکوفه شانه ز مو زمر و را بر و اید بسته ریاحین تدروان قمر شانه ز گل افروخته بر دم حرا ز سر سبزی که جدا کرد و تار
---	--	--	--

بطرف هر چمن سر و چمانه صنوبر در پرستيل نشسته چنين فصله بين عاشق و نواز گريه خور و زمي در مرغزاره	بهر چو شده آيد روانه چوستان درميان گل نشسته خطا باشد خطاي عشق باز گريه چنين گل بر کو هسار	نواي بلبل قار و در راج سفاک الله و اکبر کشيده خرامان خسرو شیرين شب و روز ريامين بر يامين با دو درد	شکيب عاشقانه را داده ناله ز عشقش ناله بر گرد و ناله بهر ناله است گشته شاد و دل افروز بشهر و دامنه از دوری است
جنيت ياب شهر و دستند علا و تهاي شیرين شکر خند چرايزان بعد مشک بيز منفج گيايش شسته و ساد	بيانگ دور و در شکر نشسته في شهر و در اکبره في قند شکر و يان گل شهد نيز دوار اسکنا بولش بر دانه	همان و لوق ز خویش آنوقت ز بس فنده و شمشير شکر قد چون سر و شمع و ان شامی سمن کز خالجي با گل و دمي	کاز باران نيساني صدف است بچه رستان شاد و قحان طرب بطولبي داده شمع گياي غلام آن بنا گوش از سر گوش
چو گل در زنگش کرده قطره ملک خرم تماشا کرد و روز کسي را گمان چنان خواه باشد ز سبزه يافتند آرامگاه	سياه گشتن خسرو در بزمگاه بحضور شیرين کيخسرو سمن بست از وي گيتا شر يا وار گرد و خرمين ماه خروش چنگت کيو ان سیده	دران صحن بهشتي جای کردند بدست ششتری و يان مد نو دل خسرو شیرين گشته شاد صراحي نامي لعل از دست ماتي	نظر گاهش و شیرين لعل بچه عالم تماشاگاه با شعله ملک ابار که سپايي کردند سلاح خسرواني پيش خسرو
شربت عذري بهشت گشته برآمدند شیرين به شیشه پرده خر از آمدن زود بار گشتنک همه گر بخندند از بیم آن شیر	شبه شش نيز و صمي به شش گشته که از و نبال مين و بر بواگرد به تندی کرد و سوي شش آتش کشيبي لبس خروشان و پير	چو بدستان بلشکر گرد افتاد غلامان هر يك انصوري گيتا بمي خند و مي خند شیرين شده و شش شتابند بر شیر	بخته لغت با دامن جشش بيکجا جمع کرده آب و آتش در و لشکر بکيد گير در افتاد وزان بهشت علاج خوش نيز
چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه	چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه	چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه	چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه چو حالي گشت از انوه درگاه کمان کش کرد ششني با ناکه

<p>چنان شد بد زان هم جایدار وزان پس ستم شاهان کجاست ز تندی کرد با شیرین دلبری و بان از بوسه چون جلا کرد لش بوسید گفت این که بین اگر چه کرد صد جام و گروش می اول جام صافی خیز باشد ز لولو لشک بسیار صفت را دو عاشق چون چو شیرین تشنه چو در می کو چو بر دست یابد چو فرصت در کشید چو شیرین وزان ساعت از می مستی ملک را عشق او در بهوش کرد بدان لعل لبش غبت نمود ز شرم آن کبود می داشت دل اندرین لعل لعلین فرزنده شبی روشن تر از روز شبی با و سیاح و دشت حصا که از شمع چادر بر بوده شبی با و از در مقصود چوئی ز شیرین و شبک شب و ان بخود</p>	<p>که بی تندی نبود می مست شیار بود در زمره گشتان تنگ در که نام شنی آمد شیر گبری ز بوسه دست شیر پر شک کرد نشان آتش که جای بوسه نش جام نخستینش فراموش باخر جام در و امیز باشد در می کاول شکم باشد صفت عنان پیوسته از رحمت کشید پس انگه با سباز است یابد بروندی کی بونش تحویل بوجه با ملک بهر دست ز عشقش حلقه را در گروش کرد چو شکر یکدو بوسه در بود که در را خود کی بود آمد گذرگاه</p>	<p>بهر سوی که رفتی شاه چون اگر چه شیر سپیکر بود بر دین بدست او ز شیرین فلکند شاه ملک تنگ شکم بر شکست نخستین یکت آن شکر جام می اول قدح جام آور پیش گل کاول بر او طوط جایش ز بر خود می که طم نوش دارد چو یکدم جایی غالی یافتند نخستین پاس شمع آشتند مستم تا نگرین بودی و شیار چنان تگلش گرفتی شد راقع چو مجلس با نیتی خالی ز رغبا ز بس که کار تگلش کشید اگر شیار و گر مست بود</p>	<p>نبود می ست و خالی از شیر ملک و ملک باشد اگر کن خیز مقام دست بوسی یافت نما که شکر در و بان باید در دست که از شیرین چهره و دایه پیام ز صد جام و گروش و دایه فرزون باشد ز صد گلازش حلاوت بیشتر سر خوش دارد چو شیر می هم در ساختند بدیگر چشم بر میان کاشتند نبودی بر لبش سیم رخ را بار که گوی فاش پر نیان پوش در افتاد می طایوسان نگار ز برگ گل نهفته بر و سید دوستانش چو گاه در دست سرا سو دایه آن بیاضتم نشته شب بهتاب دل افروز کوبه نگدی در وی نهان جز آن عصمت که باشد پرده دایه وزان سومر وارید بسین عبیر میر گشته نافه خاک</p>
<p>گفتار در صفت شب و صحبت خسرو شیرین</p>	<p>ساده خوردن با دختران</p>	<p>سواد می زبیران شادان</p>	<p>ازین سوزنره در گوشتن</p>

دماغ عالم از باد بباری شریابانیدی خاص گشته دود و دام از نشاط دانه خویش ملکات تحت افروختن گشته نسیم سبزه و بوسه یارین کزین خوشتر شبنمی خوارید چو میدانی کنگر بدست اگر خیم خوت چون نخوشد هوا می کشد چوین چرخ بغض آن که به یوغ می آید مثل و لک چون بدعا بود و گریه و یور اور بند شد بشدت پیش تخت شاه پادشاه فرنگش و سهیل سربال گلباری لعل را بر کار کرده ملک فرمود تا بر دستار نشسته لعل در آن قصه چو آن سیم بران عیش نشسته همه بیابان و مطبوع و موسی ز شکله هر کی تنگی کشادند فرنگش اولین مرگین کرد	پهوار اساخته خود قماری عطار و برافق ز قاص گشته سیر مطرب شده در خانه خویش دل اند فیکه همیشه بسته پیام آورد از خسرو شیرین وزین شاداب تر بومی پید زخم خوردن کجا کار نمی آید و گر خوشترین تا چند پوشد تنور گرم چون نان نه بندیم کدیشک کار خود را کرده ایم طلب من کردم و روزی آید فریش بر سر سوگند شد چو پیش گنج باد آورده گنجور عجب خوش فلک ناز و حیل ز سرخی وی چوین گلزار کرده	سایه زهره شب اور گرفته جرس و بنیان همه ترخان بخیر اگر چه مختلف آواز بودند فرغ غروی شیرین و دما که ای ما و قیام سر و دست چو باشد پادشاهی جوانی پیرا چندین سال اندوختیم همان بهتر که عشرت پیشیم نه هر روز بود و روز بهاری بسانان کنیز صبا و فرزند از آن فکر است که یا آناه فیت از انوخت شادان نهاده وزین سوا قیامت پستان بیاون سمن برگ پیر زاده چو تنی خوان شرم از پیشین	همه یکدفعه نصفی سر گرفته جرسها بسته بر مرغ شب و روز همه با ساز شب ساز بودند فرغت اوده از شمع چرخ چرخ گلشن و شمع شبستان خطا باشد تلخی زندگانی مه ز خسار خود سپه نوز نیم و می خوشدلی اندیشه سیاه نه هر ساعت بدلم آید شکری چو دیدی ماهی مرغافتن خود چو ماه آن آفتاب از راه میر و شامی چند برپا این داده شکر دام و ده ایتان ختم خاقون گوهر ملک ایشان خود راه و قنای خویش برد فرو کوید نبوت داستان قصه ماه بسته لعل در گوش حجاب شرم عالی برگرفتند همه باریک برین پستانند ز شادوی آموالو شکفته زمین ابا ز کردان گنج برد
در صفت و خستاران و افسانه گفتن ایشان فرماید			
همه دستان خوش و نه کمه ز شیرین بر شکله تنی نهاده که دولت و ز زمین گنجی نهاده	ز غم و تیر و از ابرو کمان چو از خسرو چنین فرمان نیند از آن دولت فردونی خبر	همه باریک برین پستانند ز شادوی آموالو شکفته زمین ابا ز کردان گنج برد	

سپید سمن گشتا بدرد عجب کوشش شکریا سنجیدین از آن به استان خلکان سید گفت آبی بودوشن سایون گفت لعلی بود کاش سمن برگ و سمن گرفت کرد پیریزاد و پیری گشت کاش حقن خاتون چنان گفت کاش زبان بکشا گویند ملک جلند چو آمد در سخن بخت بشاپور بزرگ آینه می صنعت من انم جانزاده و چون خشنه میشد سخن چون بر لب شیرین گذر چون پور اندر آمد چاره کار بصنعت هوای عشق نمکند چو سرشته سومی آن نقش بیا اگر چه رنج بی پایان کشیدم سرم در سایه این تاجور باد گونی بر ره شیر آشیان کرد همیشه شیر بر آمو بود سپهر اگر شیرین نباشد دستگیرم	بیازی بود در پیمان سرو که غنچه گل در باغ شکفت که ناز بود همیشه از جهان باز روان گشته میان بخت ز غار نگاهشایان در دنیا جدا گشت از صف و زلف به نزهت بود در غنچه گاه که تنها بود و تنها و قصب پون که زهره تیر نهاد و می کند سخن آتازه کرد از عشق که در حلوائی شیرین عفر نیکو دیگر مبرید و بخشید بو آتشک و صحر آتش کرد ولم را پاره کرد آن پاره کار یا فصول در بلای عشق نمکند ز شادی نقش و نیم نقش بیا و اگر چه صلا در عشق میداد ندیش سخت دولت امیر باد رسن گردن شیر بیان کرد کنون گشته زبون پیری شیر چو شمع از خیزر بلای پیر	فر و آید یکی شاهین بشکیر بشستی مرغی آمد سوی گلزار با چشمم گرد و آتش شانی چو آن شیرین بر آید گشته از در آمد دولت شای تبارج خلک عقد شای بند کردش بر آید آفتاب ز آسمان جیش بدو پیوست که بهر آتاز سعادت بر کشاد و اقبال داد که شیرین انگینی بود در عالم پس نگار و شاپور این سخن داد بکام دل بماند این شهنشاه ز شرم اندر زمین میدید و سیاه قضای عشق که چه بهر تو بیاوش اینچنین بدنام شتم یکدم صد فزون افتاد بر من مرکز دست خمر و نقل جاست چو دو آمد خمر گفت بار من آن شیر که شیر نیم خیم و که شیر پدید آمد بهرم هر قیام اهل یاران چنین	تدروی نازنین که در غنچه به بود آن غنچه برین گل دو بهر پند از یک شانی بدان چشمه دکان ز کرد ناگاه نهاد آن لعل بر گشته تاج بیا قوت در پیوند کردش کشید آناه را در چنبر خوش که خوش باشد بیکجا بهر شمشاد قران شتری باز بهر پیوست شهنشاه و غنچه و شد سر که حسنت ای دیم پهلوانم سپاد و در غم را بر و شاد که دل بی عشق بود و نیایی هر این شمشاد و شمشاد نقش لبت این دایم گشتم جواب بر فسونی خواند بر من نه خمر بلکه خمر غلاست سینه شیر می بداند در غم بگردن در نما و از لبت شیر چو شیرین سوی من باشد نیم بهر فک می شد بخت سرو
---	--	---	--

دلم مجرم بود چون تشنه خاک	بر دوستی فی خالی شود پاک	و گر بر طبع شیرین گرم گشت	دلش در کار خسر و نرم گشت
چو با عاشق که ز مشق و کلام	نه بینی در میان حرف و آزارم	قدح پرباد و گرد طبع پریش	بخسودا و کفایتش کلامش
ملک هر دو شد عین کاشف	از آن لعل سفته لعل سفته	گهی گشتی قدس شبت بند	تو بگری غمخ تا شیرین بند
گهی گشتی سحر سنائی ندان	مخند آفاق ابرین مخندان	گهی گشتی که دل بر بحرستم	اگر چه از غم دل بر کستم
بدست آن تیان مجلس افروز	سپهر انگشتری میبخت تار و	بر در انگشتر عین صبح برخواست	که بر با یک فردا شسته عین
تیان چون یافتند از خرمی بهر	شدند از ساحت میدرخش شهر	جهان خرد و دزد و کج و غم خورد	ز شاد و بی بگه ای کم نکرد
چو آتش شیشه خورشید بر سنگ	جهان بر خلق شعله شعله	و گر به شیشه می برگرفتند	چو شیشه باد و در سر گرفتند
بران شیشه لاله از تر که تار	فلک را پنبه گشته شیشه باز	بمی خورد و طرب آتازه کردند	بمهرت عیش بی انداز کردند
همان افسانه ووشینه گفتند	همان لعل و درد ووشینه گفتند	نشسته شاه چون شیشه زار	بر ایشان ل نهاده خالی از حرم
دل خسر و عشق یار پرورش	بیاد نوش لب بیکوی نوش	می نگین بی طلاس و سحر یار	لب شیرین بی خرامی بخار
شاده بر یکی کف ساغر لعل	گرفته بر دیگر کف دست گل	از آن می خورد و روان گل کرد	بی لال حشمت بجوی بر دست
شراب تلخ در جانش اثر کرد	بشیری سوی شیرین نظر کرد	بغزه گفت با نو کشته چند	که بود از بوسه لبهار از بان
هم از راه اشارت هائی ح	حدیث و نشیمن بافتند	سخن ساز و کشته می نهفتند	بنوک غم و گفته اند چه گفتند
همه شیب یاسانی بپوشیدند	بسی شیب ادرین اندیشه کردند	ز گرمی و می در خمی گرفتند	صبوحی و خرمی اپنی گرفتند
که شیرین اچکونه بستند	بران تنگ شکری و بیستند	نمی افتاد فرصت در میان	که تیر خسر آمد بر نشان
دل شاد و خوش و دیدار لاله	طرب میکرد و خوش میو و آرد	چو بر شید ز شیب گلگون خورشید	شام افکند چون گلگون بید
مرد و خورشید دل در صید بستند	و شید نیز و گلگون بستند	شدند از مرز موقان شوهر	بنا کردند هر سازی و درود
گهی بر گرد شط بستند زخیر	ز سر و پای افکندند تخمیر	گهی بر خورده نو شایه شهرد	جهان پر نوش گردند از می و درود
گهی اندند سوختی شبت خرد	تخی کردند و شبت از آمو کرد	گهی بر شید و شبت بودند	گهی سر سست که در خواب بودند
بدینسان در با تیر کردند	گهی عشرت گهی تخمیر کردند	عروس شبت نقش افکند بر دست	بشهر گرامی تخمیر کل بر دست
عروس شاه نیز از حجاب بر قفا	بر روی خویش مجلس را سیار	عروسان و گریه او شده یار	همه مجلس عروس و شاه پیکار

<p>شکر بسیار و بادام اندکی بود دمی بی رود و در آشپزخانه می و مشق و گلاب و جوانی بدرستی امن جانان گرفتن گهی جستن بفره چای و سبزی جان نیست و این دو در جهان شبی از جلد شبهای بهاری</p>	<p>کبوتر بچید و شاهین کی بود زمانی بی می و ساغر نبودند ازین خوشتر چنانچه بگلانی دیگر دست نهض جان گرفتن گهی کردن بوسه و باران گفتار و عقاب کردن خسرو شیرین و چشم رفتن خسرو و بجانب روم</p>	<p>همه بر باد خسرو می گرفتند حاصل مستها در گردن یار تنها شای گل و گلزار کردن گهی در گوش و لبر از گفتن که آوردن بهار تر از خوش دران مکتاب و شکر و شیرین شامل با شامل باز میگفت</p>	<p>پای پی خوشدلی را پی گرفتند درخت نارون و چید و نابر می لعل از کف دلدار بخورد گهی غمهای دل پر دانه گفتن گهی بستن بنفشه بر بنا گوش و گریستن این عجب یک زمان است سعادتی رخ نمود و بخت یار</p>
<p>شده روشن شب از دستاپون صفیر مرغ خوشا نوش ساقی نسبی سر و روان بر سر کفار و شاقان کرده چون خورشید در میان از شستن دست گشتند میبا مجلسی گرد اختیار سبز لعل گره گیر و لارام هر آنچه از عمر پیشین رفت و من تو جز من و تو گیت اینجا بسان پیوه دار نابر موند گک قصاب و در پیلویش بسا شوره زمین کز تابش بترک لولو تر چون تو گفت کبوتر بچید و آید بیرواز</p>	<p>قدح برداشته باوش افرو ز دلها برده اندوه فراقی ز بهر سوی شکفته نو بهار میبا ساغری چون آب جوان بر خن بلبل هر دست گشتند نیامیزد گلی بی رحمت خار بدست آور و در دست انبوس کنون قد و شست روزی نو خاز کردن ز بهر بیت اینجا امید ما و قصیر تو تا چند بگر باشد ولی از پیلویش دبان تشنگان از کرده خاک که لولو برتری چون تو گفت ز چنگ شفته در شکل باز</p>	<p>دران مکتاب و شکر و شیرین شامل با شامل باز میگفت یکی بر جای ساغر و گرفت چو دو چنگ گشت از جام نوین خار ساقان افتاده در تاب ش از راه شکلیانی گذر کرد لش نشید گفتای من کلام گیاه و نوچ و بر کرد از زمین یکی ساعت من سوزان اگر خود پوی از دست کبوتر بسا بر که بند و کلام شک چو باید ز بهر جانهای دون بره در شیرستی خورده باید بسیار بشو چون شیر است</p>	<p>شده باه روان در سایه صبا قصیرات باز میگفت یکی گلاب دان بر کف گفته اگر این بهر سر و خواب نشین و مانع سطران پیچیده و خوا شکار از روز و راتنگ تر کرد بره دانه کمرغ آمدند بد شواری خور و گاه کمن خر اگر روزی شوی از دریا چو بی آبست و نه چو بی آب بمشوه باغ و بهار از کند ز شیرینی پروای نهان که چون نشسته شود گشت باید که با این پیچ شیر افغانی هست</p>

گوزن کوه گردن فراز است مزن چندین گره بزرگ است چونیل خویش با بانی خیر شکریا سخ با طفت آواز داد کفرخ نماید چون من چهار نیم چندان شکر اندر واک چو زین گرمی آسایم کین سرش گرسختی از نهیون بود ملک سخط عشق از سر گشته بزمی هر دوش لطف نمود کمان بر دوش گرش گره گیر نک د خنده کاین لب کین ز یکس حقه لب کوه خاموش چو سپید گیسو مجلس است نمود اندر همیت شاه پاد غلط گفت نمودش تنه علاج دگر و ده انگه گریه شد و پشتم تری کردن که بر خیز چو خضر و دید کانه طاری گستاخی در آمد کای لارم چو می خورد و میداد بی بن	گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را که هم تختی کنم با نادار که آرم پای با شیر شکار مرا شکر بارک شاه افند تقاضای لش باریک چون چو میانش هر زمان هر گشته ز لعلش هر زمان بوی بود که شمع بر دهن بر اند چون بهر لطف کن صدیکه پیش ز دیگر سو نهاده حلقه در کن چو رخ کو ند گردن غدر و خوا بگو که سپید آتش همی گشت که شمع را تحت با قیر بالاج از ان دش ترم و جی گراست بدیگر چشم دل دادن که بگریز	اگر بوی بیابان گرم خیر است جواز کان صدغ و از وند خبر خود در اینان چایک است اگر نازی کنم مقصودم نیست وزان پس بر عقیق الماس شده از سر خروئی تیر چون چو بودی هست یا این قنای بهر روی که تندی کرد چون سان غره دند زوبت جنگ قصبت رخ اگر پوشم نیست پشتم نازی اندازه میکرد چو خضر در بخوابش گرمی بدان شتی که شش با ندر صاف گیران بوش بود چو خوش نازیت از خور و بصد جان از زانو است	سگان شاه آنگ نیز تیر است چه باشد که نقد و در بند اگر در نیل با شمی باز کن بار جوابی چون طبر ز دیار وادش که با نازی سوار بی ششم که در گرمی شکر خور وانی زمر و با بانی پاس سینه خوشا خدارا که کند و سرخ کلان بر غیبت محبت برایش بر دای نه اران موقی قلم و دست بهر شکی درش صدای کار بنا گوشم بخوبی در نیست بدیگر چشم غدری تازه میکرد مروت سادان خوار و مجرب که روشی پشتمیوان همی که پشتم نیز محرم است چون ز دیده که اندر دزد و دیه نخو هم گوید و خوا صد جان نخو بگردن او را چه بار اگر دزد چند خوار و دیار چه ای که من مستم تو شاد
---	---	--	---

بهره داری بشو زین کجاستی	چون بیدار شدی خاکه مستی	ترا زین کجاست کجاستی	که باز عشق کجاست کجاستی
و گزواهی که در دل را ز پستی	شکایت با تو با دل بکوشی	تو تیر اندر زهر بیتاق نین	ز چاهای خمیه بر جوق پیرن
برین سودا که چون شیرین است	سلح کردن از فرزان کجاست	تو خود دانی که با شمشیر بازی	ملاک سر بود کردن فراری
دلت که چه بدلداری که کوشد	بگو عاشق را ز کی فروشد	بگویم دوستم که خود نباشد	هرگز نیست او را بد نباشد
بسا فانی که از باز سپهر رفت	چو اختر سگدشت افان کجاست	چونیکو فال او صاحب عالمی	تو خود و فال خیکه زین عالمی
بداید فال چون باشی بداندیش	چو باشی نیک نیک بداندیش	هر از لعل تو بوسی تمام است	حلقه کم کنی که این تیر حرم است
و گزواهی که لب برین خردم	درین گرمی نیا کامی بسوزم	از آن ترسم که فروان حرم است	چون من باشی را کشته باشی
ترا هم خون من گیسزد	که خون عاشقان هرگز نمیرد	گر ختم را می مسازی نداری	یوسف هم سرمانی نداری
ندام ز سره بوس لب است	که بوسم آستین یا آستان است	نگویم بوسه را میری من نه	بست ایماشنی گیری من نه
بدید یک سده داده و دستا	ازین چون بود بازار کا	تو بازار گان صد و ده	چو باشد که رفتی در به بند
هر در و فتحه آن تقد کردی	چو بنمودی چرا در بند کردی	چو کیشانی کشاید بند تو	فرو بندی فرو بند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش نبرد	ز چشمه کاب خمیر پیش خیزد	در آغوش کشم چون باده	سراجانی تو با جان چون باده
چو بایانم از ریشه کردن	نشاید خشت و می پیشه کردن	سیاهید استند من کشیدن	سحالم بهتر کن من باز دیدن
ترا رخ چون گل لب تابا	غلط گفتم لب تاب حیات	چو آب ندگی پیوسته داری	بخت جانان چرا در دست داری
سز لفت تو چون بند و پا	بدر پاک زخم را بر و پاک	دلگرم که بر و لفت پذیرد	که بند و راز در وی ناگزیر
گیرم در و ز تا باشد موز	گیرم در و ز گیر و موز	بدر و می بند و ز اگر گیرم	چو بند و ز و نا فرمان پذیرم
نبرد و ز و بند و راکسی	که با در و می جو انرویش	اگر چه در و با صد بهره باشد	چه باکش میرنی بی بهره باشد
کمند ز لفت خود در گردنم بند	بعید لاغر امشب باش نرند	شب و صفت لب نرند	چرا غم خوشدلی را نرند
تو دل خراب باش من جان فرم	تو ساقی باش تا من باده فرم	حساب حلقه خواب که گوشتم	تو میخیزد تا من میفرم
شمار بوسه خواب بود کارم	تو مید بوسه تا من می شمارم	بیاماز در و دولت در آیم	چو دولت خوش بر آیم
کیل امشب تازه دارم نفس	که بر فرو او لایت نیست	بقدر مشق با هم سازگار	نظر زبیه فرج او چو دارم

مکن بازی بران لبش گیس ز جهان شیرین سی کشید چو شکر گریست بودم گریا بویافزون مشک عبیری تو لب شیرینت اشک غلامت شکر لب گفت ازین نثار کشد را بدبو ز نثار غرون	میسرانی کی است دست من گیر نزد گریست جان تو خوش به شیرین آید جایت آجا چه گویم هم گل هم شکری تو اگر شیرین بی شکردم است	جان آمد در مان من ساز مدارم عشق ازین حیران مهجور و مان تنگ میم است گوی همه تن در تو شیرین نهفتند درین شادی از غمگین باشی	کنار خود حصار جان من ساز که من خود هستم از عشق تو شکین زلف تو بهیمت گوی بکم کاری ترا شیرین بگفتند که شیرین باشی از شیرین ناشی پیشانی من ز نثار کاری بد آمد در جهان بد کار کردی تو آنش گشت من خود کردی تو بهر دم نشاطی تازه گیرم و گرنه ز بهر نیکبختی است بدین شرم از خدا آزارم دایم خود افکن بر همه عالم بر آمد که حلوایم تو خواهی خود نیکبخت بخورستان چه باید زواری و گر باشد خود آب نیکبختی بساطی کین میانش گشت نیر زو سالها صفت کشیدن بماند سال در رنج خواری ز بانش تو ست و طبع را می که وقت و تکیه می و ست تو در دست می و ست
گفتار در جواب داون شیرین خسرو را			
مخواه آن کام کز من نبرد چو عشق آید فربه چون تو همه دم با خوشی خود شادمان دو نیکو نام را بد نام کردن خود را کین ایش گریه و دمانی که هم حلوایم حلوایم که حلوایم بود حلوایم کز تو توان نشاندن خوشی که بنیتو عشق شیرینم چو هر ولی باشد که او جاز از خواهم	کزین مقصود مقصود کردی که از بازار طبع اندازد گیرم جهان بینی بهر شاه کامی جهان بهتر که از خود شرم دارم که کجای فکر خود را بر سر آمد شخص من قناعت کن چو مارا قند و شکر و میان چو آب ز سر گذشت زبا بان نروان که عشق از سر ولی تب کرده را حلوایم	گفتار در پاسخ داون خسرو شیرین را	
خواب و ستان از لبت بزد بدست آمد تراستی در آرم	صواب آید و اداری بزد چو می کنم کنونی لغت سر	بسیار که بسیار خواری لکای من یک که در کار خاسته بلایه گفت کای ماه جهان با دو دیدم تا بهر دست بر آرم	

<p>نگویم در وفا سو گند بشکن چو آتش ز دلم سرکش چه شمی اسیر با او عده شایه کن چو زنجورم بحال من نظر کن مگر از آن گل گلاب آلوده گویا چو با تویی خورم چون کس نیشم گر از من میبری چون مهره زار جگر خور که تو به یاری نیام و گردیده شود از تو بد لکیر و گر جان کرد و اندر و بستان تا خاک چون جام یا قوتی و دان چو شاه چرخ تیغ فزیده شد خاک چون پنج نوبت بخت جوان همان سو و اگر شد و نش را به ای گرم بود و نش تن گرفت آن تارستان چنان ملک گرم دید از بقراری گفت ای شاه عالم بنده تو چو تو گری کنی نیکو نباشد چرا باشد گفتگی خواجسا ستور یا شاه بی گرو و لنگ</p>	<p>خوارم را بوسی چید بشکن بوقت خوشدلی با خوشی مبارک بنده آزادی کن مرا در میان از آن بعل شکن بیوی گلستان خوشدود گرم ترا اینم براد کش نباشم من از گل باز میانه تو از نا ز تو خوشتر جگر خوری نیام بود در دیده جای حسن بود جان اعروسی لیکن خوا</p>	<p>من دخت به دل داری کن اگر چه بیستی غمخوار کارم چو چشم بد همیشه درم از تو ز باغ وصل پر گل کن نام تو سر مست در زلف تو دوست مگر زین بود چون با تو بند گر از دردی سر من می شوی مرا اگر روی تو دلکش نباشد عتابی که بود دار از من پس چو سختی قصه عاشقی شمر و</p>	<p>چو دل از آن غمخواری کن بدینسان بیدل و غمگین کار چو بدخواه است زنجورم از تو چو دانی در فرقت در حکام اگر بخویشند جامی آن دهن شیرین بود چون آغوش من از سر دور میانه تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان تو می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و بگشت هنوز از باده ده شیشه است دل ز ترش شیرین گرم شد که برین وزبانه از دهنش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان گرم کاری همه شاهان بصید فکند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا جموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>
<p>بسلطانی علم بر خجوان زد همان آتش سیده هوش را نمیکرد از گیاه خشک پیز که دیار از فرو بند بر تخت</p>	<p>چو موم از آتش دل نرم شد چنان قناده بد آتش بجوش بسی کوشید شیرین با بخت</p>	<p>چو باید خوشی بر اگرم کرد بگفتن با پستان که چه کوشی چو روز پاوشاهی بر سر آید</p>	<p>چو دانی در فرقت در حکام اگر بخویشند جامی آن دهن شیرین بود چون آغوش من از سر دور میانه تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان تو می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و بگشت هنوز از باده ده شیشه است دل ز ترش شیرین گرم شد که برین وزبانه از دهنش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان گرم کاری همه شاهان بصید فکند و تو مرا و روی خود بی شیرم کن سیاست باید آسجایا جموی مرا و تو خود ز راز در آید</p>

<p>زبید دولت نیاید پادشاهی من دولت بهم خواهم بود مخور خم چون بر وزیران دای نشانید گنجی کارام حسین آرامی دای آرامی گزیدن که سازم بامروشا و میوند نه آن یارم که از کارات آرام در دنیا من که باشم زنده جنگلیه می قوت بر نتابد سبق بردی دوران بکشتن یکه ره دست و خورشید نگر باطل کنی ساز طلسمش ز شش مدد جان لشکر گرفتار سو گزید در عادت می بر آرام چنان که خشم شد بر شمشیر گرم دریا پیش آمد در آتش ز دریا نیز موی ترنگرم بترک خواب خواهم گفت ازین بپلی کو بپیل سدا لیلین توانم بر زمین انداختن باتش سوختن باید در مو</p>	<p>ز دولت جو می آن گام می تو نخواهم نفس بیدلت نمودن طلب کن چون در دولت کشای نخست اقبال مانگه کام حسین بصیری میتوان گامی خریدن درین وارگی ناید بر وند اگر با تو بیازی بر در آرام و گزیدای بد دولت میر پست جهان بود و گوشت نشتابد اگر در پادشاهی بنگر می تر ولایت از فتنه پای بکشتا به تیغ آزرده کن گیش ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن مرا نیز از بود دوستی بنایم</p>	<p>که غل در یابی از و جامه بدست دار آنکه من و شتم نیک نیم و شمن که از دولت گریز که آن چو کسی کا بجا زد نخست انگه و انگه آب نگور بکیده نری فریه نگردد همی ترسم که از دولت برانی که من باشم اگر دولت بویا بدست شمنان عیبی عظیم سکون بنیاید لا پادشاهی طلب کن با سر می خدای بترکی تاج و تخت را گرفته گهی با تیغ باید گاه با چاق در انداز و شمن سنگ با تو</p>	<p>نباشد هیچ شکاری در آتش تو دولت جوی مرغ و شتم نیک ز دولت و تنی جان بریز برون از پادشاهی دولت زبان انگه سخن چشم انگه نور بگرمی کار عاقل به نگردد گرت با مرغ شش آید آشنائی تو ملک پادشاهی است جهان در دست تو ملک است همه چیز بی روی کن خدائی جوانی داری نیرودی شاهی بان هند و کشت اگر فتنه که دست خردان بیشتر کام که نند و فلک به جنگ با تو ملک گرم کرد آن آتش تیز یتندی گفت من و شتم نیک خدا دادند که آتش بر تو گرم گرت با مرغ شش آید آشنائی تبعین ایل بالا کند خواهم بنادانی خری بر دم بدین مرا ناخورده می تو سر کندی</p>
<p>چون پنداری که خواهم گفت این شوم چون پیل سدا لیلین سبوی را که دانه ساخت مرا باید ششم آتش بر افروخت</p>	<p>تو خود و نبال چون چارائی و به در پایی پیل افکنده خواهم بچالاک فرود آرم سراج به پیوه و دم را پست کز می</p>	<p>گفتار دوشم فتنه خسرو از شیرین و عزمیت روم نمودن و پیش قیصر</p>	<p>گرت با مرغ شش آید آشنائی تبعین ایل بالا کند خواهم بنادانی خری بر دم بدین مرا ناخورده می تو سر کندی</p>

<p>بدر شیرین به پیشیم نیم گیرند مر عشق تو از افسر بر آورند گلندی چون خاکست کینند چون او انان پی دل بر گرفتند ر عشقت خواری بسیار دیدم بلی نیزم در آوریم به بدخواه بران غرم که ره در پیش گیر من اول بس جایون سخت بودم گرم گرفتنی اندوه تو فترک کنون که من خود دوریم داد نشستم با منی خوانم نهادهای پس آنکه در کیلی بیفشرد</p>	<p>که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن اگر عشق از سر آورند رما کردی چو کردی با منی نخایر عاشقی در سر گرفتند بگل کرد مطیع تا خاره دیدم ولی آنکه کبرون یم از دیار شوم و بنال کار خویش گیر که هم با تاج و هم با تخت بودم کدامین یادم آور و می خال بیاید شد که دستوریم داد روم چون تاج انبیا نهادهای ز راه که کیلوان لشکر بر برد</p>	<p>کسی با نام لودی یم کردن مر اگر شور تو بر سر نبود نخستم باوه دادی مست کردی دل ما در تو و عشق تو پیوست چو هم میگوئی که به یغیر مر از حال خود آگاه کردی گیرم بند تو بر یادین کار بگو در عالم آورم تو کردی بلی تا با منت خوش بود چینه من از کار شدن غافل نبودم چون ختم همه گیتی ترا باد دل از شیرین عیارا گلگیره</p>	<p>کسی مردانگی تسلیم کردن سرشوریده بی افسر نبود بستی هر مرد را با بست کردی در اینا ملک شاهی کان از دست بیدخواهان بشاز اندر آورند بنیکم بدخشن کو ماه کردی بکشتم هر چه باو باو ازین با چنین بی زور و بیچاره بودم بدی با من بسی شیرین یافتند که زمانی چنان بدل بودم بلا و رحمت و خفتی مرا باد بفرم و دم رفتن نیز کرده بزه رفتن بودش یکدم گرام به ترک تاج گفتا ترک تاج</p>
<p>عقبانی چار بر یعنی که در زیر در آسجا مالک دریا به تعبیل وز آنجا یک سواره اند لشکر حساب طالع از تیرال کش چنان در کیش عیش از و شاد حدیث خسروان از او فرخ نگویم چون و اگر گویند گفت</p>	<p>ننگی در میان یعنی که شمشیر و و کسپه را ندگویی من بیک بقسط طعنه شد به سوی قهر بعون طالع استقبالی کرد که دخت خویش بریم با بدو داد که اهل دم را چون او دایخ که من بیدارم از پوینده</p>	<p>فرس میرزا با و بیان آنچ ز رویش و می دلت را برافرو عظیم آمد چو گشت آنحال سلوک چو قیصرید کا مد بر در شربت دو سه راه از زفات خطرانه همان لشکر کشیدن تا با طوک چو من ترخ کسان از لشکر سنا</p>	<p>که انداز از خضران با او پی وز و بسیار حکمتها در آفروخت عظیم البروم آن فال مردوم بدر تسلیم کرد آن تاج و تاخت فراوان شهر طراشده و میا جان آستن چون طاکو کسی مرغ مرا هم نشکند باز</p>

چو روزی چند شاه از طاعت کرد	بیاری خواستن لشکر ملک	سیاهی داد قیصر بشارش	بزر چون رمیا کرد کارش
ز بس لشکر که خبر شد انبوه	گفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام پوینده نیریت یافتن بهرام از جنگ خسرو		چو دریا گشت نامون و کوه
چو کوه بنین از جا جی بنید			زمین گشتی از سر تا پای بنید
چو بچه نزار از مرد کاری			گزین کردان دیوان کارزاری
شب بخون کرده آمد سوزی ام	بجنگ آمد چو شیراید به نجیر	ولی چون بخت و بانی دشت	ز شاه می جهان داری چو دشت
چو اگر گشت بهرام چالگیر	گرفت کین بهرام تن شاه	چو شد نزدیک به نام جهان	سیاه و پاهای و می رود
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه	جراح و قلب عده از بریدند	سواران سپید انگشتند	دلیران شش بر شتران کلندند
دو لشکر و برنج کشیدند	چو بر تیر تیر هر یک تیغ در دست	چو بر تیر تیر هر یک تیغ در دست	گشت آورو و دلهای گشت
سیاه روم چون دریای جوشان	در کینه بیکدیگر کشادند	جیست نامی برین نعل گشتند	دریده مغز برین زنده شیر
دور و دیان سپهر هم قنایند	ز بدین راه رنجیده سیاه گشت	سواران تیغ بر تاشان گشتند	ز خون برگشته اندام گشتند
سهمیل تاربان آتشین جوش	دماغ زندگان بر دانه جوش	سواران تیغ بر تاشان گشتند	هزاران سپهر بر دانه گشتند
غریب کوس داده و دره گشت	قیامت در یکی باری نمودند	دران پیشند گور را شیر گشتند	چهار هزار و ستا خیر گشتند
اجل بر جان کین از می نموده	بهر میستاه براند شه گشتند	حاکمان گشتند گشتند	نه شیراز خوردن نه شیر گشتند
زمین نیزه که بر سر شیشه	کزیر برگ گلها باو شیک	ز دوج خون که بر شیشه گشتند	برای گشت گشت گشتند
چنان میشد بریر و دهمایر	از دوشان کین خواب داده	بر گشت بران سپهر گشتند	زمین سیاه آسمان بر گشتند
سنان نیز از سر آب داده	صبا آیدوی بر جها گشتند	فرو بسته دران و غای گشتند	زبانگ نای کی نای گشتند
بنوک نیواسه سر قشاده	یک شیر شیر گز نه شمشیر	چندان تیغ فشان گشتند	که باشد دیک سنگ اند بیابا
حاکما فکند هر کس بر	نیستانی باتش در داده	نهاد تخت نشسته بر شیشه گشتند	کشید تیغ کرد اگر وسیلی
حریر بر سر بر قما گشتاده	که ریزد برگ قشاده گشتند	نظاره میکرد و در صحت گشتند	که ناری مخالف کی گشتند
نه چندان تیر شد بزرگ گشتند	بساتن سخن و طرا گشتند		
بزرگ سپهر پیش گشتند			

چو وقت ز ملک گفت پناه ملک و خورشید بر سر پیل بروز پس پای تو نشستی شکست خاد و خرم هان کنند و میان شکر و زخم بر روی تیغ کس که دید ز چنانی خلق کس بسته ز لبت کزین بهرام فروز برای صورت که خود چرخ که این بهرام داد او بانه چو در و شکرتان فروز بجای ملک ملک کشید تو را سخت که دست ملک سینه خفته و تیر ستم نهاده چون که کشت چو بر بهرام چوین شمشیر سوی چرخ شد بر این شمشیر چو سر کرد و ناله و جی اهای زیر کار جمع خورشید شهور نوبت مرغ را میگردید برگرد و از سپید بوی سیاهی	مبارک طالع است این چرخ سوی بهرام شد چرخ بیای پیل بر دکان بیلین بغیر خال خورشید فروز چو موی رنگین گشته که مش چون طره که جو برید نگر بهرام آسمان چرخ جهان افکند چون بهرام گور ز چشم بیک دید چرخ بیات که باز چشم نهاده و سندی کسی صافی توان فروز بجای موی گردار و آواز تو خدای پرکش کن و آواز ز زبانش عقل را بر آواز گفتار بر باد شاهی شمشیر یار و جو هم سر مایه مهر ویز شد در بیج شاهی بدو اندر فکند و پر تو نور شده چشم زحل و خواب و اس ز شرق تا غرب نام شاهی	نعل کینه چون نازین شمشیر دلش زان کینه بهرام جوشید دلبران تن کینه بر کشیدند ز لب گشته که و از خیل بهرام ز خون پاره و ان شوی بهرام و باغ آشفته شد بهرام جهان خرم چون پای شمشیر ندیدم کس که خود را دید چو از خضر و عنان یافت که این سرخ گل اویسید چو شادی و غم گیتی بند بر آواز یک هست از ساز آواز جهان را بلی تو سر است آشاید ز خاک کرد و آواز در فلک پیل شمشیر زن که کرد چو شیر تند و چون پیل خورشید چو شیران سوی گوران کشیدند ز خون آلوده شمشیر بهرام که خون زینت مرغی بر دوجوی چنان که روشنی بهرام مشعب را باید بازی موت درست و ماند که از چشم جوش بکام و شمشیر شام نام کاهم بزدلش عاقبت نگار کرد بجای سر بجای پای کوبند درین گنبد که می بینی بکند لکه خوردن از دهن و شکار که نموده است با کس از کار درین پرده نین بازی پستی بخشیر ماند شمشیر و سخت او آجاء القضا بر سر نهشته سعاد و دله و تفت و تفت سوی مرغ شیر افکن تماش ملک شست بر پیروزه کون تو یگر گشت و زار و ز کار
---	---	--

کشید از خاک تنحتی بر شریا بر آن تخت بایون شیرین از عکس آن چنان روشن چرخ شد بر دهن تخت هم تاج بسجده آنکه میرجم انگه داشت نمیگویم طرب حاصل نمیکرد گهی گشتی بدل گاهی دل خوا چه خوش گفتند شیرین با لیلگان مرا با مملکت گریار بود نخرم گرفت و شد بخت بیدار چو نیمه خفت من بیدار شدم بسرستان شادم بهر گاه که بجا رفت ای دریا آن دل که با شیرین آن شیرین با که آن نو به محاسن نهان نشسته تن پیر و یار من که او نیم که خواهم لب بر باد گهی چون گل نهان می رفته ستاره های که گفتم با شنیدند هر گویند خندان شو چو خورشید من آن زخم که افتاد هم نه با کام	ز رو گوهر بکشتی قدیدریا سبار کیا و گفتندش طرب خراسان از در افرو و افکند در آغوشه شیرین زنداج که او بر اوج عیسی یکدوا طرب میکرد و لیک از دل نمیکرد ز عالم عاشقی یا پادشاهی چهار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین	چنان که بر لب گداز می تابید چنان خرم شد از نقش کینش شد آواز نشا و شاد و کای نه آن غم را ز دل شایسته اند اگر چه پادشاهی بود خوش گهی قصد بنید خام کرد که عشق و مملکت ناید هم را	بشربت نشسته و تیر و دخی متنا میخواند آفرینش آفرینش ز مرد و شاهیکان تا بلخ نای ز غم پر داز را شایسته اند ز بی یاری سپاسی بودش گهی از گریه می در جام کرد ازین بر دوی تا بیا بدست که گریه در و دیار راه رنگان و ازین ملک بر خور دایره بیالین برشته سخت بیدار سجای چیدن گل خار باشد نمیدانم که چون گیم و زخم به شب تاب در زافسانه گفتن شکر خیزد زین گل گشتن بخوار گهی خوردن می چون غدا می نیم که آن هم نشینان ز باز و ساختن برین عمار گهی نهان کشیدن کدو ز بی یاری و فزون گشتن در و یا خنده گنج یاد هم سرد چه سود از بند زیر پای ارم
--	---	---	--

نه نذر ناپای می شاید بیدین مرا باید که صد غمخوار باشد نخواهد دل که تاج و تخت گیرم پیرا گنده دلم بی نور از انم شمار نه آن ندارد بدو شمع نمی آید روش سوخته کز دلم و گریه بانگ بر خود و بدید سزاد دولت کشیدن سر سمری یدولت یافتن شاید به سکا بهر کار که در آن دولت دوز که از بیرون آن بگریزیم جسوری کرد با غمناکی دور که چون شیرین خسرو بازماند بسان گوشت پخته بر کباب تن او بی طاقی پروانه زور چو زلف خویش بی ارگشته سسی سر و تن چو شمع شعله گرد و دوش و آسودگی بود ز خواب پس به سوسا خوش و این شک لب گفتار است زمانی بر زمین لطیف شک	نه باین بند شاید بیدین چون صد غم خورم دشوار باشد نخواهم که بادل سخت گیرم نیتم مجموع حال غمخوارانم که آن نور پیرا گنده است چمن بیار می جای می بستم که باد دولت نشاید کرد کرم زمین آسمان بی آوری چو دانه هست منخ آید دلم که با دواز کار با می دوز وطن هر کوی است و ولایتان هم آخر شاه و شاهان بود که چون شیرین خسرو بازماند بسان گوشت پخته بر کباب تن او بی طاقی پروانه زور چو زلف خویش بی ارگشته سسی سر و تن چو شمع شعله گرد و دوش و آسودگی بود ز خواب پس به سوسا خوش و این شک لب گفتار است زمانی بر زمین لطیف شک	عم یک تن مرا خون ناتوان کرد ز غم بر دارم و بر خود هم بار میرد خورشید را بر زخم خاک کو اکبیر نیم سحان خند دل تاریک و زخم شب آمد سیاکت و چون نگلی بیدار چو دولت هست سخت آید کرم کس از بید و لقی کامی نیاید نو گندم کاه مایش بر آرد پدر که مار و نیش با و بر نور بسی خواند ازین فسانه باد چنین مرد و فرشته آن خون که بیاورد او و خورش را شبه اندیشه پیران یار دلش چرا که آتش زنی و آ کشاده رشت گوشت دیده سسی سر و تن چو شمع شعله گلی ناپای می افتاد چون گلی بر شک از باد نام و آب	عم چندین کس اکنون چو تلوان کرد خراش خنده می دیدین کار ز جمیعت رسیدین تا بنک پیرا گنده از آن باغ خند تن بیار نیم مرآت آمد بزرگی میسرند چون شست بشادی با تو جانان عالم باز دولت ملک می نیاید کیا خود در میان کستی آرد مرا پیرا بند و او شمع چو عشق آید کجا صبر کجا که بر دانه او ستادی دلش در بید جانش بر سر فرود افتاد و میرد و است گرفته خورشید دیده و نیش را ز سحر دیده پر گوشت کاش بان نشسته و آگهی او مژه چون شعله در گوشت شده زو نامه کاشیده و آ که از بیدار و بند دست گلی ناپای می افتاد چون
---	--	--	---

ز باد ام طراز گل برنجیت	گلای بر گل بادام میخیت	چو نسین بر کشاده ناخی چند	به نسین برگ برگ لاله سیکند
گهی چون گوی سر سیه دریا	گهی بر جای چون گان سید	گهی با بخت گفتی اسی تمکال	نگردی تا توئی زمین شست تکرار
گهی فرخ سرش ل سوانی	دانش دادی که یابی کاملانی	گهی بوس می بر دوش انداز	که می یابست قتن در پی شای
دست خسته بر شنب چون گداز	گدازان گشته چون آگاز	نمک ز گس پنجاب میگرد	ز گس لاله را سیراب میکرد
بسیار تازه چون خشنود	ز هم گسسته چون خاک سیاه	مکین سازان محنت شیرین	یزک اران طاقت داشتند
شبی چون خم آه برده ل	شکست آقا و لشکر گوی ل	ز نگاه جگر تا قلب و سینه	بهارت شد خرنه بر خرنه
بصد بد از میان طایان	ولیک نگاه که در حدت بیان	گهی ل از بفرین میا کرد	گهی چون بیلان فرما کرد
فراد یک بر روی ل نهایی	بدست آوروی از دست دای	فرود شد ناگهان پایت بخی	ز دست افشاندیش بی پایخی
بیارید که برویم کشادی	رو روی گل بدل خارش دای	بر نجم از تو تو از من بخوشی	تو خود گندم خانی جو خوشی
چرخ که جهانش بر گزید	بنادانی بپاشش بر میدی	بایند گانی دست کردی	نهان شد لاجرم و بر خوری
ز مطنخ بهره خراش نمود	ز ان آتش دشتا خوش بود	از ان آتش براد و دشتا	پیشانی ندارد و سوخت اکنون
بخود میگفت کاشیخ تنگ	چرا گفتی توان بهیوده گفتا	که امین بدره زده بهیوده	که امین تو تاقین کرده بود
اگر روز می سمر بود یک شای	چگونه قدر خو بهم زبان شمشای	سز او از هم بعد چندین گویشم	که آب رنگی گم شد ز دستم
پیشانی می خورد آن لارام	از ان سختی بسری بردایم	چون بسیار می بر محنت کرد	هم خزان میان گشتی از درد
ز بس خوار شده با خاک ه راس	و صحرای بی خاک راه بر خا	بدرگاه مهین بانو گذر کرد	ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پیشش دایا	که صابر شودین غم زد کچند	نهانند چیکس جا دید و رند
نباید نیز دولت بود چون گل	که آب تیز دونه و انگد پل	چو گواختان خیزان بدیو کرد	که هر کس که خد خیز و کردار
نروید هیچ تنگی تا نگشود	ز کاری بر کشاید تانه بند	هر آه آن بسکه دیر آید فراد	که هر کوزه و خوشد و دشت
نهیند با چون تند میاید	بگرد زار و انگ بر کشاید	نباید راه رو کوزه و راند	که هر کوزه و راند زود ماند
خرمی گشته است من گداز	ز شصت پنج من بود و سز	نشد دل چنین از دست دای	ز بی صبری سخت و فزاید
آوئی که نسل شایان خوراز	مثل گشتی چنین در عشق دای	بیاید سخت با دایع دوری	که عیب است از بزرگای دوری

چو باید زین پیش بیشتر بود اگر عاقل غوی ناست بر آید بیا بر آفتاب بنشین اگر زین بسوایا که یابی مهر رخ ز رخ اگر سودای شوروی ز زبان چو وقت آید که آب آید زین چو باغ و بزمین زین گشته شود که ای سرور دانه به جانش اگر چه ناشکیبای می برید و لاش از روی می برید مهرین آید و شمع او می برید یکه روزش از غایت می برید کلیک گنجه از دور که برید	ز بهر عشق بی از دم بود و اگر در صابر شوی کاست بر آید که داند کار فردا چون بود چون که بود از رزق آید در نورش بود تا خورد و نهی به زین بماند دولت در کار آید بست بهر شمشاد آید که از آن شمشاد چو می بر آید نشاید زین شمشاد چو می بر آید ز یاد و شمعش قرصند کرد	هر آن که عشق بر او دل قرار اگر با شمع زین پیش و زین بیا از نیک انگلی آید پدیدت بساورد که باشد گرد و خاک کنون وقت شکیبایست شمشاد بی کار خضر و زنجیر وزین مهر شاپور خردمند تو بودی چو نگر صید گریه چو زین سخن بسیار گفتند شکبیه از دین غم در کار	کم ز رخسار می نماید و ز کارش سراجامت بر سوانی کشد کار که قفل از کار بکشد کلدت بود یا قوت یا غیره در آتش که بر بالابد شواری و آب بسی غواری و شواری کشید بکار آورد و با او نکته چند کنون چو شمع گشتی و زین بگفتارش غم از دل گرفته ز حزن جان اندر دل قرار بدان ناشکند ماه و شب روز که غم شمشادین بر دانه افتاد که پیشتر مرده خواهد پیر امید از زندگانی برگزتم به نیک بد جهان بر من آمد که بر مرده سخت از زنگش تار به بیماری کشید از نگرش بشیرین هم جهان هم جان کار گهی شیشه کند که شیشه باری که باشد زین نهادی و انما مشغوره که شستی خاک راه
گفتار در فواید و زاری کردن شیرین در فراق مهین با فواید			
تیرا دادم جهان زندگانی نگاه بسید و صفا و شاهی ز غم و غم شکست از سحر گل شمعش بر ناله غم شد تن از جان سپرد جان بیک بر نیر خاک برداده توتی شاهی که باز آن شیشه با هم گشت تا آخر عهد هم از انگبین خور	دل از کار جهانی برگزتم مکنو غم و غم زین و زین چنان که شک شد آن ماه در آمد کار زین شمشاد جهان از جان شیرینش جدا نشان من چرخ گیر نیک چنین است غم زین دانه بدین قالد که باشد در عکاه	که پیشتر مرده خواهد پیر امید از زندگانی برگزتم به نیک بد جهان بر من آمد که بر مرده سخت از زنگش تار به بیماری کشید از نگرش بشیرین هم جهان هم جان کار گهی شیشه کند که شیشه باری که باشد زین نهادی و انما مشغوره که شستی خاک راه	که پیشتر مرده خواهد پیر امید از زندگانی برگزتم به نیک بد جهان بر من آمد که بر مرده سخت از زنگش تار به بیماری کشید از نگرش بشیرین هم جهان هم جان کار گهی شیشه کند که شیشه باری که باشد زین نهادی و انما مشغوره که شستی خاک راه

نمای

نر باوی کو گل از سر کند دور	کیا آه آسود باشد در خور	درین جهان کو نیابر بارو	مباش ازین که بدین بارو
چو می بینی درین ام کلوت	بجز باونی بینی در میان	چو خورشید و بیا بیا	برو به بازی این نوای خوش
بیا شیر شکار و گرگ جنگ	کشد و کار این و به یلنگ	نظر که در روی سحر است	خوشیای جهان این سحر است
با دل ست اخلاش غش	با خرد ست و ست اخلاش	همی دین عالم گیتی شکو	با دل متنی آفرین است
غم دین خور که دنیا غم نبرد	که طفل کیش ماتم نبرد	اگر خورشید جهان پیش کرد	شکوه اوی خورشید نبرد
گرت صد گنج و گرویدم	نسبت این جهان زیاده	هی تپای می ارد و ندرستی	و خدایا که در طبع خدای
و این چندان نباید شکر	که ماند و طبیعت خوش	چو کبریا ناسیدی در اکت	کند راه را می راه و ندرستی
جهان هر شب آب تلخ کاش	بکم خوردن توان ز اندک	مشویر خوار چون که درین	بکم خوردن سیاه و ندرستی
بکم خوردن کی آفت بگیرد	زیر خوردن زدی صدمه	چو هر گرد و خراج از دست	بشمار می پدید آید و ندرستی
چو رام آید علف تاراج کرد	بداد و طبع را محتاج کرد	چو باشد خوردن غلج شکو	نشد طبع را با طبع کرد
چو گلین هر چه بگذارد نمی خند	چو خردی که شک باشد کند	چو دنیا را نتوانی خرد	بدرگاه می که در ندرستی
غم دنیا کسی دل ندارد	که در دنیا چو نام ندر	درین دنیا کسی که جای کبر	بدرگاه می که در ندرستی
کج آن شک نمی خند	که بد باشد گل تنگ	جهان را نام نکسرت	بدرگاه می که در ندرستی
خلک با تنه ناموش نرنگ	شب روز و طبعی ارد و ندر	پیر این بلن که در ندر	چو در این و ندر
درین میر کس کس نیست	نباشد آدمی هرگز بد	درین سید اب	چو در این و ندر
گهی چون خون بند می نبرد	چو در است مانند این	چو فرزند می که با این	چو در این و ندر
یزن تیری برین کمان	که خندین بن نرنگ	فلک تا کمان بی زده	چو در این و ندر
گوزنی را که ره بر شیر باشد	کیا در زیر بی شمشیر	تو همین چو سحر ندر	چو در این و ندر
مباش این که این باغی	انگودان و می خوردن	که درین مع رانی	چو در این و ندر
جهان آن که در ناخن گیرد	که شیرین ندگانی	کسی که در ندر	چو در این و ندر
ز دل بر جهان کس و ندر	چو اندر می خواهد کرد	سرنی که در ندر	چو در این و ندر

<p>اگر واعظ بود گوید که چون گاه غم روزی مخور تا روزماند ره آورد عدم به تو شمشاک بساند که اگر هم مرویابی نظامی را با سایش سانی چو بر شیرین مقرر گشت شاه با انصافش و لایمیت ساز گشتند</p>	<p>ببینان نامش بر دارم از راه که خور و زنی سان ز می سرت صفائی که گوهر پاک بسامد که رویش بر روی بخشش و بخشایش رسانی</p>	<p>و گر زاید بود صد مرد که کوشد چو نامد و جهان پانیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کن این شست گشتند</p>	<p>که تو بیرون کنی تا او بیوشد سعد ملک جهان ترزد و شیر که نیک بدید که آید دیدار فتد گشتی در آن که وایتنگ بدین عبرت که بستم چو گدا فروغ ملک سر شد ز نایابی بند خدا نیان آنرا گشتند</p>
<p>ز هر دروازه برداشت باج ز مظلومان عالم جور برداشت ز عدلش باز تابیده خوش فراخی در جهان چندان اثر کرد در ختی بد نیست نوشیده شست بیشم پادشاه افتاد و راه اگر چه دولت کیخسروی داد چو اگر شد که شاه شتر گشت ولیک از کار مرمت نگیدن چو شیرین از چنین نمی خست دلش چون ششم شوش شغل در آن نیک سال کوفه ماندی همی ترسید که شود دیده ای که در تاروی و کار خسرو</p>	<p>بند این ظلم از دور برداشت بیکجا آب رده گرگ تاش که کین خلد معدن پیشه کرد شسته نیکو نیست نوی خراست که بد را نمی کند بر پا و شاک چو بد بو شان سر محرومی رسانید از زمین آسمان که بریم در نصب شکیل بود نفس ازین حکایت تلخ</p>	<p>مسلم کرد شهر و دستار رحمت هر چه بود از دور پند پوئیت نیک باشد پادشاه فراخیه و تنگیهای اطراف چو شیرین از شمشیر خبر بود خبر رسیدی از به کار آمدن ز کج افشانی و گوهر تباری ملک را وادید در روم گوند ز دل کوری بکار خود و دنا</p>	<p>که بهتر داشت از دنیا عمار بدین چو واد او خور و ندو کند که هر خیز و بجای گل گیار ز عدل پادشاه خود و دنا در آن شاهی لشکر بود و جود ملک کارندش از خسرو شسته بجا آورد و رسم دوستداری که با کس نسا زد و پای میوشد در آن شمشیر و زر گز فروخت همه کارش چو دولت یافتنی بهر غی بکار میرا نیاز زد که در آن خور و اندر آن جود که بیل بود و بیل بستنی</p>
<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین که ناموس عدلش بی نظای به تنهایی خود و تیار خسرو</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین که ناموس عدلش بی نظای به تنهایی خود و تیار خسرو</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین که ناموس عدلش بی نظای به تنهایی خود و تیار خسرو</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین که ناموس عدلش بی نظای به تنهایی خود و تیار خسرو</p>

نظامی

<p>بمولای سپرد آن پادشاهی بیسی پر داشت از ویبادهای وزان خوبان دور و دوری وزانجا سوسی نصره قشچیل بر زمینند و آن آمد خزیش ز گرمی کان هوا در کار بود ملک است کامیار از نو بشه آوردنش در خدمت پیا نبود ی یکت مان بی بالاد جوانش هم نهانی باز بر تو چو شاهنشاه صبح آمد ز رنگ بر آمد بوی ناری در دست در پیروزه گون گشاد و بفال فرخ و پیلان نو ستاده قیصر و عاقان و طر فداران که صفت کشیدند کسی کشی در دل آمد برین دران صفت کائناتیم گشتی دور و دور پیش تخت پاوه زمین از سر تخت آرام دادند زمین بود و گشتا نشان</p>	<p>سرخ سیر از صفا کلاهی ز جنس چار پایا نیز بسیار کینه تر سه چند باغ نشین پس او چار پایا میل زریل سنگستان تخم شد آگینه بواگفتی که گرمی دارا بود بدید امید را با کار زرد یک بر قفس نیز هم فرصت غیبت وزان اندیشه می چو چیدن</p>	<p>بگلگون و نده رخت برست ز گاد و گو سفد و سپ اختر کور به حال باوی یار بود و گره در صدف شد لو تو از آن خوشایند شکست ز روی او که بد قرم بهار زرم هم بود در خاطر پیش به پیغامی فصاحت کواید نهانی آمدی که گاه شاپور</p>
<p>رسیدن خبر مرگ بهرام چوپینه به خسرو</p>		
<p>شده از چشم فلک نیز گشت زمانه یمن از غوغا و فریاد سر پرده بسدیده بر کشیده بهر گوشه میا کرده جان ز بس تابان گهرهای شبنم قیامت کمر ندان چون سیل نشسته خسرو بر دین بر تخت ز خاموشی مین تیر پر کار بفتح الباب و ملت با دوان</p>	<p>ترخ مزینا و اربکست پیروز دی جهان را ترده و ستاده خسروانی تخت خسرو یک باج از بساط پیشگاه دور بجز پشته پانچیش میدند نیارست از سیاست باز دیدن خبری که ز بدی سیاه بستی کشیده صفت غلامان سحر برسم خاص بار عام دادند</p>	<p>زده شاپور بر تخت ارادت چو دریا کرد کوه و رخت برنج و رخت غنوار بود بشک خویشتن در دوا گوار چو آتش گاه موبد شد غم و شد آن شکله چون لاله زار که مریم و زو شبت شیرین بیاد تیغ و خاک آن آه بعد میل پیام آوردی دور ز غنماری غنم غنماری سپاه روم و بر لشکر رنگ کشاد ابر و جهان و دلنواز زمین آسوده از تشنوع و بیداد ساحلی را اگر دهن بر کشیده بد و زانو زده کشور خدا در گستان بنی بسته بروز کمر بندی زده مقدار یک جوان مرد جوان طبع و جوان شنه نقش غلامان نقش بود در آرمیگی از دست شاه به صاب لقی صفا لادن</p>
<p>احوال دیگر</p>		

که چونین خانه را دشمن سر داشت چنین بود چنین بود چنین شد ز احوال جهان آگاه بودند مثل زویر چون چنین بهرام سر انجام از جهانش بهر گشت حاکم بکن چون چنین بود زیستی که با با شیر گیر فریاد گشت با دوست بشیر شیر کش چون سنگ گشتند خشموت اشود بوقت عیان مبادا کس بر زویش مغرور نمک باید که نیندازد دارد گوشش در دهن مردار گردد غم و شادیش از اندازه باید که ز روزی نندازد بویا	نشان از خانه چنین برافراشت بدل گشت کار عالم نیست برر گانی کیش شاه بود شهنش ز دل سنگین ایام نه این بهرام اگر بهرام گشت که تا بهر از مانه چون بود کجا آن شیر که از شیر گیر بسام دانه کواز شیر داشت گرو بی که رنگ گل گشتند بسانه که فریب یاد گشت ز بهر دوری کلاه از سر خود خورشمار انکس قانده داشت مخو چندان که خراخار گردد مقیم می که این درواز باید بقدر شغل خود باید دردن داشت ز فرخ شد نهادن و نهان باز کاشت تنهی کشته دراد شب روزیکه رنگش سیاه بسانش امین که با خودی جنگ بنمونه ز می بهین کوشش کرد مکس بر خوان حلو که گشت	که چونین تحت شد بهرام که برون بهر خستار جگر بهرام کجا ماند خستار جگر بهرام شاهی نو بهر افتادند بیک می چونین چنین شد بخار تنهای جهان در شین بیک طیبا خور و فاش کاویان بیابا بنگری صد گور بهرام با فسون بسته شد در دام خیمه که روبرو دام بنید گله ماهی بسجای بریان بر دل نهان بسی باشد که از رومن بهر یو افزون خور و با شیمی حرام دیگران گرو حلات کمش پیش از کلیمه نشین با بلبل با بلبل قند با قند بکالای قتیان زون جنگ نه بر روی سر و دیا گوید که در زیر ابلق و در و در بسامح سر که آرد و جگر که دولت با سنگر است	که برون سخت با ش و شاک مک و لشکر خستار جگر بهرام چو بهرام از جهان برون خست و حامی تازه بر خوانند بهرام چو چوب دولت باشد بهرام جهان در جهان یار شین بیک که با تن تیغ کاوش و جهان که بهرام چنین وقت بیک بسا گله جوان که روزه بیک انان بر گله که و به یافت سر انجام از شتاب خست بیک چراغ از چرخ رومن نو گله بسلا که طبیعت مسلح دارد چنان خور که خورده نامی محو بال از جوان خود جا پنیک و استانی زو بهر بیک تصدیل قدسیان ج زون نه تخی در قتی راست وید بدین دوی سواد نیم رنگ بسر منگی حامل که دران تیغ شمر در بیک دولت و شاک
--	---	--	---

خوری در کاردان آفتاده نگاه	تکویم می بر خروای برگاه	بسیار دیگران برین کن کاغ	کز دوی خنده کرد و کسید مرغ
چو در بارین صیقلی داری	مهرالان از او یک داری	مشو خاشاک با آرد و سحر	که باشد خاشاکی نوعی زخوار
شدیم که در نارس خندان	معی بود ازین آشفته تان	چو با او ساختی نایله جنگ	به بلوغ ترکیبی انداختی جنگ
پرسیدند که طفلان خورجی	ز پیران کیشی چون باشد کله	پاسخ گفت که پیران خنجرند	که با طفلان شیرکاری پسند
چو دست اندازی ناخوشو با	بجرم پامی سرخو باشد	سجده می بیند هیچ درویش	که او هم چشمش باشد غریب
ز عیب نیکوان دیده روز	بهر دیدن نه چشم بد آموز	بهر بند چو عیب تی چشم	نوع چشم تی بینند باطلی و کس
ترا حریفی بصدت زویر درشت	منه بر حرف کس بهیوده است	بیب خوش یکدیگر به سنائی	بعیب دیگران صد یکشائی
تا آینه کم کن عیب جوی	با آینه را کن سخت سولی	خطا آینه را این یکین	که پیش کس نکوید نیست کس
چو سایه و سیا آکنش بند	که در لیس یکدیگر پیش بیند	نشانید و دید خصم خوش ماحود	که در اندام و نشان کم دوان
شو غره بدان خرگوش نازک	که بر خنجر نگار و در سام	که چون شیران بلان خنجر تیرد	به دوج و صدف خرگوش تیرد
در آب نرم و رنگو بخواری	که تند آید که ز نهاده خواری	در آتش دل منه کون خوروز	که وقت آید که صخر من بسوزد
بگتانی مبین خنده شیر	که از دندان ناید نوک شمشیر	به انگش ز دندان و لیس	ز جنگ شیر باید نام شیر
چو کین خواهی غصه و کوه را	ز کین خسروان خسته شد نام	باز ما که ز خود خود زبانی	که افتاد و خنجر آکلان انجی
ستیزه باز زگان کم توان	که از بهمتی خور و آتش می خور	ننگ آن به که با دریاستین	که آب خرد باسی خمر و خور
چو غصه گفت بسیار بی آن	بزه گان سیخته اند وید ما	فرو داد ز سخت آن روز و تلنگ	روان کرده زنگ آب بگل
سهر و زانده خور و از بهر آن	ز باخت تا شکست با جام	چهارم روز مجلس ناز و کردند	غما یا را بلند آوازه کرده اند
درمان مجلس که با به عام کردند	می همچون فوق در جام کردند	خروش جنگ مشکیر آمد	بشمار می معده بر سر آمد
بخشیدن آمد دست دریا	ز زمین گشت از جو شیرین	ملک چن شد نوش قیان	نعم دید شیرین بر دوش او
طلب فرمود کردن یارید	در آمد بار به چون بیست	گفتار اندر صفت مجلس خسرو و لم لیت	که فتنه بر بطی چون آب است
در آمد بار به چون بیست	در آمد بار به چون بیست	بارید گوید	سلاح او شمعون را سازید
ستاره در نوازش چنگ و دوا	ز شکست سر و ز آهنگ بودا	ستای بارید آید برودا	شست

ز صد و ستان که در بود در	کزیده کردی سخن خوش آواز	سزای جان سزای شیر بر آواز	زرد و خشک میانگه بر آواز
ز خوش کنی زبان می از خوش	گفتی دل دادی گیسوی گشت	چو سار از گنج باور در آواز	ز سپهر باو می گشتی نشانی
چو گنج کادو کردی نو آشیخ	بر افشاندی بین هم گاو و گنج	ز گنج سوخته چون ساقی راه	ز گداز می سوختی صد گنج آناه
چو شاد و روان مر و امید گشتی	بیش گفتی که مر و امید گشتی	چو تخت ملایمی ساز کردی	بیش تاز طاعتها و باز کردی
چو توشی از گنجی نوی ساز	شدی اورنگین تا قوسی از	چو قند ز صقه کاوس دادی	شک کالای او را بوس دادی
چو کوه انکه بر بامون گشتی	ز بانش ماه را گوینان زادی	چو گشتی نوای مشک دانه	خس گشتی ز بوسی مشک دانه
چو زو کارش خورشید را	در آرایش بدی رشید ماه	چو گشتی نیمه در مجلس افروز	ز خود و خود بدی تا نیمه افروز
چو باک بنده در سبزه رسیک	ز خاک خشک بنده بر سبزه	چو قفل رومی آوردی می رنگ	کشتاوی قفل گنج از روم رنگ
چو بدستان سوستان گشتی	صبا سانی بسوستان گشتی	و کر سوزی سبزی اساز دادی	سبزی روشن بخون خطا با دادی
چو کردی آتش جان از دانه	ز آتش جان خدا کردی نانه	چو نوشین باور را در جام شبنم	خار باورده نوشین شکستی
چو بر شکوه کردی شکالی	همه مشکوشدی پر شکالی	چو در پرده کشیدی با نوروز	بنوروز نشستی و لبت افروز
چو بر خط زدی آئین جمشید	کما بنجه ماه بودی طلس خورشید	چو نو کردی نوای مهر کاسه	بهر روی هوش خلق از مهر پانی
چو بر مر وای نیک از غمی نال	همه بنی بدی مر وای نال	هر آن شب که گرفتی راه شبنم	شدندی راهی که فاق شبنم
چو بارش نامی فرخنده گشتی	ز مانه فرخ و فیروز گشتی	چو دوستان در شبنم کشیدی	از آن فرخنده تر شبنم کشیدی
چو کردی غنچه گلک زری تیز	بر روی غنچه کدکان دلاوریز	چو بر خیمه کان تدبیر کردی	بسی چون سپهر را انچه کردی
چو ز نیمه راندی از کین سیلوت	پیر از خون سیاوشان سیلوت	چو کردی کین حیرت را ز غم	جهان اکین حیرت نوشدنی کار
چو کردی باغ شیرین باغ کباب	در خشت باغ شیرین شدی بار	لواهای بدینسان آتش انگیز	همی و بار بد و پرده تپینه
ز گفت بار بد کن تار گفت	پایله خمش صد بار گفت	بهر پرده که در نواخت افروز	ملک کنی بر او انداخت افروز
چنان بد و سم آن بد و نور	که بر هر زده بد و نور	زهی لطفی که در رنگ و تنی	زهی گفتی زه زهرین بدیستی
بهر پرده که او بر زده	ملک دوش بر او زده	درین دوران گشت آن بسیند	ز نشین بگردن دانه بندند
چو عالی تنی گردن بر او زده	طاب هر و او گردن انداز	بهر سندی طاب بر او زده	زمن جوان طاب و دیامی آواز

که چندین گنج بخشیدم شاهای مرا این پس که کردم چهار ترا بدرین ده گریبان اطرازی چو بدراز حبیب کرده کن بفرود از مجلس شهبان فتنه خسرو چو بر گفتمی شیرین سرگشته که شیرین که چاره من در برتر چو میداد از سخن مهر و دوست دران سنگ شیرین بفرود همیشه خوب کاری کردی چو من نیمازم و دارم عزیز زهر چو رای باشد سر ساید نسب غایبی زگر نیکدام و گر من نیز با تو عهد کردم جوانش را و مریم کی چنان گیر اگر علوی تر شد نام شیرین رطب خود را ناید تن سود بمن سخن آن غریب غم سید بفرما که بوسه خاک است ز غیرت چشمهایش شست خون مرا با جادوی هم تنه ناز	وزان زمین خستم برگ کاهی ولی نعمت شدم و دیار کا ناز گفتار اندر در خواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید	به بی برگی سخن است کردی نظامی کرده زین لایستی دوان مریم از غم تلخ گشتی ز ریش من نمک میجو برتر حکایت ابشیرین باز پیوست نشسته بکس و غمخوار و مجبور و فاداری سجا آورد بان ثواب آید که بواندی تو نیز سزای فرمان عکس بر نیاید و گریه باد شاهای را نظامی اگر چه بیدم کردی شکر دم شکو بهت چون کو اکب گیر سخن ابدش فرو داد کام شیرین که پس شیرین بود حلوائی ای که هست از بهرین تیار دیده پرستاری کند در سریت ز شک آتش فشان از لکلم که بر ساز و بابل خفه باز	نه او دا و نه تو مرغ خوش گشتی نه تو زهد شد گذارش از تو کنی برگردان کردن فراری زمین عطف بلای سر بر آورد شده سودای شیرین دلش و م عیسی بر و بخواند هر دم ز شیرین هر زمان افسانه خواند بگیتی در بر بدلم گشته است بسی تیمار و غم از بهر مرغ فرو نسبت همچو صاحب گنج است بشکوهی پرستانان پیام ترا چون ز رخ دیده بنده باشد بدلشکی میان سنگ بایند در آتش با چشم ناز پیغم ظلم بر خط حکمت سر نهاده برنجی سرد تا کی کنی گرم بریم گفت که ای جان جللی یکای از سکر تار بر خیسنه چو آتش گشت چون آتش بایند تویی بر جلا شایان خندان ببنا دی کی صد شیرین دارد
--	---	--	--

ترا الفریبید و مارا کند و دور	نور و زرافه می شودی و نور	من فسونهای او را نیک دارم	چنین فاسان را نیک انجم
بسان کوه صد از پنجه ندانند	عطار در اقل در کف نهانند	زنان مانند ریحان بفالند	در و نازش شیر مرغ جانند
نشاید یافتن در هیچ بزن	و قاراسپ در شمشیر و زنت	و قار و دست بزن چون آن	چون گفتی بشو از مردی دست
بسی که در میدان چاه ساقا	ندیدند از کی آن است باقی	زن از بهیلهی چپک بندرجو	بجواز جانب چپ جانب راست
چه بندی دل برین راز جانی	کز حاصل نداری خبر باقی	اگر با غیر تنه با درو باشی	و گری غیرتی نامر و باشی
بروشا بادم اندشادی برور	چو سوسن نام آزادی برور	پس آنکه بر زبان آورد و گویند	بهوشن برک جان فرومند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه	اگر شیرین برین کشور کند	میکردن بر زخم شکنین	بیا و زخم جورت خوشنقش را
همان بگو درین ادبی نشیند	که چند آن بکه آبادی بیند	یقین شد شاه را چون برین	که هرگز در ساز و خفت با
سخن را از در و دیگر ناکرد	نواز شهنامه و صبر ناکرد	سوی خسرو شدی و بوشن	بعد سید پیام آوردی اندو
جوابش هم نهانی باز بود	ز غوغا و غوغای غوغا می بود	از آن باز بچه چو آن گشتن	کبی او چون شکست شاد چو
ولی دست کان تبریز فانی	شکیش بر صلاح بادشاهی	شفاعت کور و شمشیر	که تا کی باشم از دلدار خود
بیار آن ماه را کشت برین	که پنهان در شمع و معراج	من این بهر صلاح دولت خویش	نیامد غم غمی کون بدیش
که تیره سرم از بس ناشکیبه	چو عیسی بر کشد خود را صلیب	همان بهتر که با آن ماه دید	نهفته دوستی ز بیم مرید
اگر چه سوخت با سیم ز پیش	چو دست سوخته دارم پیش	گر این شوخ آن بر رخ رانید	شود دیو دیو می بر دیو نشیند
پندیر فرار فرمان گشت نقش	که بدند نقش مدین تو خوش	بقصر آمد و درای بر زبوش	که باشد آب آن دریا سده نو
حکایت کرد و بشیر بر آغاز	که وقت شد که بدولت کنی	ملک او شکارت بر زمین	و ملک او پیش شمشیر گشت
از آن او را چنین آرم دارد	که از میان قیصر شرم دارد	بیا تا دو سواره بر نشینم	رو مشکوی خسرو بر گزینم
طلب بسیار با خسرو نهانی	سر آید خسرو دولت بدانی	بدیدار دشت ل گرم دارد	ولی از کارم شرم شرم دارد
ملک کشته بود از روزگار	از و کشته است و شکار و بار	دش بر روز و شب از پیش	نزداد و از روزین هم خوش
اگر چه سرم او نیست است	با من خواهد که باشد با تو پیوست	کسی کو کرده باشد انگیزین	کجا شمشیرش باشد فراروش
بتنهانشین با تو می رود	تنی از خوشنقش تنها خسرو	ببندی ز و از وی بشا بود	که آخر شرم دارای از نداد

مگو چند آنکه مغرم را بر رفتی	کنایت کنی تمام است بگفتی	نه هر چه بر کیش آید توان گفت	نه هر چه بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو ایام	ز بی انصافیت انصاف تو ایام	ازین صنعت خدا روی آید	خرد زین کار و ستوری آید
بر آورد مرا از شهر یار	چه میخواهی که از جانم بر آید	بدین چربی زبانی که در دهان	نه از بازی شیرینیت خبر آید
من از بیداشی در غم قیام	شدیم خشک از غم ز غم قیام	تر از چربی مرا شیرینی هست	از آن چربی شیرینی غم آید
از آن حال ز من بودی کی	بکیسو فیتی امیش بهر روز	خزانه کان پادشاه گر برزد	چو بیند بر فروش از خانه خبر
کس ادبی چون کنم گویند	نخوانده چون دم نخوانم	چو ز آب غم بر گشت تیرم	خطا باشد که در دریا نشینم
میاد کش چون بخوار و خور	غریب بیکس از یار مجبور	بیا کردم نشا پادشاهی	شدم چون آب میوان سیاهی
اسید از مال از جان گرفته	پی دلدار جانان برگرفته	ز شهر دیادشاهی و قیامه	ولی در دشت مغربته
بچشم اندر نمانده تحت آید	بنامی در شده مانده آید	چه فرمائی ولی با این خرابی	کنم با از دایم تم نقاب
چو این درگاه از خوریتم	مرا آن به که اندر در غیبتم	بلی در عشق نبی غارت کام	که با سنگ میکنی اندیشه کام
برین تا چند بار اینجا خاتم	بغض ارمی خوار می نامم	نیفتاد آن فقیق یوفار	که بفرستد سلام خشاک مار
چندین مجلس تهنی تا کنی	اگر چه شیرم آخر هم زخم کن	بیک که مقنعه تا چند کوشم	لباس مرحمی تا چند پوشم
روایتی که چون من بشک	کل داری کنی با تا جدار	بسی کردم شکر دنیا که شاید	که گویم در تو ام شرمی خایید
تقصاید نگردد مرا پیش	نیک بختگی ز دختار بریش	بگلچین شدم در خار ماند	بجاری زور شدم در کار ماند
چو خود بد کردم از کس خشم	خطای خود پیشم خود چه بوم	یکی را گفتم آن جان جهان	جان بستد کنون در تبه جهان
ترا ز دورا و سر باشند یکسر	یکی بود حساب آرد یکی نذر	ترا ز وی که مار داد خسرو	یکی سوار و آنهم نیز میجو
دل زمان جو که فریادی ندارد	بعید از خور و دل خاری ندارد	بمانم آن عروسی در ینک	که اندک کرده باشند شوق ینک
عروس کج شبستان از نشاید	ترنج موم شبستان از نشاید	مرا بگذارتاگریم بدین روز	تو ما در مرده را بشویند یون
نگرد آن بهر چرخ خوار من	جز آتش پاره در باره من	من اینک نده او با یار تو	ز مهر نگینته بازار دیگر
اگر خود روی من می آید	در ویند فروز و زینک	گر فتم سگ مفت گردی بخر	بشیر سگ پرور دندم آخر
سهم کو یاد او پیوسته شام	که او در عمر مانده بیا دم	ز مهر گرد او بوی نگر دو	غم من جردش موی نگر دو

سگ از من بپرو که تاوانم	فرزین اچو سگ نه در زانم	شوم پیش سگ نه دازم کی	که خواهد سگ کی بیامی را
دل آن بگو بد آن کس دایند	که در سگ بیند و دریا بیند	مرا خود کاشک مادر ترند	و گزارد می بخورد سگ او
بیان اگر شایسته است گویم	چه خادیرا کرد و نامدیرم	هزاران پروه بستم دست کا	هنوزم پروه کج سپید یاد
شد آیم را و کامی بر نیامد	چنان کابی بیامی بر نیامد	چگونه است آید بر نی را	که بریزد آب روی چون شنی را
فرس بر نیامد چنگ نازده است	کعبای شنی شنی نمانده است	چو مار نیست شنی در کلاش	کشیدم بشم در خیم پیش
زین صحرای پروه درون خمیدم	زین باغش دل غلیدم	برو گوشتش تا بر می باز	که هریم هست با او بار و دو
بخاک افتاده ام گو بر گیرم	مرا بگذراند غم میسیرم	دل کور است چنانی گزیدم	چو دل کوری کس کشته شد
جهان او داند آن بگو خورم	ندام من جز آن کج هم عالم	مهرم میخار و پروه اندام	کرد عشقش مهر خود را بخام
زبانم خود چنین بر خرم نیست	که هر چه او میگردد زخم نیست	منزله با من او هدم نباش	ز کس ختم نشد نه هم نباشد
بدین ختم چو نخواهد باید	سیر سیرام را گویا باید	دل میبست استم کز ایام	زیانی و دینو اهرم کلام کا
بلی هست از موه این دنیا	که هر کس دل جدا بند دنیا	کنونم می جد چشم گم بار	چو خوانم دیدم لعل لریا
مرا زین قصر پروه گزیدم	نباید رفت که چه خوش نیست	اگر آید دختر قیصر نه شاد	بر سوائی ازین قصر نشدم
بدستان می فرزند نه بستم	نیارند از پروه وستان بستم	اگر بوش مار در دل نه شد	من آن انم که دریا بل نه
سرا بخواب و در کش نه تنها	که فعل اینجا است در آتش نه	اگر خسرو کینسر بود شاد	نباید کردش سرخو با ماه
باز پهلوی کشن نه گزیدم	نه چشم چو سوسن و پروه	و که با جوش گرم در ستیزه	چنان چشم کزان جوش پروه
گویم غمزه را تا وقت شبگیر	سخنندش از قصص آریو	فرستم لعل را تا یک فن آریو	شکیش لعل این در گردن آریو
خیام را بفرمایم که در خواب	بدر چاکش و اندیز جواب	خار نکش روی در انتم نیز	که تا هست دروش بر شین نیز
اگر آن ناصرمان از خوشی	زمانه چنین بازی گیرم	شکینانی گنم چه افرایم	در آید بر جگر آن لافرو
اولی تا هست با بر خیم گم	کجا دارد روی بیدی گم	کندل زمان گنم چو بچم	رسن در گردن آتش چم
کینه نه چنن با چنن پروه	کعبه تر با کعبه تر باز با	نه با هم آب آتش را شستن	نشاید با در خاک آتش
چو در جگر نیست شام بر آریو	ترانه ندانم زندان چه تر	و نه القدر او آسمان در	از من اکی بود با آسمان کا

بود سر مایه دارا تراغم یار	تسید شمعین انچه در طرار	چو از طرار از در غم نیست بک	نیز زو گنج با و آرد خلک
نه آن هر غم که کنش منم بقید	نه هر بازی تو اندر غم صید	بنیادانی در افتاد و صید	بدانای بیرون آیم سحر خیم
مگر شنید می از بندوی جور	که داند و دهر کس در دور	سما کنین مثل خود هست	که دانا را می شنون می دور
اگر آید خسرو از بنجاده چین	ز شورستان تا به شور چین	اگر شبید ز توشن انگلی هست	ز تیری نیز در گلگون گی هست
و گر مریم درخت فکد کشته است	رطبهای اسیر شمعین هست	گر او را دحوی صبا کلاه است	مر اتیز از قصب بند شایست
قراوان منحت تیمار دیدم	بسی نیک بدار هر کس شنیدم	نخواهم کردن این تلخی فزون	که جان شیرین کند مریم کفون
نخواهم در قستم از سینین تن	که شیرین چه کند مریم مرد	چه خوش داریش آبی بشک	که او داند سخن دانا و بیدار
یکی در جنت یار کین یا	یکی سر که بلب کرد آهین یا	چو میند گردیابی پوست نقد	جگر پیدل او تیر و چه تدبیر
بهد ساله نباشد سیننه باد	بهر جانی که رانی کردی باد	نبودم عاشق او بودم تنید	پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مرا می کردم او را چو آید	دروغی گفتم و او را چو آید	نه هر کواشی گوید ز بانس	تعبش بسوزاند و افش
دل من است ازین بار بار	قسم خوابی بد او آرد و بد	سخرج ارشته بس با یک	اگر چه در شب تار یک نسیم
چنین چون بود چندان شرم	برافزودم اگر چه مرده باشم	نه دوستی کنین من هم توان	نه غمخواری که با او دم توان
به تفریش گویم فیروزه تیغ	خداوند تو میدانی در کج تیغ	لب انگس را دم کور انبار	نه دوستی است حلا کان راز
بساد می را که در خاکش نشانی	از ان کیش بر و با جزوانی	که قمار سگان گشتن به خیم	به از افسوس شیرین جلالیک
بیا که گریه منت باید چه مر	پای خیمش خود را بنج کردن	هر برانی که شیرین شکالند	پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای است او پایم	پای میگردان خوانی نیام	بدوش میگردان نیل نمایند	بدندان کسان ز تخم نمایند
چه تدبیر از پس تدبیر کردن	نخواهم خوشین ایبر کردن	ز کرد و خویش بی تدبیر شتم	درین ندان که ستم زیر شتم
زبان قلمم است به گردانم	که رسوائی رسد گردانم	کسی کو سر بدانی بر کرد	نه کار و آنچه رسوائی بر کرد
به پیری بخورم با دم قند خور	که هنگام میل آفرزند کرد	مرا این سنج داین شمار دید	ز دل باید ناز و دلدار دیدن
همه باد و می از بگانه نیند	مرا بنگر که در دانه خانه خیزد	یا فسون از دل خود رستگان	که فرو خاز را در رستگان
چو گوران چند اعل از سنگ	چو اینیم چو این سنگ پرتم	دل من حق من پای نبرد	بدست خود به بر پای خود

دل و طالع شد و یارم شکار	ازین دل بیدارم زین یار	ولی دارم کز وصال مع ارم	بهان بهتر که گویم دل نه ارم
غم روزی غم و دگرش تقدیر	چون کم روزی افتادم پیش	شدم دلشاد و روزی دل افروز	ازان دل افروز تاستم بدین روز
نمان تا کی کنم سوزی و بستر	بستر که کنم روزی برون	مراد صبر کردن تلخ شد کام	سزد و گریست جسم منی نام
اگر دردم گنج و کشور خوش	تا آنکه بستم از او سر خوش	تشنه حکم کردن بر و بنیاد	یکی برین طمع دیگر بر آزار
وزان پس درج تو کوبه شد کرد	بغایت طهر و با یک بزد	گر گشته گوید او دوست دارم	بگو کین مشهوره باید در شمار
و گر گوید آن جسم نیارست	بگو بیدار شین شب در آرد	و گر گوید شیرین که رسم باز	بگو بار و زهره رسم می سازد
و گر گوید بدان حلو اکشم است	بگو رغبت بملو اکم کند است	و گر گوید کمنه زان لب شکریز	بگو دور از لبست ندان ملق
و گر گوید بکرم زلف نمانش	بگو تا بان نگیری بان نش	و گر گوید ششم گلشن در آغوش	بگو کین آنز و باوت فراوش
و گر گوید نه رخ بر رخ ماه	بگو یار رخ بر رخ چون شود شاه	و گر گوید ربا یم زان رخ گوی	بگو چو کان خوری از زلف
و گر گوید بنجامین لعل ندان	بگو از دوری خور آب ندان	گر از فرمان من سر بر آید	بگو فرمان فرقت را نشاید
و گر دندانخ در در آید پستان	بگو از دور لب سیگه بند	فراتش گردن گشتاخ بینی	بگو بر خیزست پامی نشینی
و مالتش گر گوید کان دم	بگو خاموش بنشین تا یکوم	کنون نوایم بنای نو نماند	خیال از پرده دیگر گشاون

نالهیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فر و میخواند از ان شتی نماند	در و تمهیدهای ماد گانه	عناش گر چه بر و نشسته	تحقیقش رخ می برید و زنگ
چو بر شاپور تیر می دمارش	زور و دل بکشت کارش	بزمی گفت کای می نشو کوی	سخن جبهه تو چون آب جوی
اگر وقتی کنی بر شته سلاسه	بدان حضرت سان ز من	که شیرین گوید ای بد معشوق	کجا آن صحبت شیرین ترازد
ازین بیداد و دل او باو	وز آو تلخ شیرین یاد او	مرا طن بود کز من برنگردی	خبر داریت دیگر نگریدی
کنون در خود خطا کردی نه	که در دل جایی کردی نه	چو نیت خفته یار را نشد	چو دوران سازگار نشد
بدین نوازی مجویم چو نوازی	خطا از اویم ده گزینم	مرا من بمسرم در غمشینی	بچه چشم زیر دستم چه بینی
چنین در پائین زیرم کین جا	و گر تیر بر در بالا نم پاس	چو طبع دانه های شکر عشق	دوانم بر درویش تو عشق
ز گیسو شک آتش فشانم	ترا چون خود بر آتش نشانم	ز تابه لعل تویش آتش تپانم	فرو ندم خواب عمر خوابت

تداری خرماد و خوشین کا	نباید بود اینسان خوشین کا	چو تو دل مراد خوش داری	مراد دیگران کی پیش داری
سجده تلخ شیرین بود گشتاخ	چو شیرین شد لب سبک است	بیتخم افکندنت با خود خرم	چو بر گرفت باغ از در بزم
گشتم ز آشت گرم نمی لاف	بد ویت کوریک در خم درون	مرکزین پیش کاند شکستی	چونام آتش دی نام شکستی
عجله داران که خود را ساز بپند	بمزدلان دین بپای بپند	چو بی یار آمدی بوی صبیح	چو یار بی یاری با کسی کار
بمزدولی چشمم دشتی	چو عامل گشتی از من چشم دشتی	چو کار من بر سوانی فکندی	سپهر آب رخسائی فکندی
مرا تا عمار دره می شکستی	که انشت ز دره می شکستی	بیرات گشتم ز ساز دای	بسیلی زرقم باز دای
نماند از جان من جز رشته تا	ملن کین رشته سزار و سجا	مرکز شیرین با شیرین مظلوم	بتر آبی لب که بر می نه زور و
ز باغ روم گل ارمی بخرم	ملن تاج تاج و تخت ارمی	پر نقش کارگاه رویست بهت	ز روی کاری از من و دست
دو کار پهای و دم از دست بگذر	که ناید از من لا کار پر کار	ملن که گری آتش و دین	از آن آتش که از کله و دین
بیزاد بهری خوردن بودیا	یکی از بهر خرم خوردن بگذر	مراد کار خود به بخور داری	کشیده ام و من و داری
مشوراهی که خورد گل بماند	ز کارت بیدلان اول بماند	خسک دامن و دران بپند	نکات ریش مجوران بپند
تراد بزم شاهان ش بود تو	ز نگاه غریبان می بر تو	ر با کن ادرین جنت که گشتم	خدای خوشین را می گشتم
بدام آورده گیر این مرغ را	دگر باره به صحر اگر دهر باو	سو شایین بحری با شتی	چو شوی میشو و شایین شتی
ملن کاشوین لقمه سر بر آرد	بر روی و دشتان در آرد	بمزد پره دامن ساز بر دار	باینگ حر لیت و از بر دار
اگر بر پرده من کج کنی سانه	شوم بر عاشق و دیگر گشتم	برج معشوق اما این جلای	جان از عشق با این نیست غالی
قتیل در کشیدن بر فروز	چرخ پیوه زن خوش لبوز	خیال از پرده دیگر گشتم	بیکه بیدلی دل بر نهادن
توانم کوی امتحان کردن	دلغ چند را دیوانه کردن	مرکز آتش برین خار گشتم	ر با کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت بر	درینا عشق خواهد سوخت بر	غم تو بر دلم چه دارم	شکستم درین بر روی خار
نه شب خیم نه روز سایه شتم	نه از تو دره نه شایه شتم	صیوری چون که بچای تنگ	بنزدن کی بزم با چای تنگ
ز شکله من در هر شمار	بود دریا نمی فروخت شرار	درین دریا که آتش گشتی	مرام و درخنی خوانم شتی
مرا چون بدینا شد صالی بی تو	که یوهم با تو یار امسال بی تو	ترانه کی ست خاک از در گشت	مرا آبی و آب از سر گشته

<p>تا بسزیده گشتی چند اتم و گرنه بر زور و زورخ نهانی نیهم خالی ز سرخ و ناله یکدم برین ابلق کسی جا کست از بشق اندر صبور غمی کاست بیتسان گریه شیرین پستی که از تدبیر بارای تو پیش است سخن باید بدیش مخرج کردن پیر می سیکر نگار بر نیان پوش نگار خرس گشت دی چینه گرش صد گونه ملو پیش بود ز پیر مولان دای می خردار تنهای شامان تون توران ز شیر آوردن از جانی چنان دران حلقه که بود آتاه و سوز از ان اندیشه کان سر و می سازش بر و چون هند پوری بوقت هند سه جبرت نمائی بیتیه چون مهر نعت بخار با ستادی چنین کارت بر آید توان مهر نعتی کردن بر شیب</p>	<p>و صالت را با بازی چند نفهم پیر می جویم آیت ندگانی دل شد یک یک و خانه غم که در میدان عشق اشکبار بنای عشق خود بر بنیر است ز خسرو باد اتم چشم بدو در همه گداز تو بر جای عشق دران دای که جای بود دلگیر از تو تا بار پایان و تر و تو ز چو ب هر کان چو پایان غم دل شیرین حساب شیر سیکر چو شب لبت سیاه لنگه بود تشت پیش او شایو تنها چو گل رخ پیش او این قصه بر که هست اینجا مهند می آشت ز لب نقش غریب انگ کن بعد نعت سرخ گل انگ بند بود هر کابل استاد و شوا شود هر از حساب انگشتی</p>	<p>چنین غلام تنهای حسام اسید از زندگانی بر نگیر حساب عشق ازین قدر بد چو شد پروا خنده و انگان آ نباشد عاشق آنکس کو معرور سبک سید شاپورستان سخن با او بنجیده سنگته چو زرنجیدن گداز کرون بت سنگین دل سیرین بگو نخوردی هیچ خور نمی شکر ز شیر آوردن و وار و سر بود چو گاه گله جای گردشت چون سار و دران تدبیر کرد نهاده از ماه سین حلقه در گد فر و کرده ز هر فوسه سخنها نوشند و چو برگ لاله انگشت جوانی نام و فرزانه فرما بر آرد چشمه خورشید روشن با این نقش چین بر سنگ بند تخت ستاو باید انگلی کار ولیک از موم گل تر برین</p>
---	--	--

اگر فرمان دهمی فرمان پذیرم چو سربایه که بود از پیشه بر داشت چنین استاد در عالم نباشد چو شاپور این حکایت با بر تو کی یار می ده و غمخوار زمین بوسید پیش پا به شایان چو روز آئینه خوشید بر بگفت ای غمخوار استاد ایام چو سید است کایم حکمران بشار و ان شیرین برو شایان چو یک پیل از سطر می باشد رقیبان حرم خواستندش در اندیشه که نیست باز گرد بشیرین خنده های شکریان رطبهای که سرش بارید ز بس کرد اسناب را و قنار شفیه مدام او شیرین از آن در آن مجلس که لب بر کشاد چو شد فرهاد را و از در گوش بر آمد و از جگرش فیناک بردی خاک میغلطید بسید	بدست آوریش بر دست گیرم قلم برین نگند و تیش بر داشت و گریاشد نی اوم نباشد غم شیر از دل شیرین بدر و گریه و می بر شیرین سکین که باز جان شیرین در دو غم شب صد چشم هر چه چشم تر شیرین می خواند اکرام وجودش آنجست کرد برایت برسم بهتر آن که سنی خوش بمقدار و پیکش در مندی بواجب جایگاه یافتندش چو بازی آردش از پرده بیرون در آمد شکری شیرین با و از رطب آگوشمال خار میداد شکر در آن بخورستان بر نشان که گفتن محبت شیرین با آن نبودی کسی که حالی جان ناپای ز گرمی خون گرفتند جگر چو	که با هر دو بچین هماد بودیم تیش به دست بوسندش اوم بدستش موم آهن بر نداشت جوایش او شیرین شکریان دل من بر تو دار و دیندار سازد زبندگست افکنده با بجستن است شاپور آن شیرین چنان پذیردشت و با و از چو سید است کان سکین با در آمد کوکب بماند کوکب بتریش که بر سنگ از مود پروان پرده فرهاد استاد جهان ناگه بخون ساری کرد دو قفل از شکریا قوت بر داشت نبوش آبا و آن خرمای شیر طبرزد را چو لب پرورش کرد شیرینی چو میم هر چه خواهی کسی اکان سخن در گوش فتنی چو شد سحر نقش گونش داد	دو شاگرد یکی استاد بودیم تیش به سنگ خار از آن بودیم بدستش خواه و دم خواه سندان که باید بودنت در بند جان که تو در هر ساعت و شکر بهر حاجت که گویی بنده با بدست او و فرهاد گزین را که او را بود خواهی که آموز که گشتی گشت اید در دانش فر که و آمد خلافت را شکو به دو دستگش خواهر مزد بود میان بسته و باز و کشاده بس آن پرده است بازی کرد وز و یاقوت شکریا قوت بر داشت شکر خواند انگبین با چاشنی ز شکریا خلق با و در گوش کردی بر آوازش نخطی مرغ و باهی اگر غلامان بدانی نبوش فتنی بگفتند ایام اول زده در افتاد چو مصرعی را با افتاد در زنا وزان سر کوفتن چید چوین
---	--	---	---

چو شیرین دیدگان آرام رفته پس لنگه گفت ای زنده است از اینجا تا بشام و مقصد هم چنان خواهم که از من بپزیرد ز ما تا گو سفندان یکد فرستد درین کارم اگر دولت بود ز شیرین گفتن گفتا شیرین سخن ما را شنیدن نتواند و ز انجا رفت بیرون پیشه ما نم کوچ سگویی بگوئید چو اگر گشت زان بدیشه بریشان گفت کانی خاک چو آید بر سران کار فرما چنان دارم و دریدانم کن بیک از میان شک خرا چنان ترتیب که از جنگ دران حوض که گوازد سنگ اگر صد که باشد همچو پولاد خبر برود شیرین که فرما چنان که گو سفندان هم بیشی بیک از سوی آن و	دلی دارد و در حوض از دم رفته چنان خواهم که گردانی مرانش نیمه بای تو یک یک می کشم برین حاجت که دارم و تکی بیا که گزینی محکم از سنگ نخواهم نیم زد و دی قدر کما شده موش از دل فرما و کما ولیکن فهم کردن می نداشت گرفت از مهر بانی پیشه درو ز من کاری که بگوید بگوید نهاده آن حکم بر دیده بنیاد که شیرین بدان پس بخواست رحم زد کار را بنهاد و بنیاد که میشد ز رخسار شکم کن چو دریا که در جوی آشکارا که در درخش میکشید بود ز آن آب گفتی ز آب تپش ز بون باشد بدست آدمی و	هم از ده خن شید چار سار بچاکستی و استاد کاری که مروی در صناعه استاد گله در دست ما محتاج شیم که بپایانم اینجا شیرین شدند بنخواه از من بخواه راه گیر ز غیرت دستها بر هم گرفته ز بانش که رو پاسخ زمر حکایت باز جسته از پیر رقیبان آن حکایت برگزیده از آنجا نشد بر دین پس نشان دادش کی فرزند دران صنعت تعایت چاک ز تیشه و خن را می خراشید ز جای گو سفندان در کاغ چو کار آمد در آخر حوض است بنا چندان کند بود دشوار چو چاره کان نمی آوم نماند	بدان داند بدام آور جوارش کسی در کار این قصه ستوری منترند و حکم و پاک ز سر و طلسم کن که شیر سان کتر پرستار انم اینجا شیرین نشد بجا را ندر مکن سستی و تقصیر وزان شیرین سخن از نهوش نهاده از عاجری بر دیده است که مستم کور دل باشد زدن سخن های که رفت از دست یکی تیشه چنان کالما بر و بدان موضع که بست اوز که کار باز نینان ناز می چو بید زنگ جبری می ترا دور و یه سنگها زو شاخ و که حوض کوشش بود بر و که تیار از نیاید تیشه در کار بجز مرون که بیچاره ماند با پی جوی بست و خن کشا بجوش آید پای خن شیر مکرده است و می ست افرد
گفتار اند آمدن شیرین که بوه بی ستون بگردوی شیر و حوض میگشت چنان چند کان حوض گیر			

بجای

بی باشد کار آدمی دور چو رحمت و شد نزد یک اند که استادیت را چون حق گذارد ز فقر و ببردی مانند تاج چو وقت یکدین چو دست نیام وزرا بخاراه صحرای بر سر داشت ز بیم آنکه کار از نوری شد چو دل در عشق شیرین تو را تبلیغی میکند تشنه و کار فرورفته دلش ایامی گل زبان از کار و کار از آب فتر گرفته کوه و دشت از بقراری ز گریه بلبله و ز ناله بلبس دو نازان شد که از رخسار بکند ز دوری گشته سودا فانی کیار ز ناله بر سر و چون کلاه بسته گهی ناله گهی زاری نمود چو طفل تشنه کاش باید از جام ز مجروحی لوش صد جاسوخ ز غم ترسان به بسیاری و دلش نالان خسته تر از دگر با	بهشت معوی شیرین و خور ز نزد یکان خود برتر نشاند که ما خود و زو شاگردان ایم از آن هر دانه شهری را غرا ز حق خدمت سر بر نیام چو دریا اشک صحرای بر جود بسی بر دست فرهاد آورید بشیر نی ستودش این عاود ز گوشت شیرین اغی پند بود کشاد از گوش با صد غنچه بر آن گنجینه فرهاد و فریاد پس آنکه سر نهادند بر زبان ز صبر آنکه دارد برگ روی یه چیده سر از سودای شیرین چو دیو از رحمت هر دم برون سسی سر و شوی برگ گل حید غمش را در جهان غنچه ارنه نه از غارش غم و این چین ز خون بر ساعت نشاند غنچه چو یاقوت روی از آواز شیرین ز گرمی بر دوش آرام اورا رسید آتش مل در دماغش بلا و رنج را آماج گشته چنان در می سید از دوست شبی و صد دیغ و نو در بار و	که رحمت بر چنان کس که چنین کرد تبار در دهر جانش عطا کرد که عقد گوش گوهر نه بود شفاعت کرد کاین لیسان بود روتش بسته در پالتش افشاد همی گردید هر سوی شتابان بعد مردی ز مردم و مردی شد بر آورد و از وجودش عشق فراد نه برگ آنکه سازد با صبور نیشور دیده دل از صفای شیرین خاک خیزان تر از بیاضین چو گل صد جای پیر این دیده ز یارش بیگانه چاره نه نه از تشنه بر اس سر برید پدید آورد غنچه از رخ بلال زار خروشش بر شدی تاه میرو بجوش آورده هفت اندام را ز چربی سوخته همچون غش بلا از انداز رنج از حد گشته که جادو از سد لب دیو ز من دخی و صد تیران سر تیران
---	--	---

دانش گرفته زهر از بخت بزمه	پی دل میدوید آن خست بزمه	چنان از عشق شیرین را بگریست	که شد آواز گیر ایش بخت بد
همی گفتمی و گرسنگی باشد آن روز	که نیمه روی آغاه دل افروز	از آب دیده که بگریستی زار	سیاهی شستی از شب تاب
خمش دامن گرفت و او غم شاد	چو گنجی کز خزانی گردد آباد	علاج درد بیدرمان نداشت	غم خود را سر و سامان نداشت
فرمانده چنان تنها و زنجور	زیار آن منقطع درد و ستان	گرفته عشق شیرین را در آغوش	شده پیوند یارش فراموش
نه خست که بخش جای فرستد	نه کس محرم که بیگانه فرستد	گرازه درگاه او گرد رسیده	بجای سر پیشش کشیده
سرسنگ از چشم او برین چرخ باران	نه یاد ماور و نه پیشکاران	اگر در راه او دیدی گیائی	بوسید می بر خواندنی شائی
بصد کفخی رخ او در دم منقش	سخن شیرین جز از شیرین گفتی	چنان شد آن دل افروز	که سوز دهر که چون او رفتی
کسی آتش در دل فروزد	جهان کیسرخان اندک سوز	چو بر روی نام آن عشوق چرخ	ز روی بر یاد او صد بوسه بخا
چو سومی قصه و نظاره کردی	بجای جامه جانزاد پاره کردی	نمودی فرو و شب چرخ باور	نیاسود می نفی خودی از آن دور
بدان نهی کار کول نه رفیق	اگر به یافتی یکماه رسته	و گریوش صد دیدار پریش	ندیدی آنکار می دوی خودی
و گریش آمدی چو پیش در راه	ز بی پرستیزی افتادی آن چاه	و گریه سپیشش نشسته	ز موی خرو بر هم نه بسته
دل از جان برگرفته در جگر	بلا همراه هم بالا و حسم زیر	ره از بند کوی درد در کان کوی	نغیرش سنگ را سوراخ کردی
چو خوشی تو من هر دوستان	گرفته نفس با دوش بیابان	ز هم در خانین نام بول بول	بر و گرد آمده یکدشت خمیر
یکی بالین کش رفتی یکی جا	یکی دامن رسیدی یکی پا	یکی رفتی نمودی هر زمانش	یکی بودی غیق مهر بانس
گهی با آهوان خلوت گزید	گهی در موبک گوران وید	گهی شک گوزمان اندک روی	گهی بنال شیران شانز که جا
بروزش آهوان مساز و بزم	گه زمانش شب هم از بومند	نشاطی که غم یارش جگر کرد	بصد قمر آن نشاط از دل کرد
غمی کان بالوش مسازید	ده اسپیش آن غم بازید	اویم رخ بخون دیده می	سبیل خویش از دیده می
توخت از چرخ خویش می	که در بدوستان بختن نشاید	دل از خست بدی بیگانه بود	که خست دیگر می خانه بود
از آن بد نقش او شور دیده بود	که نقش دیگر بر خورشید	نیاسود از و دیدن صبح تا شام	مگر که ز شستن بیرون گام
ز تن منجم است تا دوری گزید	گر با دوست یک تن نشیند	نمودا که که غم در نفس	بمیدان شد ملک خاکش
چنان با اختیار یاد دست	که از خود یار خود را باز نشناخت	اگر در نور و گرد نار بود	نشان بجز وصل یار بود

زهر نقش که اور آمدی پیش بهر آن نقش که آید زشت یا خوب و گره راه صحرای گر بسته چو آن شیر از جهان خود بفریش و تا قاف این سخن شد و رستا یکی محرم ز نزدیکان درگاه که فرما داد غم شیرین چنانست و با غش اینان سوداگر آید و لم گوید شیرین هر چه بسته هر اسی از جوان دار و نهاده کنده هر هفته بر قصرش است دل خسرو غمی شاهدانست چو تقدیر او کس باشد خیر در آن اندیشه عاجز گشت پیش نشاید کرد خود را چاره کار طایب این چند گیر و بخش از نزد یکان خود با محرمی چند گرش مانم بد کار متباه کنوان بی من کند عیال و نه ملکین بولای تو صفا کار گر این شفته را تدبیر سازیم	بنیک بزدی فال دل خوش کنه بر نام نولش آن نقش بسته نم آن لسان از سر گشته یروان از غم و دوی خوش گفتار از خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فریاد با فغان و فسر یار از سودای جان دل افروز نبی که در میان آن میهن دشمن خواهی بود بدبینم تا کجای گشت کز این فغان و به میمان هم بهتر گویند بدیک نوع خجسته بر و برار چو بر تن چیر کرد و در دست خویش دست است دست دل شه چاره آن غم دست که با این مرد سودای بیچاره بسی کوشیدم اندر پا و نه خردمندان چنین جا و نه همان اندیشه عجز و زارت نستش خواند باید با بد	کسی در عشق فال بد گیرد بهر هفته شدی تو یک آن خود شب که آمدی مانند چوبیس دشمن این و فدا پای پیچید گفتار از خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فریاد با فغان و فسر یار از سودای جان دل افروز نبی که در میان آن میهن دشمن خواهی بود بدبینم تا کجای گشت کز این فغان و به میمان هم بهتر گویند بدیک نوع خجسته بر و برار چو بر تن چیر کرد و در دست خویش دست است دست دل شه چاره آن غم دست که با این مرد سودای بیچاره بسی کوشیدم اندر پا و نه خردمندان چنین جا و نه همان اندیشه عجز و زارت نستش خواند باید با بد
---	--	--

که سرو و از غم ناز و زو زور بسایینا که از زور گور گور که تازان و زور گور گور نقیصه خاص تر باشد زور گور چنین فرمود و خمر و موبل زور اگر بیند که سر چید از زور چنین فرمود و خمر و موبل زور نخست امین کنیز از زور گور چونیندش که در عشق زور گور بره بر قصه های خوب زور ها که قاصدان از زور گور سی رفتند از راه پویان بجستندش به کوچه بیان چون تخت از در تالار ج و اند خبر برسان می گفتند چون بد همه از رخ و غم باد و دوتیار همی گفتند هر یک با خود این عجب است آنکه غمگین نه شاد که خسرو را برین آوازه این وصیت کرد و با هر یک مانع نقیصان آه جوی برگرفتند	مستخرج هم بزرگ و دیسر بسا آهن بزرگی زور گور گذارد و در پیکان سنگ بیرون آمد چو کشتن زور گور که حاضر کرد باید آن جوان را دلش بدید تا نیش زور گور بهر جای نیک باید آن جوان را گشاید از مالمطاف زور گور یدارید انگهی آن زور گور سخنهای مرا با او بخور زور باشام و محمد فرزند زور همه یکدل شده و با دویان همی گفتند از کوچه بیان زور زور و دیو شب تاج و اند آتش معلوم شان احوال فرما به دلالت که سر آن چو پیکار که فرما و چنین با نام و آواز حدیثی کس گفت از حال فرما دل از شادی جدا شد و زور فر و گفت از حکایت است رفتن نقیبان بطلب فرما و	بزرگ و بستان کردن آید گوشش توان بزرگ و بستان چونیندش قول آید بزرگان جمله بشنیدند بهر فسون و نیزگی که آید بیاورد زنده مرد و خرمند رسانیدش من اول است نیاید هیچ نوع از دویان که خسرو را می آن زور گور پس آنکه گفت چون برین بهر جانب بردن زور گور بهر جانب آن اندیشد بجستندش چنین تا شاد در آتش آن زور گور چو از شغل ملک بی سازند ندیده احتیاجی سود ماند اگر از زنده بود می زمانه نقیصه خاص باید زور گور غم فرماش از شادی زور که هر کور بسیار و زور گور ازین دولت بیاید پای تو پی فرما و پای برگرفتند	بدین شیرینی از شیرین آید بسنگی بایدش مشغول کردن طلب فرمود کردن کوکب را یکایک ل برین اندیشه مگر در این برون رسانید همه و انابه کار و هنر مند بگویندش که واریت پیا باع از تمام آوردن او را به بیند هست ازین گفتگو مگر فرما در جای بگویند بفرمان ملک فرما دست بسان تشنگان اندری است روان پاک و ازین آمد تخت از طلب زور گور همه درون می خسرو باشند ازان مقصودی مقصودند بسوی گفتند می زخمتش فسانه بیرون آمد چو کشتن زور حسابی بی شمارش در آورد ازین دولت بیاید پای تو پی فرما و پای برگرفتند
---	--	---	---

چو زور و روشن از برج سعادت	همی بکشا و قفل مرصع باوت	سپیده دم ز دست نگلی شب	رهای یافت چوین چای ز آب
نهر امان زور و روشن وی نمود	بسان نوح و سی جلوه نمود	زیرین آسمان از نور خورشید	همی تابید همچون تاج جشید
جهان بود از خوشی چون گل	عروس هر در زیور شسته	بسان پرتو ملی کوه و صحر	همه یکسر بران مر جان و سنا
تشفه نیلگون لاله و سوز	نقاب گل بر بوده با نور نو	زده هر گوشه از سینه خسته	درم ریزان ز شاخ هر درخته
ریاحین صفت نوده در باغ بو	نیم صبح فراش گلستان	بسان چشم عاشق از بزم کما	سرسشته بود باران شکر با کما
گوزن گور در بهر مرغ آرا	همه شادی کمان از بهر بار	صفیه فاخته در باغ و گلزار	خروشان کیک ز بر برفزار
بوقت صبح دم بلبل چوستان	بگلزار آمده با ساز و دستان	بلبل گل بایان سو کشاده	شقایق مست بود از عالم
ز هر کنجه ریاحین بر میدید	بساط سینه بر صحر کشیده	سحرده با ده گرسنه نموده	بسان عاشق بید و در خور
سحاب ز پیدی اقبال خیزان	خروشان هر زمان مشکین	و عشق یار بلبل زار و گریان	چو فریاد از غم دلدار گریان
همی نالید و میگفت این گل را	چو عشاقان بیدل ازین نال	چرا از روی دایره و راندن	چرخست ستانیکه جل خورشید
چه خوش باشد که بماند زور	بی نیم روی دلبر و مصور	چو شد ریایات شت همواره	برآید دیده بان از قلعه روس
جهان آویزه زلفیت دادند	قلعه آتاج ز بر سر نهانند	کی زمان قاصدان گشتا	نظر افکند بر شخصه ز ناکاه
جوانی دید با فرسایدون	نهری از هر بر این شادون	قبای و سرتان دانش مال	بسر بر خاک و سر بر سر خاک
یکی و شش همانده زار بر سر	یکی از پیخودی خود بر لب تر	چو صحر و نال از شادی	غبار عاشقی بر سر رخ شسته
نگویای سخن از سینه زبانی	نه جویای مراد و ناتوانی	گهی نالان چو رعد از بقرار	گهی گریان چو باران بهاری
نه ایلی کو و غمخواره کارش	نه یارای کو و در کار بارش	نه در غربت کس از چشم پنهانی	نه در محنت کس از دایم پنهانی
نه بهر از سه که با و راز گوید	نه و سازای که زود و ناگوید	طبع بر داشت از خود بیکبار	فرارش کرده نیک و بد یکبار
چه قاصد و دیدگان مجز و نیک	بسان مرده افتاده از برفا	ز سر پایان مسکین نظر کرد	خوبی و بد با تیار و با جود
بدانست او که فرادست بخود	که از شیرین جدا مانده از خود	سلامی کرد بر پیش که چو	چرا از مجلس شادی برود
چرا افتاده در خاک خاک	چو چیر مستین نشان و مشک	ز غم خورون چو آتش چمن	چرا افتاد و آتش نیستی مرد
چرا دوست توان کار افتاد	کجا آن دست بر و زور افتاد	سختنهای تو تا به رخ جهان شد	بهر نای تو کیست درستان شد

<p> ی بشینم یکدم شادمان شو چه قنات کز انسان مردمان ز یاد عشق شیرین گشته مشهور ز یاد خنک شیرین گونه زرد دلی چون موم بر آتش نشاند بهمانه پای من دلم ناکام پیش نیست حاجت نرین کار ز شیرین یکدم سالتش ندید بدین سان در میان فساد درین شدت چنین شورانده وزین اندوه جانم بر لب نه رنج و درو من گواشته گداز اسم چو بریت ز آب بد دلی از دست زبان کارفته شومشده اسجان شستی و رخور بشارت ده ترا از وصل و نحو که ای روزم بدیدار تو نیز حدیث خسرو شیرین با کن بیاو پیل بندستان چواری نه پندارم که شایانم شناسند فراوان انده و تیمار دیده </p>	<p> زغم بر خیزد چون کارگاه شاد چه بویست بخین کاندو رخا بدو گفتا منم فریاد و رنجور بواش داد و گفتا کامی جو غور چو شمع از روی شیرین زبانه تقصایم دور در ارم کی دهم چو می بینی مرا بچایان از ما مرا صبح قیامت بر میدید ز عشق و چنین دیوانه گشته ام درین محنت شاد می ماند ازین اندیشه جانم را تشنه نه از حال کسی گاه گشته مرا جانی چنین بر لب سید چه غولان نوحه بینو گزیده به طعش گفت قاصد کاچی فرستادند مرا از درگاه شاه بواش داد و فریاد از سر سوز درین شیوه می بازم فلک مرا چون گردن میشد چواری ز من کام و ز دیوان می پرا بدو آن مرد گفت ای غم پدید </p>	<p> چو مردان با جهالت گلی بر سر که با پرده نسازد و عشق تبار بستنی سر برادر و از خاک بگرد و باز پرسیدن ناش دلی بر آتش چشمی تیراند به تلخی از روزگاری میکندم ز پرده ایایم بی پرده گشته در آتش ماند و پر شام چو بوم بر خیمه امن غاری گزیدم زغم سر بر سر سستگ نهاد بدین سختی که می بینی گذارم میان آتش و حیران فدا اگر گویم که تو فریاد من در ندارم من امید از زندگانی مرا با محنت بیدار و بر گرد که دولت گشت با خست سر خمار بشیری بشیریت رساند ترا خصم و طلبکارم فرستاد جز از چشمی و گزشتندید من و پهلوی گوگرد آتش چو مرغ بر دریا افتاده و در </p>	<p> را با کن یکس از خاک بر خیز کن با عشق تباری پرده بازی چو شیرین این سخن فریاد و غم سلامی یا مرا حالت نمائش تنی از تاب تاب فدا و در تاب ز شیرین عده شیرین ندایم در آتش ماند و آینه سر گشته میان موج طوفان چو نوم بیکبار از جهان دور کشیدم بکلام و شناسان حیران فدا ز شیرین تلخ گشته روزگارم ز دیده آب حیرت بر گشته ندارم در جهان از پند کسی چو گل از من ریده در عوانی فدا و با تب گریه و دم سرد و از او در کن نزد یکس کزین تلخی ترا شیرین ماند همی گویم ترا خود از روداد که عمری باشد که بخت من بدیدم درین صحرای بیابان و ست ز شیرین همه تلخی سست و کام </p>
---	---	---	---

برون رفتند جهان هم نگاه نه در خشم نگه کردند در سخت ملک فرمود تا بنواختندش ولی کاننده دلدار دارد چو همان را نیا چشم بریز تختین باز گفتش که در کجایی بگفت آنجا صفت چه گویند بگفتا جان فروشی ادب نیست بگفت از دل خسته عاشق بینا بگفتا هر شیو میتیش در خواب بگفتا اگر خرامی در سر ایشان بگفتا اگر کند چشم ترا ایشان بگفتا چون بجوی سوی او راه بگفتا گو نخواهد هر چه داری بگفتا و میتش از طبع بکار بگفتا در صبور می کن دین دود بگفتا و غمش می سری از کس بگفتا هیچ غمخ از بیت باید بگفتا آرام بانی اگر کنی ترک بگفتا اگر مهرت خون بریزد بگفتا دل پر از سوخته داری	بیاوردند او را بر در شاه چو شیرین بچه کرده بر زمین بواجب جایگاهی ساختند بچشمش ز کجا مقدار دارد ز لب بکشا و خسر گنج گوهر گفتار اندر ملاقات شدن فرمود با خسر و مومل و جواب کردن ایشان با یکدیگر بگفت از او میگوئی هر چه جان بگفتا آری چو خواب دیدم بگفت اندازم این سر بر پای بگفت این چشم دیگر از پیش بگفت از دور شاید دید راه بگفت این از خدا خواهد برای بگفت از دوستان با چنین کار بگفت از جان صبور کسی تو بجز بگفت از محبت بجز آن لیس بگفت از من بیاخته نشاید بگفت آرام بایم من این ترک بگفت از خون جگر می بیند چو باشد که ز عشق سوخته داری	در آوردندش از پرچون کوه غم شیرین چنان از خود بود ز پان سیل بالا را نشاندند چو گوهر در دل پاکش کی بود بهر نکته که خسر و ساز میداد گفتار اندر ملاقات شدن فرمود با خسر و مومل و جواب کردن ایشان با یکدیگر بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل مهرش کی گوی با بگفتا گشتش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا کشی شیرین بگفتا گیسو پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار خاست بگفتا ز بهر کردن کس محبت بگفتا جان به دل بک با او بگفتا نه از من فروز کن یاد بگفت آرام بایی بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق او رو چو ایش او کای شاه جهاندار	فتا و در پیش خلقه بانوه که پروای خود و خسر نبود بگفت سیل بالا را نشاندند ز جوهر باز رو خاش کی بود جواش هم بیکته باز میداد بگفت از دار ملک آشنائی بگفتا نده خرد و جان و بگفت از عشق باران آشنائی بگفتا جان شیرینم تو نیست بگفتا آنکه با شرم ده دغا بگفتا هر غمخ رو گردد بونگ بگفتا انگش از بغض جانش بگفتا چون می بی جان شیرین بگفتا از گردن این دام افکنم بگفتا سوگی بر من مراست بگفتا آن دل تواند کرد دل بگفتا و غمش این هر چه میدو بگفتا این چون کند چایه را بگفت آرام دل کوبی دلارام بگفتا آنکه آواز آید از صبور چو جهان نیست غم را بچند
---	---	--	--

نظامی

بگفتا دل بد کا هست دل بیاران گفت که خالی بود کشا و نگه زیان چون رخ فون میان کوه را می کند پاید سختی حرمت شیرین لبند جوانش او مردی چو یک بشهر طراکه خاست کرده با چاوشم شد خسرو فرود اگر خاک ست چون شایه سیان در بزر و سپید یکویی کو خسرو نه شویش زوعوی گاه خسرو با دل نخست از کم کسی را گفت به تیشه صورت شیرین بر فران بنده که آمد پیر و در چو گرگه زنده زینسان بیاید چو برج طالعیت با شرف عروسان بر شد ندان یکوه انداختن یکشاد و بازو که اسی کوه ارچه پستی بگزاره پیشش سر تیشتم سبک باش	بگفتا چون بد چون بو شد ندیدم کس ناین حاضر جوابی نگاه دارم بر این سنگ بنیا چنان کامه شدن را نشاید اگرین بهتر ندانم هیچ سوغه که بر دارم ز راه خسروان چندین شهر طی سجا آورده ام که حلقش خوبت بریدن وگره که باشد کاشاید کشیدن برون دست برو خیش سجا که خواند کس اکنون شستوش رمان شده که کج چون کوش برو شتال پای نفی شست چنان بزر و کوفی نقش سنگ چه کرد آن پیرن با آن چو در تو برو نه چو پشه میگداری ز پیر فتن چو باید و نب اگر طبعی نندازن بر عجب است همی برید سسکی بے ترارو	چو عاجز گشت خسرو در جوش بزر دیدم که با او بر نیام که مار است کوهی بر گذرگاه برین اندیشه کس را دست نیست که با من سر بدین حاجت یاری را ستادی شوم در کاره فرور دل خسرو رفای من بگوید وگره گفت ازین شهر طراکه بگری گفت آری شهر طراکم چو شنید این سخن فرهاد بدید بسو که آنکه سنگ بود خارا بدان کوه که خوشتر از آن پس انگار از سنای تیشه تیز بران صورت شنیدی از جوانی اگر چه و نه بر گرگان نلست مکن کین که گدازان تیز دارو کیا باید عروسی بر همه کس چو شد پیر و تخته فرهاد جنگ بالماس مژده یا قوت غمی	نیام پیش بر سیدن هوش چو ز ووش سر بر سنگن پاک که مشکلی میتوان فتن بران که کار تست کاره میسخت چو حاجتمندم این حاجت یاری ز راه شدم این سنگ دور بزرک شکر شیرین بگوید که سنگ است خجسته فرایم نیست اگر زین شهر طراکم ترم دم نشان کوه جیست از شاه عباد بمنتهی روی آن سنگ آشکارا که بر بست زخم تیشه یکشاد اگر از رخ کوه شکل شاه شنید چو آن مردی چه کرد از مهر بانی بد تیشه مردی من تله دست بخون پیش سنا دید و وارو بشش شاه زنده شد طلب پس ز صورت کار می یوار آن سنگ ز حال خویشتن با کوه گفت چو آن مردی کی شو باده پاره نیز برین چو خسته روی بفرهاد
---	---	---	--

وگره من بخت جان جانان	که تا آن دم که باشم تو هم جان	نیا سیاه تر از آوار با تو	کنم جان در سر پیکار با تو
بجست بخت چو برق آن رنگی	وزیر و در قصه یا با خوش خلقی	به رخا رخ که با آن خار میگرد	یکی سرچ از صهارش پاره میگرد
نیا سود و وقت صبح تا شام	برید سیه کوه بر یاد و نام	شهاب نگارم که سحر ای اندوه	رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی به سینه نقش بسته	علم بر خاستی سلطان	شدی نزد یکسان صوتی	وزان سنگ گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن درخت کبر	بر آرد وی از عشقش بال چون کبر	که ای محراب چشم نقش زندان	دو انش حرون در و زندان
بست سیمین خن سنگین دل من	تو گره شده مسکین دل من	تو در سنگی که بر پای بسته	من از سنگی چو گوهر دل بسته
نداری هیچ رختی بر دل زمین	چرا گشتی برینسان خاتون	گر از ی یکسان اند شام	دمار از سنگ از زندان نام
وگر گذاریم برینسان که بستم	چه باشد بپسندون پیش ختم	بامید تو این کان میکنم من	بیا بشکر که چون جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار	پس از گریه نمودی اندام پزار	دندان پس بر شکسته پیش کوه	پیشست خود گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر و لارام	بزاری گشتی ای سر و رخسار	جگر بالوده داخل بر افروز	ز کار افتاده را کار جی افروز
مرا دبی مرا دمی را در او کن	امید نا امید را وفا کن	تو خود دانه که از من یاد تار	که یاری بهتر از من یاد داری
ترا و دل خسر و دشا باشد	غوی چون منت که یاد باشد	توئی کز من همیشه غافل تو	بعشق شاه خسر و یکدی تو
نعم یاری که در زیادتش بود	جهان سوزم لعل یار و برادر	خیالت در پشته شما نمودم	اگر میری جز این دارم جودم
لکن بیا یکدل بیوفائی	که کس را کن نگه دست چنانی	وگر بادم تو نیز نامی سر و زانو	سری چون بید جنبان این
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک	نیارت خانه بری ساز از خاک	انشته شاه شیرین چون گل	شکر ریزان بیا در وی خسر و
خدا کرد چنین فرهاد مسکین	زیر جهان شیرین جان شیرین	اگر چه ناری ای بدر منیرم	پس از جمعی و عمره در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع افروز	بدین دزم کمی بختی افروز	وین بلیه تنگ آفریده	وجودی دارم از تنگ آفریده
مرا هم بخت بد من گرفته	که این مخفی در من گرفته	تو هستی با شرباب در دست	مرا با سنگ پیکار دست
اگر نه زین سنگ رستم و دم	وفا از سنگ آهن چرخیم	کنن بدش خواری از تنگ	غریب را کش چون مار سنگ
ترا پهلوی فر نیست نایاب	کرداری بر کی پهلوی و قصاب	تو در ایوان شسته خرم و شا	نشاط آغاز کرده در غم آباد
مرا دور و کار کرده است گاهی	اگر تو دور یلو اهر چه چاهی	نم تنها چنین برشته مانده	ز رنگ غریب ناگشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم	که پروانه ندارد و ملاقت نور	از آن نزدیکی نمی یابد این چاک	که باشد باز نزدیکان چاک
بخت آنکه یار حق شناسم	که جز مردن منبر بر سر بساطم	مگر که بدختم باز مردمانی	که مردن به مرانین زندگانی
ندانم که کد امین خاکم	که چون گردون همیشه در شب	ندانم طالع مولود و حین	بدین طالع که منم و نامم که
بروز من ستاره بر سواد	بخت من کس از مادر فریاد	اگر در تنوع دوران غمی هست	چرا در تراناهن مرا هست
و اگر عدل است در دیار و کوه	چرا تو در نشاط من اندوه	و گری شیر شربت است که	چرا بخشش را شیر و مرغ
بان شیر که اول مادر داد	که چون از بوی من شیر غری	کنی یا دم بشیر شکم آلود	که در و تشنه باشی و شکر آلود
بیاورم چه شیر خوش گواران	فراموشم کن چون شیر غار	بشیری چون شتابان شکر	که در عشق تو چون طغیان
چو کس جز تو ندانم یار و محار	مرای یار و بی غمخوار گذار	گرم شیر منی نه بی جاست	و من شیر من کنی دارم جاست
بدانگی که چه بستم با تو در کوه	تا او که در جان را می کشد	زود و تشنه می درویش شد	که بی سر پای سودا اندیش شد
زبان کن خوان پیشک لب	بروز روشن و تره شب	سوز این که دل را ز تن	ز گیتی چاره کارشش تن
مخور خونم که خون خوردم بهر	غریبم انزای من فلک شهرت	چو در خوبی غریب با قادی	غریب با رفو و مگذار در راه
تا مردن از غریبی به نصیبی	بترس از محبت و ز غریبی	در پناه که در عالم نیست	تا اوقات سختی هم طریقت
که در سختی تن آسانی پذیرد	تا گوئی و تشنگی او پای گیرد	عجب کاریست کارم و تو	که من بیکار و اضمحلال
بجز شیرین نباشد بزم	پیر تلخ است چون چاق	بشیر من لب مرا خاموش	و اگر بارم چرا فراموش کردی
مرا در آب و آتش نهادی	چو خاکم در جهان بر باد دادی	چه بد کردم که با من چه بودی	بدافتم که بدی کردم که
اگر گداز می اسی شمع طراز	چو پی در چراغ می گدازم	چنانم کش که در آستان	یمنی باشم از دستم
بشم دزد مرغان شب خیز	همه شب بولسم من شب خیز	بخود بر دار گریم تا که روز	ز من همان تا بیدار
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحر خیزی شب بیدار مرا	اگر یک شب می خوابید	بگوش آید تر این ناز دار
گر از نواد داری آن رنگ	بختانی برین مجروح دل	کشم هر خط جور و نواز تو	بیکه جور تو ای صبح جواز تو
سرت تاده چنین چون گاو	تومی بینی ترک میرانی از دور	بینی در غم عشقت مرا آه	ندرت شام و شب با سرگاه
کس پیدا و بر دل برده خوش	گر کم کن بیشتر بر مرده خوش	من اندر پای تو چون کاه	و اگر نکهده با خورشید

چو من در زو دست از کوفه بشوم	چه باشد اشکری چون کوفه بشوم	اگر من تیغ بر حیوان کنم تیر	ز شد بیزش جوی بنجم نه پرویز
چه شیرین چه پرویز چه فرهاد	همه در معرف پنجم ای پرویز	چرا چون نام هر یک پنج نیست	بر بدن پنجه و خنجر و شکر گشت
ندانم خصم را غالب از غولش	که در مغلوب غالب نام من پیش	ولیک و بار خود را می شناسم	ز قبال مخالفت می هر اسم
هم او با عجیب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم	سپاه اکبر اگر چه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن رسم که در پیکار این کوه	گره بر خصم ماند بر من اندوه	مرا آنکس که این پیکار فرمود	طلبکار پلاک جان من بود
از و کمن مرا خواهد زمانه	ولیکن من بخاشم در میان	چه راحت آنکه گشیری مرا	ز و دشمن تیر و بیرون فشان
چو دشمن خنجر دپای من است	چه سود افتادن شمشیر است	پیر انگس که مرا اینجا فرستاد	قرار من بهای جان من داد
نگردم بیستون از دست کمن	ولیکن بر امید منم دست	همی ترسم که آن شاه جهانم	خور و زنده با این فتنه جانم
درین سختی طرم و شمشیر	که جان من صد دارم غصه جان	مرا در عاشقی کار است مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ دل
حقیقت آن مجاز نیست	بکار آیم که بازی نیست بکار	توان خود را بسختی سنگ دل	بدین سختی نه کاس من قبول کرد
مرا عشق چو نم زرد و سوزد	ولم بر خولیتن زین درد و سوزد	زمانه هست بر من بی دارا	قیامت گشت بر من شکارا
مرا اگر نقره و زر نیست در کار	که در پیشش کثمت خروار خروار	سوخ زروم کند در شکباری	گهی ز زکونی و گه نقره کاری
بیایا سر پایت بر شاهانم	بسانم جایب اندر جاجانم	بیاکر مردمی جان تو دیزم	نه دیوم کا خزانم مردم گریزم
کسی نداند مردم چون باشد	که او از سنگ مردمی تر باشد	بیایا بونی لغت را بگیرم	ز پس باز اقم و پشت بگیرم
تراشم سنگ این پنهانم	که در پیشست در پیشانم	کسی از پرواز خلق بخت	که چون آینه پیشانیش سخت
برنگس چون بخت نشو جانم	که دارد چون بخت نشو جانم	پروا شرمی کسی شوخ دیده	چون ز گس با طرازه ز کشیده
جهان نیست گردنی ترا در	نه بینی سحر پس سحر از من	نه چندان دوستی دارم لا ویز	که گردن زنی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی از قبل پیدا	که گریسم کند بالین من است	نم تنها درین نده جانم	قد کرده سری بر استانه
اگر صد سال در چاهی نشنم	کسی جز آه خود بالا نه بنم	وگر گروم بکوه و دشت سا	بجز سایه سم ناپدید نیال
چه سنگ جاسم که با این دنیا	چو سگبانان و نم خولی و سکا	گیارابر زمین پای و مزن	سگانه در جهان جایی مرانه
پلاکارا بکوهستان پناه است	نهنگانرا بر دیا بجا نگاه است	منم بی سنگ خاک که ناز و ننگ	نه در خاکم با سایش نه در سنگ

چو بر خاکم نبود از غم جدایی
نشان بد گفت من شستم تو را
درین منزل که با منی بود
چو از غم نیستیم یک خط از راه
کسی کو را بود در عقل هستی
تو با و ملاکم می داند
بدین بی روی غمی مغرورم
منم خاکی زیاده از جای
چو نقطه سومی بر کار آورم
نه بندم دل در صورت
چو شب سخت از ولایت
بشمار روز گوهر بار بود
بگرد عالم از فریاد و بنحور
ز سنگ آتش حیران شد
مبارک و زری خوش و کار
سخن میرفت شان به نور
یکی پیش گرفته یاد میکرد
یکی افسان این می تواند
نه هر شیوه سخن گان که است
بخنده گفت بباران دل از دور
مگر آن سنگ آتش و ز کار

شوم و در خاک یا بیم بمانی
که آنکه لازم آید تو پیشی
رسیدن بر می بینم شدن
نخواهم هیچ کس را در جانش
نخواهم هیچ کس را تنه بستی
خطا گفتم که خاکم می داند
غم دل بین که سوز و خون
نشان از دست زود از پای
شوم و نقش دیوار آورم
ازین صورت پرستیدن
سپاه و ذرات بر کشیدی
بروزش سنگ شوق را بود
حدیث کوه کندن گشت
وزان سرگشته گردان شد

چو تو هستی بگو بچشم من
بر رفتن باز بگو چشم چو
بر رفتن بگو من بزرگام
دلادانی که دانا یان چه گفتند
مرغش از کجا در خود
مباد اکس بدین بی خطا
ز من خاکه سر انده درین
اگر پای بدست آمد گر بار
بعد دیوار شکنین پیشی
چو زنگنه حدیث حیدر
و کرد و آن قیامت
ز بس سنگ و ریس هر گشت
ز هر بقعه شد سنگ سال
مباد اکس که برگردان
رفت شیرین بر کوه میمون بطراز فرهاد

و قطعه شیرین گوهر بار از اگر رفتن شیرین

گفتند آنچه گفتن در است
علم به میمون خیم و امر
فرزد گری نه در من قرار

سخن چون شد سلسل آخر کار
به بیم کاین باری فرهاد
بفرموده است ازین بر نماند

ده آن تست و در ده چشم
نیایم هر که پیش از گشت
ندانم جای از امم که است
دران دریا که در عقل سفینه
که به هر موثران در و باشد
بدین تلخی که یا بدین کانی
بنا که ستر توان آتش نهان
بند امن کشم چون نقش دیوار
به خیم تان به غم نقش کبریا
دل مسکین دران صوشت
بر خیم کوه کردی تیشه آبر
و باغش سنگ گوشت
بماند می و نگشت خیال
که بدخشی بود کار و عجب
شسته بود شیرین پیشانی
چنان کاید به هر گرمی سر
بدان تار و نخ دل از شاد میکرد
که شادی بیشتر خواهد
ستون بی ستون بدیدار
چگونه سنگ می و دیوار
صبار آمد ز برین بر نماند

بود آنروز گلگون در نقاش چو ماهی ماه در شد ریشتمی روان شد گیسوان خواب چنان خیار گشتین با و در آن ز نعل شمشیر سیاه سمار میزد چو کوهی کوه کس را پیش خود بیاهل او و با جان کن عیار و شکر در آن سنگ بروی کوه از آن میگردد چو از لعل لب شیرین خبر یافت بدستش آمد زول گرم گشت ز شکر پروانه غلاب بکشاود سجود از بوی آن لاله آرام بسان سر بریده مرغ غمناک و گره دید آن مهر ایدار چو دیدش می طوشت شکر آ چو دید آن مهر که شیدانی فرونا چو می بازی پیچیده می چشمه نکار او لاله لاله و لبند کجهیم با قوجا ناول ستانما اگر در غلله کردی آه ای	بر سپید یکه افتاد آن نقاش وز آن سیمین بران با و گرو چو صندل در سن گلی سیر گشته کجهیم جنتی حرمین به قدره کام ز زمین دایره خاک بر کار میزد وز اسبها است سوار کوه کس را کنند کوه را چون مردگان تر از وی نیاید در دشت و جنگ که از سنگش بر روی آید کام بسیار در کوه و کوهی گهر یافت تا به سنگش از گل نرم گشت ز خار اچشمه غلاب بکشاود دلش در پیچید و خوش اندام بگر خسته می غلطید بر خاک نمی شد پا برش که هست به لرزیدن خاک تیره بر هوا بگفتار از دلیله گوهر افتاد از این سنگ ازین آبرو چو خا توئی بر نیوان شانه خا گل خوشبوی سر بر ستانما اگر افتادی حرمین پیوند ناگاه	چو شیرین پای او در مرکب آورده برون آمد چه گویم نو بهار سپه بدان نازک تنی و آبداری خرمان میشد آن بدر منور چو آمد بانثار شک فوسرین ز عکس وی آن خورشید خشان ز بار سنگ دل را تنگ میکرد بشخص کوه پیکر کوه میکند رخ خارا بخون اعل می بروز و ماه رخ از زخم فریاد بدستی سنگ را میکند چون گل دلش از عشق آن بت میخراشد ز دل بهر شش شد عشق اول پس آن یکدم چو مهر جان سوز ز دیده خون و آن گشتن خا بخدمت صدره اندر خاک که چون بوی می فریاد چو جویش خا و کاهی رخ شیدان خوشا خوانان نگار بنیاد توان سر و کشته استی از آن پدیدار تو جاناسر فر از م	بجان قنات اندر سپا آورد بزیبایی چو نیلای نگار سپه چو مرغی بود در چاک منوای پس پیشش تیان مانند اختر بر آن کوه سنگین کوه سیمین شده آن سنگها اسل بدخشا ولیکن بده با سنگ میکرد غمی در پیش چون کوه ماه نگر در سنگ خارا اعل می که پیشم ای ای بچاره فریاد بدید دست استیر و سنگ دل چو بت بوش بر است می ترا رسیده بوش گشت شاد گویا برو سنگین دلش چون بهر آه ز حیرانی تنگ و دشواران کار دو صد باره هم آتش به بید چو در بند کوه بیستوسنه ترا بستند چاک را بر ویان مرا آرام دل هم روز و شب کجا یاد تو آمد نام فریاد نثار خاک پایت چه سازم
---	--	--	---

من از روی تو دلبر مسرم	که چیزی لاف خدایت ندادم	ستام اسب سپیدم گوهرم سپید	بغیر از ناله چرخ دیگر نم نیست
درین محبت بجز جانی ندارم	اگر فرمان می حالی برآرم	ز رخ ریزم ز راندر پایت جان	در افشایم ز دیده تابدا مان
خدیو ملک با نسی تو هموار	خدای ما و دستم بسیار	ندار و قدر جانی در هواست	هزاران جان فدای خاک پایت
چو اینجا آمدی غشت نمود	بیداری غم از جانم بود	بیانای زمان ویت به پیغم	که بس دل تنگ حیران و غم
بیان قصه مانی و دگریم	بیکدم با تو نیک بدگویم	رخ اندر خاک پای او بایم	چو برق شد چون عذرا
بد و گفت ای چرخ چشم فراد	ز رویت و باو چشم بیداد	چو گل خندان همیشه روی او	پریشان دشمنان حیران می آید
رمن بری دلاراکه چو من	گویم با تو ختم را نگوستی	هر تا عشق تو تعلیم کرد و ند	دل و جانم غم تسلیم کردند
ز تاب عشقت می گذار و سوز	نه روز از شب تا شب از روز	چو که ناله خروشدهفت اندام	یکوه اندر من گردید و درام
خروشان پیش ازین بودم بجز	نبودم بیکمان پروای خود را	گوزن شیر بودی منشینم	پلنگ بر بودی همقرینم
دل مرا هم هر روز و مساز	و خوش دام و دلبودی تمام	نیم خوردم نمی خفتم بارام	نداشتم چو دارم در جهان نام
چو می بگذشت ازینسان و	خبر کرد خسر و راز حسالم	بفرمود او که خواندم بدرگاه	برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزد یک شهنشاه	شسته شیرینش شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرار
زرافشان کرد برین چون اید	پس آنکه یک یک عالم سپید	بهر نکهت که با من شاه می راند	جوابی دادش گزین و ماند
پس آنکه باز رگان کرد تیر	که چون آیدم این یوم به تیر	کنس گرگان همه چون و پیر	بشد گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظ خوش بد و فرمای کار	فرست او را به بدتر کو مسار	بگفتار چو شکر اسب خداوند	تو او را بر ستون بی ستون
زبان بکشد و شانه شمشیر	که کوه بی ستون باید براف	بجان تو مرا دادند سوگند	که حل یکبارگی در شغل مابند
چو بشنیدم من آن سوگند	پذیرفتم چنین کسار سفتن	قرار آن شد که گزیننده نام	پایان آنچه پذیرفتم رسانم
شهنشاه خسر و وزیران پس	کنند از نام عشقت جهان پس	بیا و عشق تو ای لاله خسار	مرا خوش آمدست این تنگسار
ز بهر آن که ای ماه شب افروز	گر قرارم بدین و رخ شیب روز	ای گیرم همی سوزم برادر	بدار و زاکه من نهادم ز مادر
نصیبم زین جهان گوی غم فدا	که هستم فرو و شب گریان باشا	همی بارم ز دیدار شکایت	که بار و در بهاران بر نیسان
همی نالم چو عذرا بهار	همی سوزم چو برق از برق آرا	نگارینا من آن بیدار غم	که چرخ آمد و عشقت نصیبم

<p> بازم را چندی شغلی نمودند یوانه خوابانده ایم و در باشد غریب اگر هم می رانم بخیل بدست خورشید گوید خوشتر کند مرگ و زنده یار اندر فرزند بگوئی دلبری و دزدی کرد نزدیده سر و سر پانزیران کرد پندیده که در زار چاک آرد بیشتر ز بایکوی هم چون شکر خور از بایکوی هم چون شکر خور با و آید از روی لدار از بایکوی هم چون شکر خور </p>	<p> کسان که در گریه خود شاد بودند تغییرت این خم جانسوز باشد پیاده و بار خج بر زنگ بخیل ببین این بوی العجب فرمودند بطرف شاد بستم که می سازد جوانی بدخرب ناز پرورد نغم آن لبش آهنگ جان کرد بگفت این و دیگر باره بآرد شد شیر از کشت شیرین چه این چو عاشق میست گشت از بانه بر فتن عزم کرد و انار و خسار چنین گویند کاسیب با و قرار </p>	<p> مبین تا این ستم خود بر کسی است که در گریه می دیند در کار چو شطرنج ست کارین سحر بفرزین بازیم کرد ندیده است که برین گیر و در و جوانی نه بد و دزدی از عمر خویش نشناخت دل چو آتش آتش آتش آتش مباد آسپس چون برین عالم بدستش او کاین بر او می کشد نه شیر از زهر باشد نه شود از کاش تلخ شد چون قند فرموداندا پیش از گوشت کشید </p>	<p> بوسن بیدل و مرغی الم سبکی است بدان فرمود و اندر این شغل نشاند بدین قوه که می بینم بر سر ز من خصال کون بود و نه بد ندارم دوستی چند که دانی نویسد بر سر گوی که فرمود کسی به آتش بنزد و نه چندان بشر شعله و درینج و در غم شکرت اشتیاق بر کشته شد چو شیرین میسا باشد نه شود چنانکه تلخ شد و نه بد شما اندر آتش گرا و نه بد </p>
--	--	--	--



نه اسپ از کوه بودی هم آتش بگردان اسپه ابا سوارش نشاندش بر بساط نوبی گاه شده بر کوه کوهی بر دل سنگ جهان سال از سر و سر زمانه هزارش بیشتر صاحب خبر بود گران گشتی ز دی بر بنی آناه	سقط گشتی بر کوه و سیمش ز جابر و آسان کرد کارش نوشت گاه خویش آمد دگر راه	چو عاشق دیدگان بشوید بقصرش بر در انسان نازد همان آهنگری باخدا میگردد	نمروند از فدا و از باد و بجاک که سوی بر تن شیرین نماند همان سنگی با من پای میگردد سری بر سنگ دین و بر سنگ بجای جیستی از شیرین نماند که بر یک شغلی دگر بود
خبر داد سال از جهان را از آن ساعت نشاء گرفته سنگی نیز از آن شیرین شنگ اگر نماند برین قوت سیمه نکستل تنگ شنوان شنگ که برین یوانه را تدبیر سازید باید بست ازین شخصی نفرین فرو کن نروا و از سر راه طلب کرد نروا و جام کوئی نکرده هیچ کار سه پای بر جا یکی خردانان خود می نماند فرستادند سوی بیستوش بسان شیرینی رسته از بند از آن آتش که در جهان نماند	که چون فرما دید آن نشانرا ز سنگ آتش سخن می برگزید سنگی که آن باشد سنگ ز پشت کوه بیرون آید و راه که با استنش ترک بر دل گفتن په بند و یگشت زنجیر سازید که از یزدان خبر دار و ازین بد و گوید که شیرین هر و ناگاه گره پیشانی از دل تنگ می و اگر کردی فرو افادی از پای بهر از آفتاب بشیند دل کور شده به باغهای رسته نش چو پیل بر ست گشته کوه میکند نه از خویش نه از عالم خبر آ	در آن مدت که شده فرادید در آرزو و ستش بر آتش کوه بدان آهنگ که بر سنگ آتش چو بر در و بار چو پیش باشد چو از دینار چو را بیشتر بار بپرست گفت یا برین پیشیا چنین گفتند بران خبر دهند زبان و سیکل بد گوئی بد مگر یکین بی افتد و ستون کار چو سگ و اوزی با آتش چو قصاب از خفتن نماند سخنهای بدشش نماند چو چشم سبز او فریاد دید دلش بر عشق شیرین گشت سوی فرما و فرستاد نماند	نه سنگ آن قلعه پورا دید بهر شمشیر یا افکند کوه تواند بی ستون آتش و گر با گرگ هم حریف باشد تراز و مهر گرداند ز دینار چو با به باغ عشق تدبیرین کار که گزیند ای که آسان گزیند بجای نماند سخت گزیند درنگی در خدایا دید پدیدار چو کبک و خفت و خفت خیزی پروا نماند از پروت گشت بزرگ عدد با من هم کرد بدستش شمشیر پورا دید بدستش شمشیر پورا دید زبان بکشد و خود را انگشت

که ای نادان فافل در چه کار چو باریان یار کو شیرین نیست بر آورد از حسرت یکبار ز خاکش غنچه افشانند بر ماه از آن ساعت که شیرین چو سهی سرویکه بوشش در آن چو کردند آن همه فریاد و زاری وزیر هر خط آهی چند میست	چرا عجب بغفلت میگذارد مرصدا بار شیرین تیر نه نیست که شیرین مرد و او که نیست با بایده شستندش همه بای چشمها برخواست طوفان برون شد از جهان جان بسی بودند از آن اندوه رها برویش در روشی چند میست	بگفتار نشاید روی یار چو مژدهش وی تلخ گفتار درینا کاسنجان بهر شغفنا بمکش عالمی گردن فریاد بیا و مرگ مرد آن ماه تابان درینا کاسنجان خورشید تابان هم آفر با غمش سر گذشتند چه گفت آن لعل آن حال	کنم زینسان که بنویز ستار ز شیرین جهان شیرین یافت ز باد مرگ چون افغان خاک عجب کار نیست که آن نیست ازین ماتم چه پوشید طوفان کز نیکو سازد زنده شود فغان سپهر دشت بنجا که در گذشتند ز بانس چون نشانی لاله می
کسی اول هد کین را ز گوید چو آفتاد این سخن در گوش نهاد بر آورد از جگر آبی چنان سرد			
گفتار در شنیدن فریاد خبر مردن شیرین را و هلاک نمودن خود را			
ندیده راحتی در رنج مردم نشد کارم پیش شکل این بود چه طوفان بد که ناگه برانفتاد نه شیرین کافان از من باشد بروگرگ از گل قران درویش که هر چه بپا باید داد مستان سز دکن بر آید استخوانم چرا بر من نگردد باغ زندان چرا روزم نگردد و شیت یون بیک تنگ تا عدم خواهم دیدن	درینا هر زه رنج روزگارم چو ناوان طمع در لعل بستم جهان خالی شده از ماه و نیمشاید فلکات هیچ منظم بگرید بر دل من مرغ و ماهی چرا از روی آن لبر جدا تم فرودفته بنجا که آن سر چال پریده از چمن کیک ساری چرا غم مرده پا دم سر دار نیست صلای عشق شیرین جهان	درینا آن دل اسید دارم ندیدم لعل سنگا بدستم چمن خالی شده از شمشاد و نباشد شفقش بر هیچ محروم اگر رفته آب حیاتم در سیاه چو شیرین فت من اینا حیرانم چرا بر سر زرم هر زبان خاک چرا چون بر خنجر دشم بزاری مهم شد آفتابم ز در نیست زین بر باد او بسید جانم	

خسرو شیرین نظامی

زبان خود بر این کاری نهادند بهر شاخ گل کور ز ند جنگ چنان تنگ ایزد شویند سخت کسی بایزد دوران زندگاری جان پرست وقت بویست چو دار و خوی تو هر دم سر که چند این غنچه های دل نهاد ز پنج سال اگر بخیر است زمین لعلیست پیش چون هر آن ذره که آید تند باد که میدانم که این در کمال بهر صد سال دوری گیر او ز جور و عدل در هر روز شب در دلبستی شدند قمار فلک خند که در گنج است عروس نکال اگر بد نیست اگر باد آید و گرنه ایام روز نشد ممکن که این خاک خطاک خرد افکند آن سان با آبرو چو گریختن تا که برستی چو یوسف زمین تنه از سحر	که اندوهی و بدجانی ستاند بجای گل ببارد بر سرش که بر باد گرفتش زمین جان سخت که بردار و عمارت نه بر خاری بخت خوشی توان ندیور هم اینجا و هم آنجا در شسته که در هوش کندی دوران فلک قلم در کش که هم ناباوار است که بر لعلی چنین جز خون نگیرد فریادش بود یا کعبه چه مدت دارد و چه نشت او چون در این شدی دور دیگر درو و اندوه را پوشیده راز باز این بلقش همان غولش بسیار ز غنچه از خوی افتادنی چو بدرست باد کن امزش گیر تو بر باد می چنین مشعل منور بانگشت بریده بر کند خاک اگر در ده نباشد غم زاندم بیسگن از بغل گرید که رقی چو مار شمع ز اینها زخم یا بپند	چو که رافاده کرد و بندوانی چنان از خوشی بی بر کرد عنان عمر از میان رفت مسیمه وار در پیشینند که در رخ جو و زخوی بدرا مسلک دیده چنان غفلت برین چاه ساله قه بازی نشد آینه بدین تر بودن و بسا خونیکه شد در خاک این کنی گل در سیر وی زمیست نماند کس که بیند دور او بروز چند باد دوران دیدن نیمه ای که بینی جور بر جور بعد من گرنه ای دو فو قی قمارستان چرخ نیم حساب مگر عشق که خواب بود از یاد درین کشت خاک ای کار تو بی اندام ازین دوران نیمه ای مرد چون افتاد در خاک نیمه ای از دود و گدازان سحر گشت شویند بران	هر تن در گیر و از هر دو بالی که در کارش بپسند و ز هر گردو جوانی را چنین یاد کرد کسب که با چندین جز غش کس نمید بشست بگران که خوی خود را چو پیشاران بر او ز نهان بدین یک مهر گل تا چرخ بازی بین تار یک چون نر و لعل سیاوشی در کشت از زیرین که بروی خون چندین کشت بدان تا در نیاید غم را و زان چه شاید دیدن چه آن شین نماید گفت از دور با دور نشد بر دامن ابلق خرونی بسی پر یار برده است یار طلان امر خواهد خاک سواد اگر دوری جز غش از حد که گاهی خنده دارد که گشتی تر شد کرد و وصه تیر تیراب که ازین نه شمع نار سیده ز مار شمع و شمع اینها بران
--	---	--	---

بزرگ افکن بنه زین ارشد اگر یکدم زنی با عشق سر مندم من نشی بولا و میشه چو بشنیدین شمعهای مگر تا از آن سته برید شوشه نار	کسی که هر شوی بر بار که بر یک بیک همایست ز بهت مارین کردی همیشه وز آن که در آن میشه برتا درختی گشت مار آور و بیا	نفس که عجب تالش ندگانی بیاید عشق را فرما و برون ز بهر آنکه باشه و متکبرش چنین گویند خالی بود منک از آن شوشه کنون گزاریا	بیا پرورده باد غزالی ست پس نگاری برون شاد و برون بدست اندر بود و فرماندیش سوار سنگ فست چو بخت دوای درد بهر سار یاس
نظامی کردندید آن مارین سرمه و چنین افکند بیا دل شیرین بدو آمد زده برسم مهرش عجب بر سیت وز آن پس از سر خاکش خرو از آن دل تنگ آن کاه و بار چو یک هفته گذشت از عمر گرام پیشانی گشت شاه از کوه و بار	که مرغ نازین گم شد ز غش بخاکش داد و آید و در دست یسوی قصر شد گریان خوش که بروی مهران بود آن فدا مسودان چو گشتند از غم گرام وز آن از گشت آزرده خوش	بزان آراوه سرو جویا ز خاکش کنید عالی فروخت چو از فرهاد خالی شد زمانه بجای او فروان پنج برده تبر دادند سر و پاچ و است در اندیشه بود اندیشه راجا درین غم بود و شب اندیشه گلش ز مود در شکر شستند بنام روشنائی بخش پیش خاک کزده دان بر سر خاک که شاه نیکوان شیرین دلند ز نعل کرد بر گل مشک بوی سمن از بنفشه طرف برست پسند ماه را پیوند کشاد	بفرورده چنین خواندین سخن که چون در عشق شیرین فروخت بسی بگریست چو بر سار وز آن کنید زیارت خا برستان ماه تابان از بهانه وز آن محنت بنا کامی برده که از ره رحمت آن خار بخت که باو افرو را چون آرد و پا وزین اندیشه هم روزی خورد بشیرین نامه شیرین نوشتند که روشن چشم از گشت فر زمین با کرد و گردش گاه فلا که خواندش شک خندان شکند ز نعل بر سمن سیاه میزی رطبه بار از خم استخوان ز رخ برقع ز گیسو نه کشاد

همین باشد طریق دوستدار جهان کوتا برو گرد زمان دل از بهر شور و خورست بار چو کشتی جزو آبی نهش خورد از خاکس که تحس کس را بینی چو باید بی کیا بسایه شاد منو ابدیست کس عاودانی چرخ آن به که پیش چشم میر بسوز و عود چون بفروروش پیشند سطرالمرز اسماست چو فوی هست از دم گیر خاک زمین بوسید پیش حسد انداخت سرخ از شاد فوی زان که چون طبر ز دمای زهر الو و گرو سند زهر ابدی خوشتر از لوت فرو خور و از سر پیدای سختی کمر بسته باین کارست گرو که بر مریم سر آمد باد شاهی بزیب الو و دست کردش آن مهر بچشم افشای هست عقد باز چنان کاستند از چنگلیم	چنین باید یاران شتر یاری غریب کشته پیش از زوق حساب از کار او دورست بار چرا با بقیش اول کشتن از درد اگر صد سال به خاکش نشینی ولیکن چون نذر و گریه تیا بر مرگ دار و زندگانی تو همه او چرخ ار دل پذیرد تو آتش طبعی او عود و کاش اگر مرغی برید از گلستان چو ماند بر کو تشکن طاعت نوسید چو از نامه سیر و اخت چو شیرین پیک که اندامه شاد جگر را وید تشنگ اند و گرو همه مقرر انهای برینان بسنخی و بر سج آن نهج و سختی نماید ضایع از نیکست و بد چنان افتاد تقدیر الهی و گری راست خواهی بگذرد فزون زان که از مهره زند برست از چنگ مریم شاه نام	ایزدی دوست از یاد کردن بسی زانو برانو کوه میبرد چو با و آنگاه و غیرت گیرد که مرد او هم نیگولی بکشد خویش کین خویش هم نکند نیایی مثل و شیرین چست چه شاید کرد با مار ج تقدیر فرو میر دستاره چون و روزه چو شمع آید شود پروانه زودست گیا آن به که هم در خاک یزد بسا و جلد که سر و در بهجوت چه پاک از زر و گل نسرین با ستد فاصدیر و انجی که فرو وز و کوفت را ناخواند نکند رطبهانی در و پوشیده خا یضیه آنکه آن شربت بر شود که با دوش عمل باشد اسرار بشیرین انجمنان کفی فرستاد نخور و نداد از آن دشت بهر ز شاخ خشک گ تر بر زند وین برستان شکر که شسته	همان بسوخت از ز یاد کردن بران کوه انگن بهخشد بدان سان عاشقی که خشم میر چو دلم سخت بخید بکشد خویش بهخورد که خوش هم چو خاک از صد گداری بد بغم خوردن نکرمی بکشد تور و رسته او شاد است تو هستی شمع و او پروا بد تو باغی او گیاهی که تو خیزد و گرشه قطره آب از سبوت اگر فرما و شد شیرین بمان بقاصد و از حسد و نامه زود سید جابوسید مهر نامه برداشت قبیله های در و پیچیده خا نه بای آنکه از تندی بخشد در اندیش ای حکیم از کارایم چو نسو بر نفوس مرگ فرما چنین گویند شیرین تلخ بهر بست بندوان چنان ستر چو مریم روزه مریم بکشد
---	---	---	--

درخت مریش چون از بر لعل نزدت از مریش بر تخت بیا نوعی شادمان گشت از لعل بر بهر خاطر خسته و سیه ماه دانش تخم موس و فرمود گشتن نواپسده چو سحر کاغذ لعل بنام باد شاد باد شادمان ز سحر خالق پیکر کاران دیده بی حق قدرت خلق را که نصرت بداد خداوند پدید بسوخته اند در قانون مریش جهان را نیست کار جز در لعل چه خوش گشتند در دوشی چو روزی شش مان گشت چرخ جهان را بهر پیشه اتفاق بشت از خورشید میوه گاه خبر دار و کار در شب و روز عروس شاه اگر در زرخا از ویدگر چه شد را بهر دوش دریغ نیست تا که در لعلیت تمام مخور غم کاوی غم بر تاب	و لعل از بهر چاه و اختر چو شیرین اختر و لعل از لعل بیدگر نوع شکست دل سوز پس از ماهی که خوار از لعل سخنهای که او را بود در لعل سخن از حل اوت که در لعل خداوند که مارا کار ساز زین تا آسمان میشد تا ماه زیر غم و مورد در وید و کوه چو از شادمان فرشتگان گریه لعل راحت کن قسمت گوی که از بیداد این آخر داد نه بهر سمت که پیش آید شاد خرو مندر آن که در همه کار جهان را در وید را بهر شای هرین دوران که تا ماهی درین مندل سرای نوی ملک از انشت بر فتن و لعل نظر گلستان دیگر آرد مرخ ای شاه نازک این برین نازنین از غم کشیدن	ز غم شاد چون درخت مریش بوشید از لعل بهر سیهایی که است از شکست و جان ز شاد می است و اگر کو جواب نامه خسته و نشستن بترتیب این سخن را از لعل گناه امر مریشی غم خور بجیرین شمار از غم شادمان نگار دلی غم در گاه و وقت کن پیشگاه حیرت و سیهایی تعبیرهای حال آفرینش گویی در می نماید گاه ز لعل که مرگ خرو و سگ از لعل گویی روزی دو با شادمان که در وید لعل و لعل ز باغ و لعل طبعی گیاهی نورش که شکست لعلی شادمان عروس سار و گاه وید است شبهه و وید لعلی شادمان و گاه هر یک از لعلی شادمان چو غم گشتی زمین هم بر تاب
---	---	---

نشان

<p>عنان آن بکازم پنهانی برین نشین و ترکان چو پنهانی تونی گوهر و مهر کوزا در روز چو کاری کالبد گیر و تپایی بشادی بلب شط جام مهر اگر سهری شد از پستان عالم اگر هستی شود در از تو از دست به تنائی قناعت کن خورشید مرغ از با تو آن گوهر خاند گر آموئی ز صحرای رفت بگذار گلی گر شد چه باید دید خار از نیشان کرد بر نامه سیاهی پیچیده زلفش غنیمت کرد</p>	<p>که گر عیشی شو می گوش نیایی محبت شیر و گراز غم برنجیزی برگش تن بیاید و در روز نه در و لشی بجای آید نه شاهی کنین پیل از لبت یاد کنم گیر تو باقی مان که هستی جهان بحد اندر تو هستی همه هست که اندر بر شا بد جان حبش تو کافی کان گوهر در نماند که در محراب بودین جنس بسیار عوض باشد گلی را فو بهار پس نگه نامه سوی شه فرستاد</p>	<p>اگر در تخت رفت آن ناز خفت نه هر کس پیش میری پیش میر بنالیدن کن بر مرده بیداد نه به پیشه خورش و مغر اش از اغنوده بی او گفتوا و دست مخورم تا توانی باوه خورشاد تو در قدری در تنها کو تر اگر با مرغ باشد مرغ خفت سر آن بهتر که او همسر ندارد اگر بکشد از رفت از خرمین شاد تی اگر کسر شد کسری بماناد پوشیده بر دختر آن نامه شاد</p>	<p>بیک تخت شاهی چون گفت بدین سختی غمی پیش گیر که مرده صابری خواهد نه فریاد نه رود و جلد گو یک قطره کم چنان که ز دیده رفت اول مباد اگر سرش می برود باد تو فعلی فعل بی همتا کو تر تو سیر غم بود سیر غم خفت گمان به که هم گوهر ندارد خدا بادت فلک با خرمین ماه غم مریم مخور عیسی بماناد ز شادی با و بان نه در سیر که پیش از وی هر چه بان پیش</p>
<p>تقصید او گفتا که سر راه بدست خویش شاه جهان را شد قاصد چنان کش و لغز اجازت ده که نزد شه برود بحاجت گفت در بان خدا بماند حاجت از و حال شهنشاه بدل گفتا جو است این جنگ جواب آنچه می بایست دین</p>	<p>بیادنی توقف نزد شه و که صاحب نامه از نیشگاه بیاید قاصدی از پیش دلیند پس آنکه بر او را نزد شه و کلونخ اندازد پا دوش سنگ شنیدن آنچه می باید شنید</p>	<p>اشارت کرد بر زبان گاه که خود نامه نزد شه رسام بنزد شاه عالم نامه دارد چو خنجر و نامه شیرین فرو خور کسی کا ناز و او بر آسمان جل دیگر بار شد از شیرین شکوه</p>	<p>که دارم نامه در خدمت شاد چه بر خواند جواب از و می تمام تو گوئی نامه در خانه دارد از آن شیرین سخن بخت نروان باز بر سر خود دارد آهنگ که غوغای گش خورشید از راه</p>

گفتار در رسیدن نامه شیرین

بخش و پیر و پیر

<p>رطب بی تخم آن شمع بی کی آبی درین ماست که در دهان بماند پدید ببرد و عروس آتش بهما میگردد چون باز آید شامی که تو بخورند و لعل ز باز خویش موی که میگردد بر هواری می اندازد رنگ</p>	<p>چون بر دست گردانند گناه شیرین چند چهره با فرستاد بخسرت پیش از آن بودند بدقترا غنای غار میگردد شام از شیرینی یابد در آن باز آید میوه چو عابر گشت از آن تارخ گرفتاری به بر خویش گیرد</p>	<p>جهان چون چنین گشت شاه بر و عن برم کرد این فولا که از آن نیکوترش باشد ملک غنایش پیش میشد از میگردد بدیده قدر گیر و شنای که چون بنی وانی نه نهاد اندیشه را بر چاره کار سر و کار گرد پیش گیرد نگیرد و نزدیک شغل است که در آن جوادیت پیشش بی صفت است</p>
<p>گفتار در صفت سلطنت خسرو پیر و پیر</p>		
<p>دوم صفت چو جان بگردد که بندی پایی شان از آن بر آید و در دهان بماند شمارش که بر خود پیش آلودی نمودی شکریا فرو و شمع شکرش وانی بدین درخت بر لقی کرد رسن بست بر آن تحت کیانی دقاوت تا درج میوه مقدار از آن تخت آسانر آینه خورند</p>	<p>سوم صفت جا بماند زور صفت پنجم گنگاران ندیده باشد در آنده بار چو در پیاید پیش در پیش چو بر غنی فتادی چشم بند در خسرو به سال بدین او بگرد اگر تحت طافش نه ماه در هر تا خراگاه کیوان ترشیا این گهرای شب کسی که تحت خسرو در لفظ</p>	<p>چهارم صفت تقوی متعهد پیش در میان اسب واری تو اگر چون سوار و پیش چو دیدی سومی بند و دیو چو دیدی غنی اسب دانی می نشسته در درخت بهر مثال نامی آسانی که اکث از ثابت تاهیه شناسانی که انجم را صدند</p>

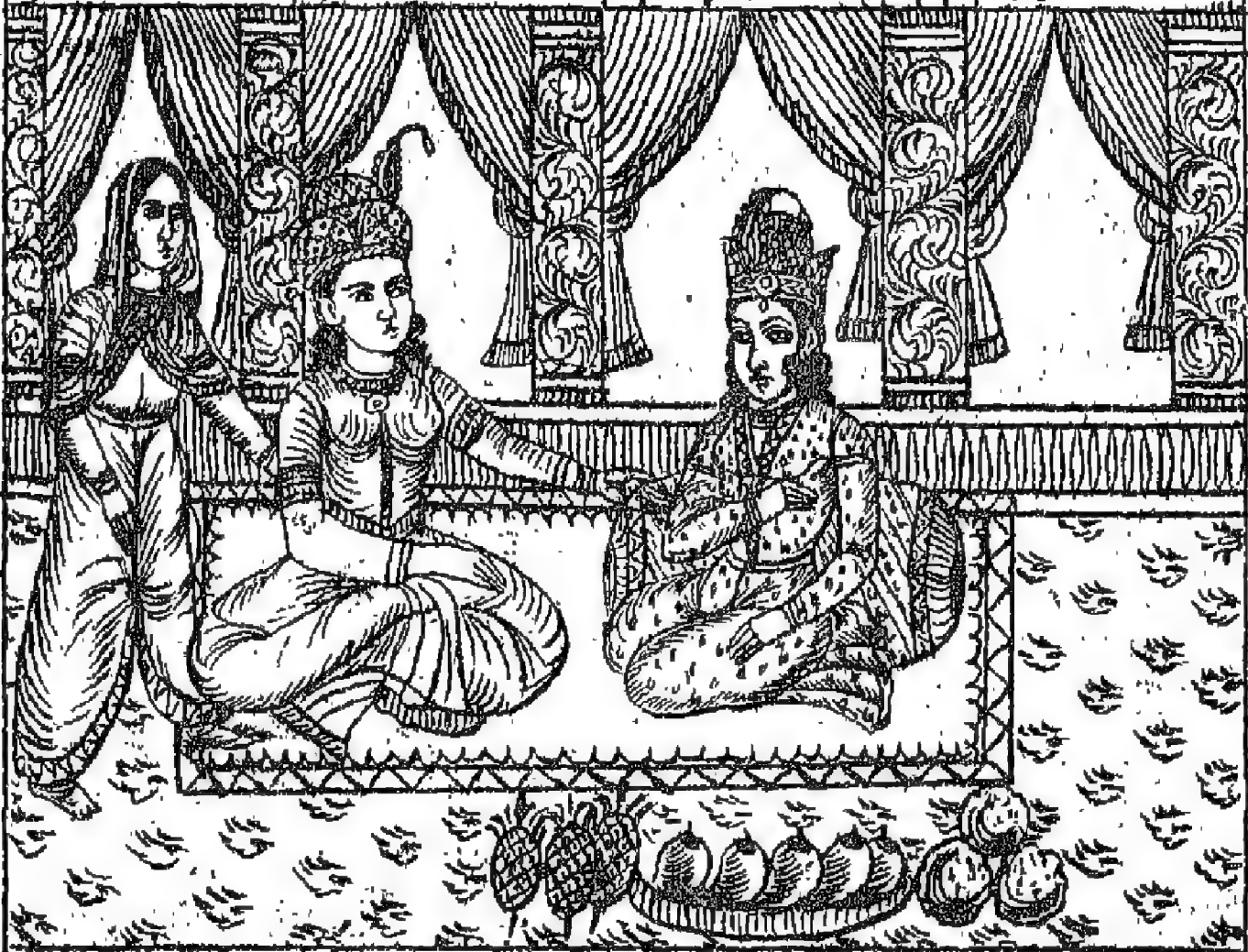
هزاران جامه نیمه در برداشتند

و شیرین تر از شیرین کاسانی	بر و شاهی شده صاحبقرانی	چو پیل کوب و پیل آوی وی	چو شیر از شیرین است شیرینی
زمین تا آسمان بایت گشاده	شیرینا شیری تختی نهاده	ارم را خشک و مجامعتی	فلک را حلقه شاد بر گشاده
بزرگی بایت دل سخاوت	مهر کس به برگ گدازد نماند	در صدارتی که از شمشیر برآید	مهر و کارش به بدبختی برآید
نشاد می شغل عالم هر کس	خواجهش می ستان و خیر کس	چنان سید چنان کس می ستان	و گرد می و دستانی تو دانی
جان داری به تنه اگر دشمن	به تنهائی جهان با خور و دشمن	بداید هر که بد تدبیر باشد	که تنها خوار توان میر باشد
مخوژنها گرت خود آب است	که تنها خود دریا تلخ است	نباید خویشش را تنگ کردن	بکار دیگران دل جمع کردن
بین قارون خود دیدار گنج دنیا	نیز دگر گنج دنیا سرخ دنیا	بر رخ آید بدست تو خجسته	چو از دستت دور نهی خجسته
چو آید رنج باشد چون رنج	تهدیدستی شرف از بد رنج	ملک و وزیر همیشه بگشت	بگنج افشانی از خورشید گشت
بدش با گنج دادن خنده تا	چو خاکش گنج او چون گنج	در نوبت خوان دی صبح غلام	خورش با کاسه او می آید غلام
کشیده مانده یکسبیل زریل	مگر را گاو وادی پیشه زریل	نه جلوا با که بودی گرد خوش	نداشتی چه خوردی میهایش
ز گا و گو سفید مرغ وای	نگویم چند چندی که خواهی	چو یزدن بشن می تو از ساز داد	صبا و ام را با حیل و باز داد
به هنگام بخور عود و عنبر	خراج دهند بودی خرچ مجمر	چو خور و خاص او بر خوان سید	گوارش تا بخورستان سید
کتاب که خوردی اول روز	بر و سوده کی قرشب افروز	نه بازار گان بخران در نهائی	بده من از خریده خرگانی
شنیدم که خندان باشد از	رطوبتهای اصلی را در اندام	یک سبب بود از رف چشم زانو	بسیار کرد چون بیچاره زانو
شیرین مادرش چو پان بریده	بشیر گو سفندان پروریده	بفرمودی توری استنایم	که بودی حرج او و دل کایم
در و ده یا زده من چون مشک	بسوزاندی بجای بنیرم	چو بریان کبابیانش آن بود	تور و افس بر پایش آن بود
بخوان نهاده اندی فرا پیش	نیز از به قصد من بی کم و بیش	بخوردی آن تو از لقمه چرخ	چو شیرین و پالوده قند
نگار کردی محتاجان در گاه	کجا چشمش را فتادی بناگاه	بد و خشییدی آن پوشیده از	تور و سر و آتش خود آن بود
زیری نانی که طبایع از رخ	چنین ناسی بر آرد از نورش	و گرد و نه که خوان لا جوری	گرفت از تور و سر و زوری
بمان پیشین رسد غم آن کردی	تور و خوانی از نوساز کردی	بهره و زاین شگرفی بود کارش	همه عمر این دش بود آفتابش
چو وقت آمد ندان یا و شاهی	بکاری نماید آن صاحب کلاه	شرف تو ای بگر و قید آن کردی	که زود از قید آن بگریز

<p>چو برینیل چرخ آمو می تا مار چو صحت گرم شب بیدار ز باین جهانده می کی دور بفرم دست بکش طاق بر طاق ز چین تا غوروند می تا سپان در سالار ختن تا خسر و رنگ شهنشاه شرم را برقع بر فکند یکی گفتا لطافت دوم دارد یکی گفتا رست آن بوم آباد چو از من نام برد آن کال مرد کسی کو قصه بگوید و نیوشد یکی گفتا سزای بزم شاهان بزم پرورش صد فزیده پیش قبایک انداز سرش چرخ را چو بر در و نقاب گوشه ماه بهر جامی خاک آرام گیرد کسی کو راشی گیرد و در خوش فرس میخواست بر شیرین داند گله هر پاره گوهر شود و خورد نزد دل میزدش از دل اندن را پس از سال کاب افشانده راه</p>	<p>نیمش و می مشک آرمیدار چراغ از مشعل روشن افروز گفتا در مجلس خسر و بعیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا همه بر یاد خسر و باوه در جنگ سخن سختی گستاخی در فکند لطف گنجشک آن بوم دارد که پیکرهای او باشد بر نواز قرار از خاطر خسر و بر آورد چو سیلی بشنود بر جان بچشد شکر نامی ست در شهر صفای لبش چون شکر صد بند چرخ درم و این بدش سهم را بر آید ناله صد دوست از چاه چو لاله با همه کس جام گیرد نگردد آن شمعش هرگز در آتش بترکی خارت از ترکان نند بدیاب آید یار توان برد نه شایسته این مقامان نند سو ملک منافع این دنیا</p>	<p>و اگر آمو که غاشاک است خوش بهامی و بهنگ از بهر نیست گفتا در مجلس خسر و بعیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در چندی بعد او ساقی که خوابانی که در غور و فرشت یکی گفتا از ختن خیر و نکو می مقام خوب رویان آن زمین بدان گفتا دل بدش قرار یکی گفتا که در اقصای کشمیر بشکر بر شیرینیش پیدا و رطب پیشش با نیش خانه ریخت چو سبب رخ نند و دست شاهان چو این عیبی ندارد آن لارا ز روی لطف با کس نساو ملک را در گرفت آن لذت را بر و شیرینی قندی بر قند سرش سودای بار بار شکر و آ دیرین اندیشه صابر بود کمال فرود آمدن هر چنگاه آن بوم</p>	<p>بجای مشک غاشاک است خوش که در اتم با ندرگان بهمنشست بجلس و در شاه مجلس افروز کمر بسته کلاه داران آفاق نشسته پیش تختش جمله شاهان نماند از شرم نشانان پیش پای بجایم در کده این ملک شاه فسانه است آن طوط در غور و بخوبی همچو فردوس برین ز خلقش شرم نماند گوید ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر وز و شکوه خود زستان بفرود شکر گذار کو خود خانه خیر سید باز بر و عیب جهان که گستاخی کند با خاص با جا که آنکس خانان را در نواز اساس نهاده از عشق قیام کتاب مشکلی بندی به بند که شکر هم ز شیرینی تر و آ نشسته گفت کس حسنین حال سواد می بدیش از کشور و</p>
---	--	---	--

در

گرومی تانده روی شربت نمفتنه باز میسر سید جایش شبی به خواست تنها با غلام چون سر بر سر کوهی شکسته سر آرا حلقه ز و خاموش غلام فرود آورده از شدید چرخ ملک چون بر نشایا کاشیست در دهن اند شکر با جام جدا	بگاه نوشند ای دشمن از روز گفتار در رفتن خمر و پاک شک و دریا رفتن او صدایان قصر شیرین گزشت برون آمد غلامی حلقه ز و فرس بر در حال پر علف گاه در شبی چند را بر کار گشت و با سبب بر شکر حبشی از ز خوا	نشاط آغاز کرد و باد میخورد گفتار در رفتن خمر و پاک شک و دریا رفتن او علاوه های پیشین در شربت جوانی دید زیاده روی بر سر چو همایوان اندرون برد امارت او تا شکر در آید شکر نامه که شکر یزد او بود	نغم آن اجستان زاده میخورد چنین تا یافت اینجا پیش بیزار از شکر برداشت گاه که شکر کوهی شیرین میسر سید نمودار جهانداریش بر سر بدان بهمان اگر کوه برون بهمان بر زلب شکر کشاید بسیاری که زندگانیان غیر او بود
--	---	--	---



ز کیسوفه ناله شک می کنیز من آشتی روی بوی چو باروت از فسون جایش میخورد	بنزده خانه خانه قدر میخورد که ایشان هیچ مثلش نیست شب با شتری چون زهره میخورد	چو ویسه فتنه در شهید بوی همه بر نیم شب نوروز کرده نشسته با در پیش او در خانه	چو ز این آفتی در چالپوی بکار عیش نیست آموز کرده بنی یار پنهان خانه خانه
---	--	--	---

شسته شاه عالم مندا کلابی زلفی راه مندا چونوش باو از لبش کنیزی را که هم بالا می او بود ملک آن بد که اندازد پیش کنیز از کار خسر و فاند زهر کس کو بیلا سرور شبی کاسپک او شلک چون صبح آمد کنیز از جانی هر پنجده شاه پید او را شکر و شمع و در شاد پرسیدش که تا همان هر چیز است از خور نکاح مردم آرد و یو ملک آن خشت از آن بزرگم شد و در آن همان شیرینی پاره در همان خفته نهاد آن چون شکر بر میل افتاد جواب شکر پیش داد ملک گفتا پوینی عجب	شکر نبرد از شسته بشیرینی بدست شکر بر خور است بخدمت چاکر میسای او بود شد و او شکران که شیرین آمدش سرمی گردان بالا رو او دی کسی بدستان از ملک نهانی نامی خلوت که خوش باشد یکی بخلوت باو ز شیرین پیکری تو با چندین گرفتند پند بر آورد و درخت بشیرینی رسد خفته و دیگر ملک رسید از آن که یارم نو یاری بدین عجب حال	چو در آید آن بیای رطل با پرتاب بعد از کان قبول فرود بشیر و در وزیر و پسر فسانه بود خوش بختری هر آن در بزرگ شکر بدان تا شکر ملک پناشت جوابش داد یکی عیب بسوزن برین فسانه شیرین عادت چو در می ملک نقل که چون ولی آن پرسیدش	وزیر شکر ملک اشهر برون مدخل فرشاد و گرفت بمرد عی فسون گرفت بشیرین چون بشکر باز بگوید هر کنیز شمع نزدیم که بوی سمن برگفت مراج شد بشکر باز پدید آمد بامید شکر بدین عجب تو خوش کران
--	---	--	--

کلی

جوانش داد کان بهیشت بود	که یک ساعت نزد کی زد دور	چو در چرخ بایر کس بسازد	چو گیتی بایر کس عشق باری
نگارین مرغی امثال جندی	چرا هر خط بر شاخ نشینی	غلاف نازکی داری در تن	که هر خط کنی یازی بهشت
جوانش داد شکر کای جوهر	تو پنداری کزین شکر گسری	بشار یک شتر است پیشم	که تا من اودا هم بر مهر خودم
به با من کس شی پرونده نیست	دردم را کسی در دروغ نیست	بلی من باشم آن کاهل بیام	بشیم و عشرت فرام
ول آن لستان کایز خوش	نه من باشم تی باشد قصه	کنیزان نندینها که	که در خلوت تو با ایشان
منم کاهل بیام میکنم نوش	چو من غم کنیز در آغوش	چو بشنیدین سخن شاه زبانش	ببینی گوای واد جانش
در می گویا بود مهر خدای	و بدنا منگی بروی گوای	چو برز و آتش مشرق نه بان	طایع آن شایر انجاردان
بزرگان سپاهان الملک	وز ایشان پیش آن نوش	یکایه به اهل سپاهان	شدندان پاکد امین گوا
که شکر چنان چنگ خویش	نیازد و گلی بر دنگ خویش	بمناح خویش چو بار دارو	که نیزی چند را بر کار دارو
سندش که چه با کسین	سنان و پیشش آستین	چو زبان نیر کردند استواری	عروس کبر بود اندر عاری
ملک فرج آمد راسی اختر	که از چیدن کس خوش شکر	فرستاد از سرای خویش	باین زبان شوی نشاند
نسفته در ریانش رست	نگین لعل با یاقوت شدت	سوی ملک امن شد و گراب	شکر با آه بدایینا بخوار
شکر عشق شیرین خوار میکرد	شکر شیرینی در کار میکرد	چو گرفت از شکر خوردن شای	نوش یاد شیرین شد و گرا
شکر و عشق شیه تبار میخورد	ز خلستان شیرین جان خورد	شدند سواي شیرین شور و	گدازان گشته چون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین	که باشد شمع محرم اندکین	کسی کز جان شیرین بازاند	چه سودار در من شکر فشان
شکر هرگز نگردد جای شیرین	بجز بر شکر حلای شیرین	چمن خاک است چمن شیرین	شکر تلخ است چمن شیرین
گو شیرین شکر است کسان	زنی نیز و شکر شیرینی از جان	چو شمع شکر شیرین بر فروز	شکر چمن است چمن شیرین
شکر کان جاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلالت هم دارد	هر آینه کو و شیرین بسیار	شکر چون است آینه گدازد
ز شیرینی بزرگان باشکیند	بشکر طفل ملوطی را فریدند	ز شیرین تا شکر فرو قیامت	که شکر از شیرین جانی است
پری رویست شیرین عاری	بود شکر از و در پرده داری	بدان هر که عقل تمیز	که شکر شیرینی عین نیست
دلش میگفت شیرین بدم	که حدیثم را نمیدارد و شکر سود	سخ از بلور صافی تر گوهر	خداوندان شکر این است

بدل نکی بدل گفت گلستان	ندارم چون شکر و رنگ این پیش	هر باغ شیرین و باجدار می	اسیر شکر شیرین چو داری
گهی گوی مرا شکر نسیباید	شکر گرم است از گرمی تباید	گهی گوی که ملو او دو گسباید	دل از علو ای شیرین و گسباید
نماند می با شکر در عاشقی میر	بشیرین نشسته گشتی در شکر میر	گوز شکر شیرین شدی	چرا بر شکر شیرین کشی و
نه شیرین از شکر شیرین آید	نه گرمی و از شیرین شکر آید	چو بادل شاه را بجای در قفا	در آمد شاه عشق مع سلطان
گرم شکر سیاه بر سر برگرد	دل آن لیسیت که ز لیس برگرد	بسر گرم نگردا نم سر از یار	سری دارم مباح از بهر کار
دگر و گفت کاین تدبیر خاتم	صیوری کن که رسوای تمام	هر آن به که او شیرین شکلیم	نه طعم تاب شیرین نسیم
مرا شیرین شکر دو دو جام	چرا بر من تلخی کرد و ایام	دل با این فیهان بی فیهان	ز پس صلاح کشتی در غرقان
بباید کشیدن پس میل	که کس کار بر ناید به تعبیل	نیخواهی که زیر افتی چو سایه	مرو بر مرد بان جز پاید پاید
چنان غیب مشهور جستن کام	که از نایافتن نهی سر انجام	طبع کم دار تا کم پیش یابی	فتوح بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز مردمی بر آید	مراد مردم از مردمی به آید	بصیرم که باید به نمودنی	زنی شد با زمان کردن
بمردان بر زنی کردن حرام	زنا کاره هر مردی نامحرم است	مراد عوی چه باید کرد شیر	که آهوی کند بر من لیری
اگر خود گو سفند و در به پیشم	نه به پیشم کسان به پیشم	چو پیلان را ز خود با کس گفتم	چو پیلان در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آتش کس	که و خسته و نه خسته و کشد ناز	چو ترکان دلستان کینچید	ورش خانه دمی گنجینه چوید
دل من کز فراتش غم آید	طبع کرد طمع طاعون بر آید	ز معشوقان فاجستنی است	نگوید کس سبکا بر طبیعت
مرا هر دم بر آن آرد و شیرین	که نیز استغفر الله خون بریز	من این کز مردم تاکی دارم اورا	چو از مردم تمام آزارم اورا
بگیدان در غم خویش گفت کز کس	میازار از بیازاری نمکون	مزن آن اولی که بر ستیزد	چنان نشن آن که هرگز بر بخیزد
دل چاره آن غم نداشت	که در خویش را محرم نداشت	دل آن محرم بود کز خانه	دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده بنواهی که خوش	مصل بیگانه را در خانه خویش	چنان گوز از خود با بهر مردی	که پنداری که دشمن تر کسی او
نگو گفتنی در پیش انجیار	نه با انجیار با محرم ترین یار	بخلوت اندازد دیوار بیوس	که باشد از پس دیوار گوش
مبندیش نه نتوان گفتنی	که نذریشیده به گفتنی راز	اگر توان چنان از می خویش	مده خاطر بدان یعنی بندیش
بجلس چنان کن برده سازی	که ناید شعله را شمشیر بازی	هر روی کان بیایان	سز و گزیم سلطان انشا

کمن با هیچ بد محض نیست	که ناز و جز شکو نیست	اگر دانا و گزنا وان بود یار	مناحت اکس همه بسیار
درختی کار و دهر گل که کاره	که دوان بر که آرد طمع دار	سخن در فرج می پرور که در جام	رو گفتن ترا لیکو شود نام
اگر صد وجه نیکو آید ت پیش	چو دود بد بود و زان به پیش	بچشم دشمنان هیچ و نبود	بدین معرفت شناسی نیکو
چو پوشی صد قبار شاد	بدی پیراستنی در نیکو	ملک آنست که دوازدهای یار	که غم بر دوازده شیرین به شاد
بخدمت خواند و کرد و شاد	خواندن خسرو و شاد	خواندن خسرو و شاد	خواندن خسرو و شاد
فرستاد و به پیش غیش خواند	بخدمت گاه آن هر که نشاند	چو تنها ماند ماه سرو بالا	نشان داد و تر گسان لولولا
بتنگ آمدی انتگلی حال	که بود آن شنب و مانگی کمال	شب تیره چو کوه زار و بر سر	کز آن جنبش چو زار و کوه بر سر
شب دهم سرو چو دلهای سحر	بر آن دور و از شهبازی روز	کشیده در عقابین سیاهی	بر و منقار مرغ صبحگاه سی
فتاده یا سبک ایوان است	برین جنبان خواب و بستان	دل از دهر بر و ستاد	کواکب شده در یاتها خار
سیاست بزمین هر که نشاند	زمانه شمع بر گردن نهاده	شب تیره از شمع ز سوگ غمزد	ز دشت چمن شب بهار چمن
ز ناشنوی بهم خورشید و در	رحم بسته بر دوان صبحگاه	گرفته آسمان شب و افق	شده خورشید را مشرق غمزد
ز تار یکی جهان را بیداری	خاک چمن قطب از اندر جا	شمالی میکشید از دیر و خواب	جنوبی طالع از امید و آب
زمین در کشیده چرخ نشانی	فر و آسوده یکسرخ و باری	سوا و شب بر دوازده و بار	بنات لغزش اگر دوزخ دور
جهان از آفرینش بی خبر بود	که یکان شب جان بمانی گدود	سرفکنده جهان یا صفت	ز دامن نشاند بر سر غمزد
بدی دوزخی ستاره که دید	فر و افتاد ناگه در خم قیصر	نمانده در خم خاکستر آلود	از آتشخانه دوران بهر دور
مجره بر فلک چون کاه بر آ	فلک ز پیر او چون آب بر آ	تیرا چون کف جوشد بر قیصر	که گردان کف بند و زنی
نه بود در زبان زند خوانی	در خراج انشا و پر نشانی	بریده بال نسیم برنده	چو طائر بود واقع ز فکته
بهر گام از برای نور پاشی	شاده ز رنگی باد و باری	شنیدم که شب بوی می نازد	خروس خانه بر دار و علی اسد
چرخ پیوه زن را نور مرده	خروس بر دنان آغوش مرده	چو شب بوی آنکه با صد و چون	خروس می نبود آواز تکمیر
دل شیرین در آن خیره دانه	چرخش چون لیل شب تیره	ز بیمار می ل شیرین چنانک	که میکشید از دانه است به چنانک
نوش ستاین استان	که شب با شد پاک جان بهار	بود بهار می شب جان بهار	ز بهار بهتر بهار و دانه

کسی کو بر سر پیا ریاست زبان بکشا و گفتا ای نامه شبا اشبانه روی پیا نه زین طلسمت می یابیم ای چو افتاد ای صبح لاجوردی مرزینسان که غمگین ای سنان شمع که در شب نه بیای شمع ده ران از روی بخوان ای مرغ اگر داری و اگر نشانی صبح روشن گو مکی است ملک بهج گاهی غرضار اوصاف اینجا کشاید	مرا پیش خورشید پیا ریاست شب است این یابا ای هر باز و دوش بایزد و شود نه از نور سحر نیم نشانی که مشب چون که غمگین ای ندارم این گردن داری ای همه شب می کنم با شمع زاری جهانستان از این کی بخوا بخند ای صبح اگر داری چرا نامی برون از شک و متن در آن کشور بیانی بر چو کلید اینجا است کار اینجا کشاید	مرا روپ و لیکن و دست چه جای طلب سیاه دست چرا جایی ماندی ای از آن گریان شدم کزین کی گردید و دل من را بست دل من با که فتم و بست چو شمع از بهر آن سوزم بر کوه بین بر سرم مرغ که اگر کافر نه ای مرغ شب درین غم بد دل پروانه وار کسی کو بر حصار گنج رفت در آن ساعت که باشد نشو جان	نه پیا ریاست لیکن ملک چو زنگی آدمی بخوار است برتش سیر روی با بر چو زنگی خود نمی خندد کی نه صبر نیم شک و شکست آغوشی ای پروین ای که باشد شمع وقت سحر پایه خواند و خندید ای چرا بر ناوری آواز تکیه که شمع صبح روشن کرد کار کشاید از کلید صبح گشت کل تسبیح روید بر زبانها شود گو یا تسبیح خداوند چه تسبیح آرد انگوبی ز بهت ای بان نیز بان نیز دانند خروس صبح شمع الفرج چو روزم در جهان فرو کرد برین غم در شام چه کرد اغشی باغیات استغیثین بسوز سینه پیران مظلوم بصاحب سری پیغمبر
گفتار در مناجات نمودن شیرین			
بدرگاه خداوندی نیاید			
از آن بیجا کاری بر درگاه بزار می باخدا خوشتر گفت درین شب و سحر که علامی در هر چون بفریاد من فریاد خوان تسلیم اسیران درین چاه	شکایت پیش مرغان پر افشا خداوند اشیم را در گردان نعمی ارم ملک شیر مردان ندارم طاقت بیا چیدن آب دیده طفلان معصوم پاک آئینی دین پرور است	خسرو سیر که بسیار نیست شبستانه ابروی خوشتر گفت شبی ارم سیاه از سحر ندارم طاقت این کوره تنگ توئی یاری ده فریاد کس بالمین غریبان بر سر راه	از آن بیجا کاری بر درگاه بزار می باخدا خوشتر گفت درین شب و سحر که علامی در هر چون بفریاد من فریاد خوان تسلیم اسیران درین چاه

بختها جان در بر خلق بسته	بمهر و مان اندر خون نشسته	بدان زاری که زندانی نماید	بزا بد کوشش خوانی نماید
بدور افتادگان از خانه آنها	بواسر مانندگان از کار آنها	بنوشافوشن ندان خراب است	بدر و آور و پیران مناجات
بوردی که ز نو آموزی برآید	بدر و س که ز سر می ز می آید	بذور و آور فریاد خوانان	بسیار یایب خدا گلمان
بدان جفت که دل بایده دارد	بدان گیت که جان از دند دارد	بدر و دوست اندوه حقوب	بقربان خلیل صبر ایوب
ببرهان شمار اشک بیزان	بقمر آن چراغ صبح خیزان	بتصدیق که دار و راه پیروز	بتوفیق که بخشش واقف خیر
بتوری که خلق در حق است	بافاس که بیرون از حب است	بمقولات خلوت برگزیده	بمعصومان لالین نمیده
ببر طاعت که نزدیک است	بهر دعوت که پشت منتهی است	بدان آسین که عرش بخت	بدان نام مبین که قرین است
بسکینه مسکینان سکین	بنمیکه نمکینان نمکین	بروشی در و نشان دروش	بآنانی که جان او دند دروش
بروح پاک نزد یگان درگاه	باسرار که کس از نیست آگاه	کریمی بر دل پر خونم آورد	وزین غرقاب غم بیرونم آورد
اگر هر موی من گردور باشد	شود و پیران تبیخ خوانی	هنوز از پیرانی خفته باشم	ز صدف شکر کی ناگفته باشم
توان هستی که بر تویشی نیست	تو هستی آن که بر تویشی نیست	قوی در پرده وحدت نهانی	فلک داده بر در سهرابی
خداوندیت انجام آغاز	نداند اول و آخر کسی باز	بدرگاه تو در اسید و دریم	نشاید راه بیرون ز تسلیم
فلک بستی دوران کشای	جهان جان روزی زده ای	اگر روزی می در جان نهانی	تو دانی هر چه خواهی کنی
بتوفیق تو ام زینگو نه بر پا	بدین مفتی تو مفتی در افتاد	من سکین عجب بی طاقت عظیم	مده رنجی که من طاقت عظیم
ز من باید واجب میکار	گر از من باید آخر از تو یار	چو حکمی اند خواهی با قضا	تسلیم فری ز من قضا
اگر چه بر قضای کان زانی	مسلم شد بمرگ زندگانی	بانعام خودم در خوش کنی	که انعام تو بر من هست
ز تو چون پوشم این از نهانی	و گویشم تو خود پوشیده ای	چو آتش که بسیار از دل با	چو آب چشم خود غلطی بر کما
فراخی داوش از داند تنگ	برون آمد کاید کار از سنگ	چو ان شد کلید دولت بیکبار	ز تلخی رست شیرین شکر یار
نیازش دل خسرو اندر کرد	دلش به خون فلک پرورد کرد	چو عالم بدو دانی من علم را	که تو عالم باشد خار هم را
ملک را غبت نمیزد بر خوست	ز طالع تمت تقصیر بر خوست	بنالی چون رخ شیرین کن	شدن شیرینی صحرانفت بر کن
خروش کوشش باک نامی بر خوست	زین چون سمان از جای خوست	سپیدان علم با کشید	دلیانفت بر صحرانفت کشید

برون آمد مین شهبازان که در بسته و ابرو کشاده دش کاه یانی بر سر شاه دران پیشه که بود از تیر و شمشیر خزان چتر زین تاج بر سر گرافتاده میسر کین از سیخ طریق مقعره بر خاک بزرگ بنیبت کش و شافان سرک از خلق قوم و رای نامی در افشان یمان پنجاه پیل کوه پیکر صد و پنجاه مجمر دار و دکنش هزاران یوز زربین لعل بسته غریبی گوگرد کوهی در این راه شده بر عارض لشکر چنان چو در نالیدن آمد طبلک باز یکی هفت دران کوه پیایان بنه در یک شکارستان میاید هوانی گلر خوش یوانه کرده است یک فرنگی قصر و لارام هوانه از سر می آتش و شمشیر ملک بود تا آتش فروزند	پیاده در رکابش تاجداران کلاه کعبه بادی کیج نهاده چو تختی از بر کافتد بر سر ماه زبان گاه برده زهره شیر چو بر یکمین جهاک بر تیر زنی نمودی جاسوزن جزیره تنگ ادب کرده مین از چند فرسنگ روانده صد از هر سو که خواست مشبک مانی بر عین افشان بزیروست طبلک نامی در ز نهاده بویما خوش و در تیش همه تیغ از دستهای شکسته بدانستی که کرد اینجا گذرگاه که شاهنشده کجا میار آتشنگ در آمد مرغ صید افکن بر تاز فرستند از عقیق بنیست عقیق شکار افکن شکار افکن میر شاه انگیزش از اینجا خاند کرده است فرو آمد چو باوه در دل جاک پرنده آب را میگرد شمشیر همین مشک به نغمه من چو و سوزند	ز یکسو دست زین بسته نمود نهاده خاشاکش غر شید و زنی کشمشیرهای ز رنگارنگش و مان دور باش از خنده می نمود از تنه های پیر شاه نصیر چاوشان در شود و دور زمین از باد تین غم گرفته خرو کوه سما بر کوه سیل هزار آتش بر سر نهاده است صد و ششاد ستاد و سپاهش صد پنجاه غلامان و صفتش بدان تا هر کجا کوه اسب بداند بدان آئین که بیرون آید چنان فرمود و خورشید و گلگیر روان شود و با باز سبک پیای بر زبان خنجر میگرد همه دست پوران فدا وز اینجا چنان و شمشیر شب از غنچه جانزاک می اگر چه در باشد سر و سیر بخور انگیز شد و عود و ناز می	ز دیگر سو سپه سالار قهر پور رکابش کرده مد را حلقه در کوه بگردانده رنده زین جهاک فلک دور باش از دور و سبک یک میدان کسی امین پیا ز گیتی جستم بدر کرده و خور هوان را از روار و دم گرفته گرفته کوه و صحرای سیل رونده زیر زین و پور مانی بیا آب گل می شستند و شش همه در رکاب و حلقه در گوش بهر کامی درستی باز ماند باستقبالش آید در تیش که خواهم کرد و روزی چند خنجر چنان خالی شد از کلاه و کوه به خنجر گردید بر میگرد که در دست به خنجر آن بهانه رکاب افکنده سوخته شیرین درستان و دود و باد و سوز می نشاید کرد با سر و دلیله هوانی که خود کافور بار
--	---	--	---

در تاقان

فلک سرست با دایه چون چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک ز آگه برخواست شادان چو آشوب بیدش برافشا دل از شمشیر شده قاص باو دل با کین ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرده کرده سنان برون آمدند گویان شادان ز ننگ است از زمین خدایان رحمی چون مرغ گل بر سبزه گلشن بر خرق عوا گشت چو شیرین با چهره در ایوان بدل گشتا که مانده پیرایان نمنا کرد با خدوان گل اندام که گزید از هم اکثون و نام بگو شتم تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر و لارام دری دیدن چو ننگ است	خساق شمع و شمع که چون ز شوق و ز شیب جان برآمد نشاط آغاز کرد از بادوان تقاضای و شمع بر افتاد علامی چند حاصل انعام وزان پرواز بی مشکام که خیزد آنکه بود نیکو شادان کتاب آفتاب از خود چون بروز خون نشانه دیده با پدید آورد از آن گلشن که شمعش و آب گشت از آب نخلی چون غالیه گشت کشیده مدرکش بر گلن قاص گشته ز پای افتاد و شد یکبار درو چو سازم چاره و دوران که گروم عاشقیت ز کار بدنام ندارم طاعت با زمر افش چو توانم ز من کوشیده بام سجده مهر بین تا در جدارند شکایت جان میدول برام به چهره ماند بر در و شکسته	با سایش توانا شد تن شاه طبیعت شوق و خل نهادند بنید چند خور و از دست سیاهی برون شد دست بر خیزد خسرو که دزد شیرین را قید بان حضار خویش را فرمود بستن ز مقرر انشی چندی بر گذرگاه بیام قصر شد شمع چو ماه برآمد گوی از روی تو تیا گوی وزان شمع که بر و از شمع مرغ پیچیده چو شمع و شمع گر فتنه گشت شمع گیسو شمع که رسیدان بگردش و شمع بر سوزنی باقی بچشم شمع چو شمع شاه را خدایان پا لباس مرده گوهری هفت و گشت شمع زندی را هم گروم بسا و بنفان که خدایان چو شاه آمد ننگه بان و دیده ملک شمع و شمع و شمع ز دست آنکه فضل انداز کرد	نخل از اول شمع تا سرگاه فلک سرخی از کمال شادان نمنا از شمع شاهی تیغ سوی قصر گاری از دست که آید خسرو اینک بی قید بان ز قیدی چند را برود شمع یکی رسیدان بساط افکند نمنا که شمع بر سبزه که روشن شمع و شمع چو شمع شمع از شمع کلاه شمع و شمع ز سبزه شمع و شمع بست شمع و شمع بوش شمع و شمع از شمع و شمع بزمی با دل شمع چو و شمع و شمع ز شمع و شمع ز شمع و شمع جنیت ز شمع و شمع نمای آنکه از در باز کرد
--	--	--	--

تقصیری نبرد و پیشین خواند و در هیچ کوه شایسته غلام تو گان لب سبک شسته و کار تو خود دانی که من از هیچ و گریه خواهی که اینجا کم نشینم کنیز می کار و اندر گفت آسمان ز غار و سنگ خالی کن میان بنه در پیشگاه و شقه بر بند پرستار تو شیرین چون جغت صدواب آن شد روی تیرین گویم بسم آنچه مارا گفت باید کنیز کاروان بر و شایان رخ شیرین خجلت گشته پر بدست چاشنی گریه در شایان مرو و شید گنار می پرند مائل پیکری اندر کاسه سینه شمری چو زلفه و غیره شاید و لیری در سر گرفته کشاد از گوش گوشتش لعل سمان بعد دانه مروارید و شایان بهشتی دید و قصه شسته	که مارا نازنین بر و در ما پرستار و هست از و یک پای بهمانی چو در بست و داری ندام با تو در خاطر خاست رما کن تا سر پات به نیم بسته دست خبر و بیرون شایان معوطن کن به شک و غم پس آنکه شاه را گویم خدای بلفظ خود و شسته چهره که یک مشبک بر من نه نشینی چو گفتیم آن کنیا نکه که شایان برون بر و آنچه فرمود آن که نزل شاه چون ساز و پای فرستاد زن هر احسانی جز بر و هر شاخ گیسو چون کعبه کشیده بر پرند از غول فرود آویخت از ما و غم نیازی بیده باز می گرفت سم شیدیز را که تهنیت بفرق افشان خسرو کرد و تهنیت	چه تلخی دید شیرین در من آخر که بهمانی بنده است میگراید درم کشای کاخ را به شام باید با مست و سوز گشتن بدین زاری بیگانه گشت فلان شطوط قیام را برین بسیار گوهری در و گشتن نه ترک این سر این زاری که گریه مان تا می ناز منهای من ایم خود و شسته سر هر او چون دوستی یارید چو ترشید کرد و این زلفت چو از نزل را فشانی پروا پس آنکه ما را پیرایه برست کنند و حلقه و اراکانت مهر خوشی بر آموده با و سر بدین طاعت گرواری تهنیت سوی دیوار قصر آمد و این و لعل و گوهرش آتش بر و چو خسرو دید ماه خرم گشت	که در دست از نسیان برین چه فرمائی در آید یا ناید بیایم خویش غم خوشتر ترا ما دیده توان از گشتن شکر لب می شنید زاده می گفت بزن با طاق این ایوان بر بیار آن کرسی شش پاییز شده نشسته را چنین دوستی به آستینا کت فردا در و زین دو سهم به نیرو می گشت مراد از سنگ از این برید فرود آور و خسرو را و خود از جمله به شکر نزل گشت نقاب آفتاب از سایه برست نه هر حلقه جهانی حلقه در بریم چشمان افکنده بر روان شد چون روحی در زین پسید شده را چون دل شده بر این جو و غم چسب کرد و دل آن سر بهشتی دار در برین بسته
--	---	---	---

سخن گفتن خسرو از پایین قصه

در عشق او که یاری بود چاک
 بعباری جامی نشین حیرت
 که در اتم تازده نال می مهر فزاید
 دولت را تازده کرد آن خرمی
 ز لعلکامی گوش گوید وین

اسمیں

<p>برای بر دست خود بنهند و سرت سبز و لبست سبز و دولت جبل کروی مرا از سر و می نگهد می علماء در لعل شید</p>	<p>ر بان بکشا و یا عذر و لا و نر منان و شش روی صبح خند ر گنج و گوهر و مشعشع و دیبا ز بس که سبز که در لعل کشید</p>
--	--

ز کربسی خوست افتاد و بی غما
از پیرشش کرد با شیرین شکیر
فلک سایه سر و بلندت
نه هم کردی چو مهر خورشید
بمنخ مرشدت فکرم کشید



همین باشد نشانه قنات گوشت
ولی در بستن با من چرب بود
نگویم بر تو ام بالا می هست
که بیانی که با معمان نشینند
نشاید بست بر سر می باشد
ز حالش خون دل شیرین

برویش شادامی دنیا
خطا دیدم کار یا خطا بود
که بر حسن و سختی است
همان بهتر که برین باز بیند

بسم در ساختن چون نهان
زین دلم را کردی بیستی
نه مهان تو ام بر روی مهان
نگر ما ہی تو یا حور اخی پوش

ز خنده ناکردی هیچ قصیر
تو رفتی گن فلک با آشتی
چرا باید درمی بستن بدین
که نزد کیت نباید درش
که خیز تو نیستش جان در
ز لعل چین مرده خنده برداشت

گفتار و پیاپی سخاوت شیرین خسرو را

جودش داد و سرو لاله خسار	که دولت باد و دایم بر جاندار	فلک بند که شمشیر باد است	تن پیل شکوه شیر باد است
سری که طوق تو جوید بدلی	سپاوانه بندید او را دانی	مزن لعنه که بر بالا زد می	کنیز آن تر بادا بود نخست
علم کشتم خود در محرابی	علم بالا می سر بر خروانی	من آن کردم که از راه تو آمد	اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو بهشتی از سر صاحب کلای	نشسته بر سر پیر باد شای	من از عشقت بر در و دهان	پیامی بر چو بندد پاس
چنانکه از لعل که ترکان نام دارد	بخی رفت بندد بخی بایم دارد	من آن ترک ششم برین	که بندد وی سپیدت مراد
و اگر بالای می باشد ششم	شهنشاه که کند زیست	و اگر گفتی که آنان که بودند	چنین بر روی همان
نه دانی تو از این از بدکار	طمع داری یکبارگی	اگر نهانی اینک اوست جا	من اینک چون کنیزان شوم
بصاحبی بود صاحب	نشان کرد دهان از او شکوه	حدیث کند در بستم و او بود	که سر سبک بدین چشم خراب بود
دیو من غولت شوم بنام تو	تو شمت در آخر دم کی بود	ترا بالیت پیری چشم شای	کزین کردن دستاوردی
مر برون بندد خسرو این	خسرو ساز این کس از این	چون شیرین ساری زنی از	عروسی چون شکوه پیری از
تو میخوای مگر از راه وستان	تو قلام خرم خرمی آن	بدست می چون فلان	چو گل بوی کنی انداز می
دوختی بود و یک نخت	ز طاعت بر یک شکستند	دو دلبوشتن در یک	دو دل بود که می نامی
متر و ابر عطار و شد و یک	تو خورشیدی اینک بهتر	شکر ریز ترا شکر تمام است	که شیرین شد و این حکام
تو باشکرتوانی کردن این	نه باشیرین که باشکرتور	مکن پده روی با شادمان	ترا آن پس که کرد می صفا
رمان نام شیرین از لبش	که شیرینی دانت اندیش	ز ده گوی بدو سویت درد	ز یک گوی بدو سوئی رسد
تو سلطان شو که با یک سانی	چون بندد که یاده گوی نای	اگر بیدار می فتاز کنارت	از آن سیاهانیک و نزارت
مر از روی تو یک قبله	ترا قبله هزار از روی من	ز دور اندازی مشکوی شام	که در زندانی بر میست بام
ترا مشکوی مشکین بر خزان	میدانر جنگ است هوئی لان	شده در خانه غمناکی خوش	نگهدارم چو گوهر پاک خوش
بطخانه که بگزیند ز خانی	بود مرد آتش آید ننگانی	بیاساید چه شیخ و پاهای	نیاساید چه ز جان من چو پاهای
کل سر شوی ازین معنی که پای	بسر برکنندش که به خاست	چو طوطی ساخته با اینین	به تنهایی چو غوغا گشته
من چو این مرغ در دای قفاده	در می در بسته و بای کشته		

تو در خرگاه و من در خانه تنگ دور و زهره عمر اگر باوست گزود برین تن کو حائل ز فکالت نه آن طغلم که از شیرین زبانی چون زهره از خونوی را که بازا نخست کشم چرخ کجای رطب بی شکر و الی بی ناز بسی هم میستند درین که این است از من یاد کردی ترا نوایان چو باند بسیار که امی بکشد و ادوی سلاک و گریزه جهاندار از منم بلرزد و با سحر و تفرین و دانی خرم از جام بخت عناایت که چیز هیزد از او سوی سر و ترا بالا بلند است چو پیر کنج فارونی فشانند چو حلقه گریه بزم بر دست بار نثار میرا که چشم می فشاند و گریه دارم گناه آن دل شبنامی پیشه کن بگره گریه	ترا روزی بخت آمد تنگ چنان کش بگریزی بگذرد بسرنگی حائل چون کوی بجای ای کلیم نه شبنامی بیارم بر انگای توام بجای تشنگان به پیوستن چو در شبنامی زاری ولیکن استخوان من خسته است که این وزم از خود شاووی درین تلخی برو شیرین گزارد که می شبکستلوی پیای	چون باد تم فو کرم بدین خار بلی چون رفتی شدین گذرگاه بگور پیچان بر شیر از گداز درین جرم من تو بر تو عذاب چو آتش گرد آخرو بیاکم بعین که بخشش باز بخت ترا بسیار بیا شمع جرمی تو در جوشن بر این بخت نوائی ز این سیه که دار که امین جاده بر بادم درید تو ساغر میردی با دوستان	نه صرم با دو عالم نگار مرا خوار بیدن به خرگاه که شیرینم نه آخر شیر خوارم بیکه با شست حساب با دل نویت خرد و دناکم که بی خار صم بیا که بر طیار ولیکن تلخ و شیرین شام چو بدین خد و بدی شام که شیرین با بشار و پروازی که امی خوار می از بهرم کشید تو شاپور میر و پیشه فراد بگلین گفت کای سحرین طیروز و با طبع خونی منشین باو سر جرم من بلوق غنیمت بلای نهامی چون بالانهای نثار شک من بین پیل بالا تن اینجا بر کجا خواهم نهان فقط گفت که چون به حلقه دگر بزارم جز و ماوری گنای که کن تو سنی چون منم بند گان اینین بی پای کبر
گفتار در پارتی و انون خسرو			
شیرین فریاد			
گذر چشمه نو شایب ارد بیا لا بشدن تا و لیست چو قار و شمیر او خاک ماند درت را حلقه می بوسم کجا که امین منجین گنجار رساند گناه از ادوی رسم قدیم کن با بر نرگان سر برد	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجا و کجا خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق برود که بر با خفا کن پیچ رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوبی بدارا بیا برون	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجا و کجا خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق برود که بر با خفا کن پیچ رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوبی بدارا بیا برون	نمیگویم که بر بالا چرانی هر چه فکرش یک میل بالا دل اینجا و کجا خواهم گشتان شوم چون حلقه بلوق برود که بر با خفا کن پیچ رانی همه بندی کن بخت پیرام نشان خوبی بدارا بیا برون

<p>چو خاک انداختی برستم مکن کین ظلم را پرواز بینی نه هر چه از دست بر خیزد تو هرس بی وقت بنیاید گشتم غلط گفتم که عشقت این شاه اگر بر من بسطانی کنی ناز وگر چشم کنی سر پیش ارم مرا هم جان توئی بهم ندگانی کسی کو خرمی شربت چشید بدان تا لشکر از من برنگرد جهان داورم و کار ساز بمن باو بگره خرم بودم اگر کامی دم در کام آنی وگر به لبست طافوس بگر روان کرد از عشق آن لعل زبا کز آن افزون در آن جاست جهان داور جهاندار جهان باد مرا در دل خرم صد عیار بنورت همه سر ز شای هر دست نیاز از کسی کو عشق باریست درین گرام که باو سرو باید</p>	<p>پس انگاه بی بجا کاندازم گر از من نه ز گیتی باز بینی نه هر خوانی که پیش آید تو دل بی وقت و باک سرو نباشد عشق بی نر یا جوی بگو تا خط مولائی دهم باز پس این چشم دگر پیش ارم گر آخر کس نمیداند تو دانی سر و کارش بر سواد کشید بنامی باد شاهی درنگرد جهاندار از کجا و عشق باری بجان دل ترا در بندوم جوان بودم چنین باشد جوانی</p>	<p>گو که راه من چنین فتنه خیز نه هر رستی که تیغ تیز دارد من این خوار می خود نیم وگر نه درد و سوزم را که دید مکن چندانکه خواهی باز برن وگر گو شوم بگیر می تا فروشی وگر گرد و سرم بر خجرا نه تو پیشیار می دوشی گاه بگاه بملوت جامه غم میزدیم ز رندی بودم و عشق تو ولی چون نام زلفت می شنیدم بفتوای کسی ای نخوردم بسی شیرین از ناله پیکر</p>	<p>چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز بخون خلق دست و تیر گناه از بخت بهیم نه از تو پنهان وزم بدین وزم کیدی مزن چون بندگان دایر کنم در بیعت بیعت همیشی بسر گردم نگر دایم سراز تو نکردم جز خیالت از نظر گاه به جست جامه نو می بریدم که طنبور می بدارم کویت بتاج و تخت سویت می خوریدم خلافت دوشی کاری کردم بگو با من سخن ای من غلام کشاد از درج کوکوتنگ شکر سخنهای نگارین زو بیا شب روز و زمین آنست بسیارگی سعادت در کاش بنور از راه جبار می آئی ترا شایمی سندی عشق باری که بازی بر نای عشق باری پس ای گرم تابستان دیدم</p>
<p>زمانه حکم کش و حکمران باد ز شایمی دور گذر دیگر شکرست عدینا کین عجز و از عشق در که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسب باطل در پاید</p>	<p>گفت اردر پاسخ داون شیرین بخنسرو</p>	<p>بفرشی کوکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیاید نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم</p>	<p>گفت اردر پاسخ داون شیرین بخنسرو</p>

چو گل بودم ملک باغی مقرب	کنون در پای تو هستم چو گل	چو سبزه لبشیرین سرشیرین	چو گل بر چشمهای نازش
درین گور گلین و قصر سنگین	باید تو کردم صیقل بدین	چو زریالودم از گریه گریه	خسروم چون رخ از سری چشم
نه دستی کاین چنین تو گمان	نه غمخوار یک با او دم توان	همه وقتی ترا پنداشتیم یار	همه جانی ترا خواندیم قار
تو هرگز در ولم جانی نکردی	چو دلداران مدارای نکردی	مراد بگزشتن که بودیم	که جان کردیم شمشیر تو تسلیم
ترا زو بر میرین پست یا تنگ	حسابش خاک بهتره داند از تنگ	گر م عقلی بود جانی نشینم	و گرنه بنشینم از خود هر چه بیم
که از من بر نیاید هیچ کار	که بر شاید گرفت از وی ستار	از نم چندان ظلم بر زمانه	که تا تیری نشاسم بر نشانه
پیر باید که چون من هر وار	بود در بند محنت مانده نثار	هنوزم در دل از غمی گریه	هنوزم در سر از شوخی بیهوش
هنوزم بندوان آتش پرستند	هنوزم چشم چون کمان مستند	هنوزم غمچه دل ناشکفته	هنوزم در دریای لطف است
هنوزم در لب آب دکانی	هنوزم لب جوئی جوانی	هنوزم سر بالا ناخسیده	هنوزم قلوب بالا کشیده
رخم خیل خوبان طراز است	کینه خیل تا شمع کبر و ناز است	ولی نعمت یا حسین النعم	ولی عهد شکر و درین نعم
چرخ از نور من پروانه گردد	مید تو بیدم و پیرانه گردد	عقیق از لعل من بر خورشید	گل و نیم ز روی گل بر خورشید
ترنج غنیم را اگر گمنی یار	ترنج بر خود ز ناز هیچ ندارد	چو سبب رخ نعم بر پست خان	سپیده ریزه دار سبب خان
بهر در کز لب و دندان سختم	ولی بستانم و صد جان بخشم	من آمدم در بلبلان سحر و دی	غزالان از من آواز ندان دی
گوزان از حد شرابین چشم آ	زمرگان پیرالایه تریا	که آمو یک نظر سوی من د	خواجه گرو نم در گردن آمو
بنازی اودم را در چشم جویم	بیوئی با حق در گفتگویم	بهار انگشت کش شد ز کنی	در انگشتیم صد چون استانی
بدین تهمی که دارد طبع متا	نیار در حقن بر دست من	بششت از قصر من و چنین نور	عیار از ناپستانم بر دور
چو یا تو تم پسند خام گیر	بر شوت با طبع نه و جام گیر	بغیر که چه ترک دستا خ	بوسه افوازی نیز دانه
نگار یارستان مرا کس	که از نرمی بگیرد پداز پس	مگر گلزار خندان این نشان	که آواز بگیرد هر جهان دانه
ز شعلم هر یک خرابه بیند	ز خستنان هر خرابه بیند	ز پس کاورد دهام چشمه مانو	ز ترکان تنگ چشمی کرده مانو
ز تنگی کس چشمه در نیاید	که کس با تنگ چندان بر نیاید	چو بر پیشک از نهجیر سازم	بسا شیر کنز و خیر سازم
چو علم بر شکر نادر و گیسو	بسام و انگهی نادر و گیسو	شکر نه شیر دندان من شد	و فلانم بستر جان من شد

لب علم جهان شکر فشان جهان ناز دارم صد جهان شرم رخم زدیک لغو زو جهان را چه شور شها که من ارم درین نخورده زخم دست رست بر ملک رو گرفت ای لی افروز کمن با من حساب خوب روی فرخ شمع می دور نمی تو دور تو که آینه دیدی صورتش گرت خورشید خواهم من برستی سوی هر و آن زمان بیخبر ارم با سکه رویت طلب است گفت گریه بشکری خواب کرده صد و صد جان بر آید کام نام بدین خوبی که رویت شکایت مریز آخر چه برین بادشاهی رکا که چشمم را از دل بکشای اگر چه رسم خوابان تنه ویت لکن بیدار بیا رفته بید تو با آنکه اشتقاق دارم مرا تا دل بود و آب بر تپان	سز زلفم جان دهن کشاست در می چشم دارم صد آرم بزی نمی فروشد از خواست چه سکینان که من گشتم بدین بدست چپ کند خشم چپ کار گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را چرخ صبحی ای نور علی نور چشم من در عهد او پیش که سر بر فلک افق شکستی که سیدین یار تو بر نارون وصال چون از راه آید ملیر و را وین بر آید کنند و اسم از این اندازد سیدین مرود که خود برین بدینسان خون من میگشاید نفاق که میخوردی پنهان مکونی نیز منم درم نکوئی که گزندی نگار ارم نیست بیز ملوک نورش طاق در و جهان بگذر که این چرخ تو	ز خوش نقلی که می جامم بزم اگر چه نار سبزه گشتیم ز عیانی که هست این گشت بر و یار تو نکشایم خون دست تو سنگین شدی منی بدریامانی از گوهر فشان ترا که بر دهن گویم دلارام دل شکری از تبار شکست که در این استخوان آن شکست قرص شکری از او شکست هر حکم از شدت او آرند که از کیه می خودی فروشی مبار چشم کنم فو از خوش اگر شاهی نشان گوشت کو نه بد گشتم به بد گشتم کام نه از دهن اگر می می چو با و از چشم که گریه چو از آنکه گانه است معلوم گر از دست دیا بر جدائی	شکر در دهن با دلم بزم جهان عاشق کش عاقل فرم نیال لایحون هر کسی دست که در گردن چنین خشم هست جهان را لاشاید خبر چنین جان گفتن گفتن از بامید و روز که سدره بیشتر زانی که گوی ولی لفظ تو آب زندگانی و با خشم بشکر گردانم که با قوت تو سیر در آید که خرمای این است از شکست شکر و لای می از زاده بدر رتبه ای موید از آید بمهرم گریه بلیه فروشی که زنده چشم خونی را که روش و اگر شیری آخر شکست کو و که گشتم با دلم بزم بر صحت شیر چشمم گرایند بمن پاک تو ارم ارم چه بد که باشد مستحق بوی شکر و ز دست دل کجا یا بزمی
---	--	---	--

بسیار این سبب خفا برین دوان مرا سهل است کین با آرزوم خفا کردن پس خنده نیست چو شمع از پانی ششم ازین بار گره در دل حیران روی همی دین شیر اگر شیرین بود مرا شیرین ی از جان شیرین ز راه پاسخ آن ماه قندش کشاد از درج گوشت و قندش ستون سرور افشیدم آموخت چون بخت است هر حدت نمودن ز چین تار و دم توقع نیست هر آن پالوده را کوب و زرد بلی تا گشتم از عالم پدیدار ندیدم در تو بوی مریانی و عشق آن شهوتی باشد بسمانی غزالی چون شو شیر سپند و سحر و درج کیمانی چو سیلی کامدی در عرض ماهی کنند افکنند بر قلعه ماه خزنا سفته را اگر سفت باید	گرم در خاک که در خون بند سارک باد بسیار از نوم مکن امشب شبی آخرت نیست که چون من هست شیرین ی که او را نیز شیرین ی ست بطفلی خلق را سگین بود	بشیرینی صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل محکمت دل خوش کن که غنچه از دم بمانا شب از آن آب یده چرا نخل سلب دل خود را بشیرینی روند این یکد و سگین	پاسخ شیرین بنمرد رطبت افتد و او قندش چو غنچه تیر شد چون گل افروخت برون و نوبتی بر دل بود مرا خان بنده و قیصر غلام بهری و بشیرینی توان خورد ترا بودم سجان دل خریدار بجز گردن کشی و سکرانی کجا عاشق تو ای غافل کس بکنش عقیابی کی شود پیر بخور از سنگ خاکستر کیمانی مرا دوشین بر لب و خواهی چو باید چون نیانی بر فلک سخن هر گوش دریا گفت باید	مثنای داد و مدد و رسواری بخدمت سده و بر گوشت با نخستین گفت که ای ارامی نیتها خاک تو خاقان چین من آن پالوده و غوغا دارم نی پی در جستجوی کس فشرم حساب آرزوی خوشی کردم مرا بی سوز و کور کنم بند تو که سروی من پیش خاقان زبان آتش خوش میفرود ز طوفان تو خواهم کرو پیر بشب بازی فلک در گری برم باغ ارم پوشیده شایسته	تعلی با سخی چون میزدن بسا انده که در وی خرمیت ترا خواهم بدین کار آمدن که او نیز از لب شیرین ی بیده مگر کوی هم بشیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش روی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته نقره خام بر آورده علم بالای عالم چندت چند خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه جز روی تو کس بجز دهام بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیر از یکی جان خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه بنشین خواه پیر با فسون ما در بر نگیری گرم جانتگش روزی شایسته
---	--	--	---	---	--

سزایم نام آید ندگانی	تو آتش خوی آن آتش جوانی	تو آتش کای آتش در هم افتد	کز ایشان فتنه در عالم افتد
بهار نازنده باشم کردخت	نگردم کردمن در این دین	برو هم باشم میکن شکار	ترا باشد شیرین نیست
شکر نوش لبست ابرم نشاید	مگر ندان که او خوش بخاید	بشیرین سه را باز از دست	کوشیرین لبش اخانه خیر
ز شیرین شکر خدین آن	که از قصاب رفتند قصب با	دو باشد چمنی در دوزخ	یکی بر شرم ناز و یکی شگ
بشکر شکند شیرین کس	لب شیرین من شکر شکس	ترا گزنا گوار می و ازین پیش	ز شیرین سکنی گل شکر خوش
شکر خور می شیرین نیز خوا	شکار ماه کن با صید ماهی	هوای قصر شیرینیت تمام	سر کوی شکردانی کد است
من از خون جگر باریدین	بپر دازم سپهر خاریدین خوش	نیاید شمع پرستی دیگر از من	پرستاری طلب چاکتر از من
بیاد من که باد این باد بود	نوا خوش میتری که نکسل بود	به تندی چند گوی با اسیر	تو میگوانو بسندت دیر
ز غم خوردن لی آواز داری	بدم دادن سری بر بادوی	چه باید ز هر دهن غم و غم	بدم فرزند چن پیش لاغر
ز تو کار من بدست بگذا	خدای هست که نیکو کند کار	نشینم هم درین برانه وادی	بر انگیزم ستادی بر ستادی
که باشم من چه باز می کردی	عروس اینجا کجا کرد او شکر	بس این یکره که در دام و تار	بهم از سرچ و هم از بام و تار
که یارم ظالم است میکند جور	مرا غده و بد بر گردن دور	چو شد در نامه نام شکسته	در بی نام و سنگان با بسته
ز در بستم قیسم سخته باشد	خزینه به که هم در بسته باشد	ز قند من شمر در جهان است	در قصه می تر قندی است
اگر بر در کشا و نیتم است	تو انم از تو در گیسو زین	کرم باید که می جاست ارم	بزلت چون رسن با بست
ولی باد از رسن تا بر بود	رسن بازی نمیدانم چه بود	همان پس کاشچ من بدم زدا	نسوزم روغن خود در چرا
ز جوش سخن ل چون باز کنم	شبست خوش با در زنت خوش	بگفت این چو سوز خاک است	جبین را که گرفت فرق است
پیر نداشتند از طرف پریش	جهان پر شد قالیبانی هند	بایستی که خوابان را بود	ز سخندان می کشود و لطفی
جمال خویش او خروضا	پوشیدن می کرد و اشکارا	کمی میگردن سرین قصب	کمی میر و شقائق بر شاخ
کمی بر فرق بر آشفته بود	گره می بست به مشک می	ز نور راست کردن میشد	که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن بنجر و خمال	نه نیکو کرد بنجر خمال	ز گیسو که کم می کرد که تاج	بدان تاج و کمره گشته تاج
شقائق بسته باد بر گردن	کنند از خسته بر گردن شاه	در آن حلوای پری گردن	که حلوای بسوز و آتش گرم

<p>چو بهر بخت اینچه بهشت تو کنی در آن چو پیش که زلفش تابید بلورین گردنش در طوق سیاهی بر عنانی گذشت از گوشه بام نشست از نرگسان لولو بخت علمانی که عاشق را کند</p>	<p>بگرد آن خوب و در خوب روی سهرش ساق را سیاه میداد بدان شکین بن میکرد بازی ز شاه آرام شد چون دلدارم بدان این جهان آتش بر آ عجب چیست یاد و منشو و در</p>	<p>ز شوخی پشت بشد کرد حال بکیسوی سن و از پس پشت ولیک از عشق آن سلطان کنی بسی ادش بجان پیش سو بروستان که دلش بد بود ملک چو بد نازنی نیازی</p>	<p>ز خورشید بمان اگر خاله چو افعی بر کمر امیدیدی رسن گردنش با خود می برد که تا پا از آمدن عنای لید نمود و پنجه از نسون شایه نمود سپهر بنگار از ان شمشیر بازی ز شیرینی شکایت چو نوا کرد همای گلشن طاموس غم</p>
<p>سرم رائج و تاجم را بر سر مراد بود و دلبری از تو گر نفتم که من آن اری گزینی بگو گفت این سخن به جان و کمن نازم که بار آورید غم از حدت و غم از کشتی نشان گفت با ناز و دلان جان را چون چون من بود فریب دل بس است دل فریب بس است این طاق بر و کشتاد غم عالم را بر خود نهادی شب بخون شکسته چند ساد خود مندی که در غمکی نه پاد</p>	<p>در تو مستی هم بشیاری تو بی غمم چرا باره گزینی که کشتن میراید کاشتن تو نوازش کن که از حدت باز توئی و در تو غمخورم کسی نیست مخالفت در ساز و ساز با ساز بود با ما به قیام با کسی بود مکن غمی که از حدت بشکیم نظامی را بطافی در نهان رما کن غم که از حدت بشادی رما کن کاینک از حدت باز بماند آشتی او در میان جا</p>	<p>ندارم خبر توئی کاشن کشت بدین دیر می که می در کنایم چو خواهی عذر با جان بر تو بنویسد می لم را پیش شکن غمی کان بول و دان شود فر و گیر از سر یار این جرم ازین مروازه کو بالا و دست بسانا می دست گارم که وقت در غر غار بر غفور بستن یروز از بر غم خوردن غم ز دانش باشد انگس از فرنگ درین جنگ آشتی نختی از انگیز</p>	<p>هم از پا افکنی هم دستگیر نه تاجی نه تو کاشن از غم بخت بدین و دی کش ختی هم تو دانی عید و قربان بر تو نشاطم را چو زلف خویش کن بهم حالان و هم سالان بآسانی بر آراین بکنفس را نخود اندستی که تا ویرست میر ز سر نشان خوارم را که وقت بجوی مولیان بر گل شکستن تو شادی کن که امر و افتاد که وقت آشتی پیش آ در جنگ زمانه تازه شو تا کی شو تخی</p>

گفتار در پاسخ دادون خسرو
شیرین

بر روی دوستان محبین افزون درین لیستان سرگونی وین تو ای بسوس ترین بهر جنگ فرود آ از سرین کبر و این باز هم آخورد کنار و بستم انقی چه کار اندا و کین کار و قضا گلیم خوشترین بهر کس آب اگر خواهی حسابم را و گر کن نخواهی کاریم در خانه خویش بیدار روی فراموشی کشم دست ز شیرین محرم بر دارم و گریه دل و دیار گشتن چاره ساز بسیار شمع بانوی خلخ	که تار و شن شود چشمم روز ترنج غنچه نامی و لیستان رما کن بر روان خمی پلنگ فرود آورده خود را میندان بدستانی هم اندر و بستم انقی هر چه مانده چون سخت است تواند بر کشید از دست شتاب ره و نزدیک از نزدیک کن سپار کبا و گیرم راه پیش بیاد ساقی دیگر شوم شکر نامی بچنگ آیم و گریه	بدستان اندم تا میوه چیم ز چشم و دل درین لیستان سنان چشم و تیر طعنه تا چند در اندیش از چه کجاست ازین همان بازی کنم باز لغت نه بوی شفقته در سینه داری چو دورت بینم از دسار گره بکشا از ابروی ملالی بدان ماه کا دم و انم شد بجلا بگر فوشین کنم جام نبیند تلخ با او میکنم خوش	منه خار و خشک استینم گهی شکر کشای گاه بادام ز جنگ ستارین بیکار و بند که شاه بهمنی شاهی کمین که با من میکند بهر شب زیات نه حق صحبت میر نه داری ز هم نزد یک در باد گشتن خزینه پر گهر کن خانه خالی چنان کا دل دم و انم شد بجلا بگر فوشین کنم جام کنم تلخی شیرین فراموش سخن کوتاه منزل از است
---	--	---	--

گفتار در پاسخ دادن شیرین

بخش

مبادی تو هفت قلیم را نور کسی کو باره بی مروت کوش سخنهای فزون تر گفتن ندار و بادشاهی را اگر مد چون کنی که محرم خاک خلاف آتش که با من نگیرد من آن خواستنی ام کارم عیا	نخای چشمم زخم از و دست گر آنکس خود نم بادت زانو حکایمهای با و انگیز گفتن ز دین برستند می بخت بدرستی نیاید با سر و گل آر وید لیکن بزنگیز بهر آنچه در دل آید برز با	هزارت حاجت نامهای بس سبب این شکر گوشتان چون آیدن با چه تر زین بصید اندر کسی تو نیر کردن تو زین بازیچه با بسیار توان روی که پایانت ندانم کسی در دل چو دیر یا کینه دار	هزارت سال در شاهی با برافسون خوانده افسان خواند نهادن نیتی بر قصر شیرین توفیر آموسته شمع کردن وزیران افسانه بسیار خوا چو در یار از پنهان ندانم که دندان چون صدف سین
---	---	--	---

<p>حریفی حرب شد شیرین بانی زمانی نیز می بینم و گریه سخن آبلج گفتن تلخ و زهر ترا از کار یادیر وقتدیر درین هنر کسی شدن نشد سخن آید گوئی از سر دست سخن کان از دماغ برآید سخن گو چون سخن بخود گوید اگر نیک ست در دگر کشیدن عروسی که چون کردی عشا بماه غنیمت بین که چو نست بکریفت و شتم زنی سنگ لکن گنجی از پیشم برین ترا با من م خوش درنگیرد فدیت بسیار کم میگردد و از راه سحر که تا نیامد کاروان تنگ بهستان خدیت میدواند بجان ارومی شیرین ز کرد لکن چندین کین غم خوشتر بریم غرق دریا ماندیم این بار چو فرزند می پدر ناورندید</p>	<p>کزین چربی شیرینی شود درام جگر سوزنی بس سوزد بکریه که هر مار اندرین غار از دها که من آینه بردارم تو شمشیر که چشم زاع پیش از پر بیند پایانیم تو مستی هم سخن اگر از سخت لشری آید بکند اگر چه بد گوید بد گوید از من گفتن تو یک کین کشید پس نه عالم عروسی چشم در آید که عهد غنیمت زیر غم نیست که غنایم دارد در تنگ که در هر غمزه دارم و شسته نیز بقتیل رخ آتش درنگیرد دورنگی کم بود این هر شا نه بند و هیچ نوعی در گلو غلط شد در و بیابان از ناند دل روزه بشکر باز کردی که کردی پیش این بسیار از بخشی واجبست نشان دادن پیشانی بقتل بروریده</p>	<p>شکر گفتاریت چون نوشتم سخن کجی نتاج و سخت گوئی چو من با تو گویم تا نسجم سخن در نیک بد و در اسبی هر سنگ ست نام و سنگ نه سخن باید که بر بسیار باشد سخن گو گو سخن از من فرگوید شبی صبر کن میگوئی بی گرت باید یک پوشیده پیغام به این اشک و اید یوشم لبی چون ناز و انهم برین جور مبارک ویم اما و عاری پران موی که در زلفم نهفت بهر صحن شکار از زلفم نه بینی زنگ هر کار دانی غلط زانی که رحمت طلق افتاد بدید اید شدی در شط است ترا من یار و آنکه خبر منت یار به بستن بر حصار خوشتر بر و فروش کج و رانده را چو غولی مانده در مغول گاه</p>	<p>که من خود شهر شکر میفرستم نگوئی سخت با سخت گوئی نسبید و گویا من زجرم میان نیک و بد شدی کی مزن بر آینه سنگ بسیار که پر گفتن ندان را بار باشد اگر چه بد گوید نفسم گوید نگو آن مطرب شکر گوی را بر آوردن توانی حدین کام لکن بازی بر و اید گو شتم که نازم راز بستان و ویرد مبارک با و من برین گاه بر و اید شین قهر سخت بطبع این سن در چه نفسم نه بهر ایں نیدار و دغانی براد هم میزدی بر لعل افتاد چکل غبت نمودی لاله ترا این کار و نکه با ست کار غلط گفتم بکار خوشتر بر با کج و روی و امانده را که آنجا گذر و موسی با</p>
---	--	--	---

ز تو کامی ندیده در زمانه چو باشد زیر بالاسنگ بر گل افشاندن بخار بختی بس این کز بهر تو بیچاره گشتم من سبکباز و شهر بدین تر مثل تو باید سر بلندی بنامی و شوی بر باد وادی در غمی که خوانی کو بهر بخت ولیک مشب و در شان تو مشب باز گرد از حکمانی بعالم وقت هر چه بخت چه وقت بدکترین و بدست فسونی چند با خواشینی بود بلا به گفت کامی مقصود جا	شده تیر ملاست از نشانه بپوشد گریه باشت بگشاید نمک خردن نمکدان بختی ز خان مانعش او گشتم چه شاید کردن بقدر کاین چه بر خیزد چون مستی مگر کانون سانس نهایی چو خشک پیر کرد و شود اسید جبهه و ایراد خنک که سستی مست توان بهمانی در هر گنج را وقتی کلیست ز فرمان تو شد سر تا سرم	دین سنگ را کن بونی در جو فرو می کن این بیدار مر آفرود شادی کو بدو بس ستاین شک بر خیزد همان بذارم می لایق چه آتجا کن کز وانی بر آید گلیم نو کز و گریه نیاید قدم برداشتی و بر نه بود هنوز این باز رویک خاست چو وقت بد که گرد و پخته آید نه منی مرغ چون بوقت خاند چو خسرو دید کان مشوق	دگر شک برود تا شود کور گل افشانی کن از ره خا بر که شیرین از ما کز می شهر که گشتم از تو چندین مانع نرو که افتادم ز شد بزرگوار رگ آنجا زن کز و غمی گشت کهن گرد و کجا گریه نرود کریم کردی خداوندی نمود هنوز اسباب علوانا تمام توانم خواندنت مهمان گریه بجای پریشانی سر نشاند ز سر برون نخواهد کردن باز فسون کردن بابل کی بود چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی جز بدینسان عیب من تا گوئی چرا ره بینم و فرسنگ برسم عفا که شد ز می شمارد ای بد روز که این بر وقت گیرد که یابی چشم او بر روز غمش بیادش ده که میرد بهشت خان
گفتار در پاسخ داودن خسرو شیرین			
سرم را بخت مستخرم از خوانی بعشوه عاشقی را شادین چو کوری کون به بند کور می ز لعل این سنگهای برون منگین شب بدرون میریزد زیبا ز آنکس است که شاد تو بر آنکس و شوی باشد حلا	دل را جان جان از زندگانی مبارک شده آزاد میکن بعیب یگان است و پیش بنحاک افکنده دم خون منگین ریخ محرقی آتش و می تاب که روز چشم خود در خانه تو که خوابیشی اندر جاده و ملت	چو گردون باد تم تا کی کنی جز نه بینی عیب دور تند خونی چو کوران چند لعل از سنگ پلاک کردی از تیار خوری کمن کاشتب بر قدم خوابید مدان آن دست را جز تو نمیش رخیفی کو بود بر تو حسد	چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی جز بدینسان عیب من تا گوئی چرا ره بینم و فرسنگ برسم عفا که شد ز می شمارد ای بد روز که این بر وقت گیرد که یابی چشم او بر روز غمش بیادش ده که میرد بهشت خان

مکن جان خون خلیج مرا تر بهشتی میوه از نور سیده رطب بر خوان طبعی میوه یک مشب ز خوشمیده یا با فلک برقع از محراب نشید منسج هم توانی کرد و رست مکن با نیمه نرمی درشتی قدم گرچه غبار آلود باشد کسی کا ندازد او بر سنگ گذر بر رخ کن چون لنوار مکن بر فرق خسرو سنگبار سفیدی کن حقیقت یا سیا مرا تا پیش رنجانی که خاموش ترا تا پیشتر گویم که شتاب یده یک عده چون گفتار کن بشور انگشتن چندین مکن دور ترا در ابروی چشم جویند تاب گلی دیدم دورت سرخ و دوش نه بر روی دیوار هم بهشت ولیکن حق خدمت میکندم اجازت داد شیرین با لب	دارم پیش ازین چون جلقه در بجز باغ بهشتش کس ندیده سکندر تشنه لب آب میوه که تا خاک است بوسه فلک که حاجتمند برقع نیست که هم با قوت هم غنیمت ترا که از قلم نیاید غار لیشتی نظر بازی ز تو خشنود و باشد باز آید سر خود دارد آهنگ بمن بازی مکن چون مهره بان چو فرماوش مکش در سنگسار که نو و یار ماهی مار ماهی چو دریا پیشتر بیرون کنم جوش شوی الپس چو شاگرد درین باب مکن کار کمی در کار من است که شیرین تلخ باشد چو شوش کنونت یافتم چون سرنی آب چو نزدیک آمدی نویم تنی ترا نه یکسان دیار دوستی نه است	عذابم میکنی وین با صواب بهشت قصر خود را باز کن اگر ممکن نباشد و کشتان بزانوی او بهشت نشینم که آشفته شدم خوشم تو برو لبت چون انگبین در می برین دور چنان کن که تو خوشدل باشی و گریه با من نخواهد شد لذت است شکست سر کند چون بزرگ نه هر عاشق که یابی است گهی با من بصلح و گه جنگ شدی بدخون اسم کنین مکن چندین جراحت تلنگ یکام دشمنم کردن نه نیکوست بر غم دشمنان بنواز مارا بمن چربی که شیرین است چراغی عالم افروزنده بودی عتاب از حد گذشته جنگ توانم من که ز اینجا باز گردم	بهشت ست این در دوزخ خدا درخت میوه را ضلع مکن غریبی ایک مشب با او بد و زرم دیده انگه در تو بینم بهر چشم که سر خوشم تو برو زبان در من کشتی چون پیش بیدار تو عشرت ساز گرما بد شواری توانی غدا تقای گرد تا برگردن افتد نه هر چنان دست شد بر تو خدا دوری حادث بیند مگر کاین معشوقان چنین است و لست این لاله اول است که بد کار است دشمن کامی بدو نهان میوز و میساز آشکارا که شیرینی بجز بی ساز گار است چو در دست آمدی زنده بودی ز این چنین خست گرد و سنگ شد به از تو با کسی مساز گرم نظر بر صحبت میریزد دارم که در گفت آورده شیرین طبع را
---	--	--	---

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده عناب بروداشت نخستین گفت کاشی و دیوان ببالای دولت اقبال است پس آنکه تاز شد چون کوه آتش نباشد عاشقی جز کار نکش نه یک ساعت بمن تیر دیده از و دیدم هر از از رم بسوز از آهمن بر سر کردن به تو نم بدان تلخی که شیرین کرد روز بود عاشق چو دریا سنگ سباده اشک گل آتشکده تخم در کش بحر دست سلیم هر اسباب محنت پیش هر که هو کافر بیزی می نباید هو داری مکن شب چو خفا شیرینی آن شعار خوانده است فلک طعنه که گوی من آمد برو که بوی روحی در گنج از اول نیز می یک چو چرخ بروز زرق کسب اندر می خلای غریب باز آن شکار	چنان که ز لعل مر جان آید تو آراسته هم تاج و تاج ببازوی تو گردون گمان بخم و گفت کاشی سالار کش که عشق خویش باشد در جهان نه از شیرین جز او از می شنیده که نشنیدم پیامی از تو بگذرد باز زین کمر بستن بخونم چو عود تلخ شیرین بود سوز منم چون کوه و اتم سنگ که با یوانگی صعب برستی که دست چن گیر از انشایم تو رخت خویشتن بر دار و گرد هوای ما اگر سر دست لید چو باز جره خود تیر پاش و گرتازی زندانی جو نمانده است شکن خود کار گیسوی هر کس و گریه می که موی بر نشسته چو صبح اکنون دوستی نیز می نشاید غور و بیش از روی مکن چون گر گسان مرد آهوار	عقیق از لؤلؤ نازک بگنج به تیر می تو برده خواه پیوست زیادت باد بخت بختیاری تو شایمی و که شده عشق باری مزن طعنه مراد عشق فریاد مر افرو باد بان مهر بانی مرا خدای که گل دران خار مسی از وی مراد میدید باری چرخ گو شیم را بر فروز بزدان مانده چون آهنگ چو مستی ارم و دیوانگی هست همان کار که آمدند با و من اینک مانده احم و آتش چو ایر از شور سختی شد سنگ شد آن فسانه که مر شمشیر نه آن کم که این تازی ندانم دلت که مرغ باشد بگریه اگر صد خواب سفت از می بدین یکم گیاهی بر گزید گره بر سیند زین بر سر خور مر شیرین از آن خواند پیوست	اگر می سفت مر و اید می قلم را پاسی باد و تن را دست که پشتی وان پشت فر کار تکلف کردنی باشد مجاری به نیکی کن غریب مرده را یاد بزد از خوانده بود آنجهانی به از سر و یک هرگز ناورد بار به از سیمی که در دستم گذارد به از شمعیکه رخت در اسبوز دل از شادی دست و ستان خبر غنی نماید از دیوانه دست ز باغت بر و بر گه با دوا تو در من بین عیبت گیر بگریز دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مر بانها که دید شکر گامی طناری ندانم دست که صبح باشد در گریه همانی و همان عیسی بس خرم سپهر لعل و خنجر و بدین خرم اوب کن شنیده را یعنی که خاک که باز بهای شیرین نم از دست
---	--	--	---

یکی را تلخ تر گریانم از جام ببیند تا لیم بگذایم از دست رو شیرینی کجا باشد بهم نفع که در سنگ خراست باغدار ز بونی کان حدیرون تو نگو چو شاهین باز ماند از پریدن کسی کو جنگ شیران آید پس انگیز بران آورد گنج به نقشیک در فروس کسیت پایان خبر ده که او هر گز نمی بدین تنی خبر نویسم تا	یکی را پیش خسته دارم از نام که از بولیش بانی سال است رطب استخوان به جود باغ وز نیسان خزان گنج بسیار جمودی شد جودی و جوی نگو ز گنجشکش لکد با یکشین چو شیران بکه دندان نماید بهوشن بر کم رای خرمند هر حرفیک در مشور خاکست بیداری که خواب آورنگیز ز دست افشان گنجی اگر بیا	کلامم که گنجمنی به پاک است چو نام من شیرینی بر آید در شتی که در خزان شتی است تخل به خود کن بهمنونی چو خرگوش لخته اند بر دبار شتر کز هم جدا اند قطارش سگان قشیک و شت بسیارند بقر گنبد پیروزه گلشن یقیا ضی که نکرت را خورش که بی کابین اگر چه پاوشاچی شباهنگام کاهوی ختر کیم	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ شد بسیار می که در زیر شتری است نه تا آن حد که آرد و خور بونی کتد بر کود که بروی داری ز خاموشی کشد موشی هار ز یکدیگر بدندان باز گردند بمزه چشم خورشید روشن خود را جان و جان او پیش نه من بر ناپدت کامی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر کج بدین سبزه شده آرا گزیر عتاب یار آه چو چشم دیده ز برت از زیر راول میگردد به شکلی چون می نگرفت موسی چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاهان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه کمی ستاره چو بروی منی بر آمد ما بتاب سخت و شن
<p>گفتار و خشمم گرفتن خبر و رفتن از پیش شیرین</p>			
شده باند چون بر بهار نقاب نقره خنکی بسته شد بعد از صفت تشدیک که بگر ازان در شاه دل نهم بگر رو به پیش تن گرفته در پیش چو مر و ارید بر گل خوشه بماندی رختم اینجا با وانه ولش میوخت از گرمی خورشید	ز بهیست که چون گل بگر ز بانفش موشی و بوی انفیرش گریه هر دم تیر فرس میراند چون بهما نه پانی آنکه راند اسپ آفر بدان حیرت که آفر کزین کمی میزد تند می سنند درین بر سیاه از سبزه گلشن	ز بهیست که چون گل بگر ز بانفش موشی و بوی انفیرش گریه هر دم تیر فرس میراند چون بهما نه پانی آنکه راند اسپ آفر بدان حیرت که آفر کزین کمی میزد تند می سنند درین بر سیاه از سبزه گلشن	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ شد بسیار می که در زیر شتری است نه تا آن حد که آرد و خور بونی کتد بر کود که بروی داری ز خاموشی کشد موشی هار ز یکدیگر بدندان باز گردند بمزه چشم خورشید روشن خود را جان و جان او پیش نه من بر ناپدت کامی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر کج بدین سبزه شده آرا گزیر عتاب یار آه چو چشم دیده ز برت از زیر راول میگردد به شکلی چون می نگرفت موسی چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاهان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه کمی ستاره چو بروی منی بر آمد ما بتاب سخت و شن

شسته فوجی با چرخ سبک است پاسایش نمودن سرسید است بناخت هر دم آن استا و شاک دلش دمی که شیرین هر با میخ از گری شیرین رنجور ملک چون جانی خالی دیو خیا بدی شرمی نمودن ناخدا بهر ناز و گستاخ میزد ز بالمش سر سپهر و تبر بود ز تیزی نیز من ارم نشسته ز بس سر دمی که چون پیشگاه سرشت طفل بد را و داند چه خواهش کان نکرده و شاد شب آید و شنائی هم نشید عزایو نداد خواری نیز زد بدی با خرقه گشتن بهیوایی چون در سنگریزه کان گم بناخن سنگ کردن بهیوایی مرا شیرینست عالم دگر گ خستین خاک ابوسید شاپور کزین تندی نباید نیز بود	کنار نوبتی را شقه برست مرا زانو می حسرت برید بر نقشش گریستی که خوشی در آن طبعی بسین کاندز با که شیرینی بگری هست شهور شکایت کرد با شاپور بسیا چون گشتی کجا شرم کجا میر بازده صردین اشاخ میزد یکایک عذرش از جوش تیر مرا در کالبد هم هست جان فسون هر دو را بست تو شتم بدی به سایه راه بسایه داند نه پذیرفت جد شد تو با او شکست او و میانی هم نشید نمک خون جگر خواری نیز زد از آن به کز فرغ زنه از ای چوبی و غن پرانی جان کرم پداز حاجت بنزد وانه دار گوزنی چون کند با من بگر	نه از دل در جهان نظار میگرد ندیم و حاجت جاندار و تو ز دمی بر نقش سوزان آب بو شیرین که شیرین چشم اگر شیرین شکری کار دارد که دیدی تا به رفت امر و زبنا کله چون تارون پیشش ناموم نه از سره نوازش گرم کرش طبی تیزی تا دیار بایار اگر یاروت بابل شد حاشا غمش را که شکید بانی فزو مرا او و من نمی آمد نه اس سخنهای شش از بهر هم و زنا اگر چه وصل شیرین شکست بزیریای پیلان شدن همه کس در آب پاک یابد چو باید ملک طراوتون بشوخی مرا چون من کسی باید نباش چو بر شاپور محرم راز بکشاود	و لیکن جامه از دل باید میگرد همه خفتند محرم و ماند و شاک برویش در خندید و می متاب ز شیرینی بجز صفا چو خیز رطبتانی که سر با خار دارد چه کرد و آشوخ عالم سوزان باستغفار چون سر استقام نه دل آن سخت ولی سر کرم نه تا این حد که باشد خار و گر بر سنگ هند گشت من چو خواهر سپید انم که بو نهفته کین طاهر مهر با بگفتم سالی نشنید ما از شیرین تر نمی بزرگ است باز پیش حسینان دشمن و کسی کز خاک وید خاک یابد که نشیند کلا غش بر کلو که باشد محرم طراوس طراوس ز بس فکرش بی تکیه در داد پس انگیز و بر نقش آب کاف چو انحریت عذر انگیز بود
---	---	--	--

شکایت آمیز کرون خسرو شاپور

ستین عاشقان چون برق شب گرت سرگردان صفراشی چو شیرینی ترشی هست در کار بجو از نیکوان توان بدین شبه باور تو دعوت چنین ز خوبان نوسن هم قدیم است گر از هر باد چون کاهی بلندی بران مهر گزینی که توان نگریاه و زین از یک فرد گر از کوه و فاسک در افتاد یکی است صبور می کرد تا به نانی که پرو ملت گشت بران نفس که از تو گشت رام بصبر او بند گرد و مرد بسته امیدم هست کین سختی مهر ز دولت بر رخ شه خال منور که چون بی شاه شد شیرین مژه بر زنگسان هست نیز پسوار بسته کرد از آه بریان ز مژگان خون بی اندازه شیر سرتن بهتر که در غم پای رود	میان تازه دشت فرق با ز سفره دور کن علو اشیرین گرت صفرا و سودا نیست گداز بیاد از عشوقان کشیدن کلید گنج زرین آینه نیست چو مارا بی بود ز خموش سلیم اگر کوهی شوی کاهی نیزی که بام دست بازی که توان که گرد زندی از روزی آید تر بر سیاه او را بر سر افتاد که شب استن سست تا خود بپزد نیاید دولتی را و شتر گشت کنده تنگی با کرده غم نام که صبر آمد کلید کار بسته مرا و ما بدین و دمی بر آید چو اختر میگردد شت این فال منور	شیرین خود همه خسرو دانی بگشیرین ازین صفا خیر دشت عجب نایز خوبان و دسیه همه خوبان می باشند بدوی که امین گل بودی در حشا رمانی خواهی از سیدانند هر کامت بنا کاهی بر آید ز دست آفروراند ز بند شتاب تو پنداری که ازین قفس دور و گر خاری و حشمت حاصل همه وقتی نباشد کام گاری کجا پر کار گردش ساز گردد بصبرش حاقبت جایی رساند کشاید بند چون شوار گردد بدین و عده ملک انشا میگرد همان صاحب سخن بر کربل	ندارد و تمهیدی استخوانی که چندین سر که در زیر شکو چنان که سنگ سگی در شیر عروسی که بود بر ننگ بی که امین خطا بودی زخم پرکا قدم بر جای باید بود چون که بوی عنبر ز جامی بر آید که از بامت فرو آید چو پشته نه دور است و گر خسته صبور ترا بر دامن را بر دل آمد گهی باشد عجزی گاه خواری بگردش گاه اول باز گردد که بروی بر گرانوا بد شتابد ببخند و شمع چون شتاب گردد خرابی را بر رخ آباد میکند چنین گاه که در از جفوت حال بدل در میر و از سنگین دل ز دست دل بسر بر دست نیز ز بدین آب اواز چشم گریان ز نگرش بر سیمین جای نیزان ازان گسختن رویها خجل شد
گفت اردو پشیمان شدن شیرین			
از خسرو پیر ویز			
بهر چه سر شکسته تاز و میراند دل آن بهتر که در جانی	چو مرغی نیم گشت افغان نیزان چو از بیایا قتی شویده در		

بگلگون برکشیدن تکلیف	فرس گلگون و آب ز گلگون	برون مدبران خوش نخت	چو آبی بر سر آتش شسته
بهی باز یک جان بر کار و	شبی ز یک جان گلگون	نگار در دره بار یک میزد	خدا و در شب تاریک میزد
جهان پایش در گیتی نور و	سپید برده ز چرخ لاجورد	باین فلانان آه برده	نی شید ز شانه شانه
همی شسته تا بشکوه گاه خسرو	جنیت اندر زنگاه خسرو	زبان پاسبانان یک بسته	حما که ای سربازان
همه افیون خور و متاع گشته	ز پادشاه و هست خواب گشته	زورگاه ملک میدید شاپور	که می آید و سوار می تابد
بهم و شد و در آن نظاره کرد	نسبت نیست در چادر کرد	افسوسه و در آن تانده متاع	دل را که در دهان و در دهان
برون آمد سوی شیرین خان	نکرد و اگر کسی را از فلان	بد و گفستی پری بیکدیگر	چو گزینی ایجا چه کردی
که شیرین چار سبدی دور کرد	و گریه آید ایجا سوز کرد	چو گلرخ وید و در شاپور	سبک و در گلگون نازد
عجب بداند شاپور از سپاس	فراتر شد که کرد و حق شناس	نظر چون بر جمال نازنین	که بر آسمان سیر زین
بر سپیدش که چون افتاد است	که مارا تو تپاشد خاک است	پری بیکدیگر از شهنشاه	بافتد و در ششاه
گر نقش دست میکشید پیش	حکایت کرد با او قصه خوش	از آن شوخی و ناز وانی نمود	نخل گشتن ششانی فرود
بودن افسانه های غم گفتن	سخن چون مرغی بنگام	نمود و آنگاه که خون شنه بارگی	دلم در بند غم کینان گم
چنان کار خود بچاره گشتم	که نترس از صبر آواره گشتم	وزان بچارگی که دم دلی	کنند و در وقت خورشید
تو دولتین که تقدیر خدای	مراد دست و خانی نه گند	چو این ناله است بر غوغاست	بسکرم راست و راست آمد
کنون خود را بتونی بهم کردی	بر آمد ز می تو تسلیم کردم	دو حاجت دارم و در شدم	بر آورد ز آنکه حاجت دارم
یکی چون شطرنج انگوش کردی	جهان آواز نوشا نوش کردی	مراد گوشه چنان نشانی	نگونی راز من شنه رازنی
بدان تالاب و گزشت ای بیم	جمال جان نازش ای بیم	و دم حاجت که چون باین	بکاوین سوی من باین
که زمین می آید و در غمی	بکرتیب تانار و تپایی	و گریه تاره خود پیش گیر	سیر غمیش و سرائی غمیش
چو در شش گشت بر شاپور	و بندد و کند شد پذیرد	بر آخور بست گلگون آشنید	در ایوان بر شیرین پویند
و و کوکب اشتهی خسته و میا	بر آموود و بگویند شیرین	یکی ظالم بر سر پاوه خورین	یکی پنهان به خواب کردن
پری رخ را بسان پاره او	سوی آن خوابد و در شاپور	گر نقش دست و ششاه	برون مدبران فرود است

<p>بیا این شده آید رخ کشاده ز خواب خوش آمد ناگهان باقیال تو خواب خوبیم چو باغ اسحق عجب با دل افرو وز خاتش کشیده بر لب و قوت گلشن حدیث گنج هر بار کرده ز شیرین گرچه صد تا می چشیدیم چو غم ز غم ز شمع متاب بروز آمد و خدا این تیره شب بیاد ایتم فردا مجلس نو معی کاغذ بود در جام بریم سحر که چون و آن نه خورشید در آمد ز دلی مشرق بسکرت بختیاری در غایت ابرو بال در آید شهر بار از خواب نوین بر آمد نوبتی را بر سر افلاک ز سر بندگان سلطانی حاکم بدین نیز سر برده سیاهان صدا را بود در پایین او رنگ ز کرد که گاهی در او بسته بسا در شاهوار افکنده زلفت</p>	<p>بخدمت کردن شاه ایستاده جبین از فروخت چون سر فلک که آن شادی گزین کشید نیمش تاج خواجه با درو چو دست عاشقان بر لب گیاهش بریز مردناز کرده خواب خوش درین باغ آید نیکو بختیاری چون باشد این خواب گیر می در کنار آن شریک برای سال خورده گس وزین دریاوران کشتی گریز</p>	<p>زمانی طرف میزد و گشتن ستایش کرد بر شایو بسیار چنان دیدم که من در سخن روایتش از دست میوه گیاهش بر سر بندید چراغی یافتیم در شمعین بجای شمعین بماند و نماند بدین شروه بیا با باده شوم چو از مشرق بر آید چشم نو نرخ شاه از طریق برون آید</p>	<p>زمانی شمع را سیکر روشن که امی من خفته بودم تو بیدار در صد آن روی اشک چو دارای من از آسایش من نیکو طوطی بر شاخه نشسته چو خواب و بیدار بر رخ پا پیرایان شمع در جنگ سینه که چشمش و شنی باید بماند نیمین اکیم بای اصل شوم مر آنکیز و دریا کرد و کافور چو ز گیسو شاه این سخن گفت جهان پوشید و یور باقی عروس صبح را ز یور بستم بر آورد و نذر غایت باطل</p>
<p>گفت در عیش نمودن خسرو و مجلس اشکن با شیرین</p>			
<p>دلش خرم شده زان و شین نهان چشم به چون گنج در خاک در و درگاه از آن شین حش بسته و من سیاهان نرخ تنگ چشمان بگذرنگ مرد و خورشید چشم از دور بسته که نمی بود و بر می گزشت</p>	<p>ز تو فرمود بسین با بگای کشیده بارگاه شمع در ز سر سودی کرده به یوق سیاهان چشمش کان چینی طنا بستی کیس و سیل وزین کردل شسته و شین ز خاکش باور گنج روان</p>	<p>که با او بود کویتی همچو گاهی ستاده بر خلاف دست بر دست فرشته کاویان بهر توت چو شب با ماه گزده به نشینی نبوت بسته بر پیل پیل در این بیکر قناده شور شیرین مگر غوغا با و آوران بود</p>	

منادی جمع کرده پیمان را اوب پرورد پیمان خرمند لبالب کرده ساقی جام چون بدستان دست از کیسه روان پیمان نغمه و غش در جبین ملک از پیشش افشار و رشت نکیس نام مردی بود شک زود را کرده بر محرم و ز زود او از مور و ابر او چنان بی ساختار انداخته درین مجلس که عیش افکند همای تو در از چهری هست بناله سیندر اسیر رخ کردند منفی مان و شاهنشاه شاپور سعد نامی بار بدستان نیز ملک هر دو جان انداز میکرد بگرد خمر که آن چشمه نور بدین درگاه نشانش ساهنگ نکیس ابدان بر دشتاپور نوا بر طراز این خرگاه مین خروج شمشیرهای مشک آلود	برون کرده زور نامحرمان را نشسته بر سر کرسی تنی چند بیای کرده مطرب خمر و گوش نبر خمر زخم دلمار اشفا ساز که موسیقار عیسی در قفس است که افشردن چون پیشدرا دریم خاص خمر و سخت بوقت خود سازی خود و خود عباد از زخم قطیع او بر آورد که زهره چرخ میزد و گرد و دین بیکی چنگ بر لب ساز کردند که از شیرین و شیرین است غلامان البته گستاخ کردند شدند آن یکران از پیشگاه دور به شیار می هستان نیز در گنج و در دل باز میکرد طوفانی کرد چون بوانه شاپور که تابروز من دار و تنگ نشاندش بگرد گام از پیشگاه رئی گو گوید تان اهر بشسته بود از آتش باغی از دود	بنامه در حریم پادشاهی نماده توده توده بر کرانهها نشسته بار بد بر با گرفته زود و دل گره بر عود مین ز دست کسی بر طرف غنچه چو بر خمر فکند ابر ششم ساز از خوشگوتری در کفن آواز چو بر دستان دمی شکرین نواهای چنان چالاک میر جز او کافر و دشمن از هر دو نوا می بر مرغ از بر بطونیک ترجم شان خوار از گوش میر ملک مودا یکسر غلامان شبه نامی بار بد بجن نکیس نکیس چنگ از خوش کرده او چو زین خرگاه گردون و شاپور ز گنج برده گفتن باغی سجده حال من پیش آفرین گزین خرگاه محرم دیده بود ازین سو بار بد چون بکشت ملک داده نامطرب چه ساز	و شاقی جز غلامان سرای ز یا قوت زمر و نقل و هند جهان را چون فلک خاک گشت که عودش با بنگ داو و مین مکمل کرده از غنچه شمع در آور و آفرینش را باو از ندید این کلاشت از نو ساز سجده بلند شدی رخ سیم که مرغ از در و پر چاک میر ندوستی یاری کس بار بد را بهم در ساخته چون هو و باد کی کرد او و دیگرش میر برون فتنه چون کبک خان جهین بهره اگر نه همین جا فکند در غنچه از خمر و باد برآمد چون رخ خرگاه پیمان که از این مطرب کی از زمین بگوید اینچنین گویم بدو باز سجده خرگهی زنده می پیمان ز دیگر نکیس چنگ بکشت که امین راه دوستان از نواز
---	---	---	--

بگوش جنگ آبشیم ساز نگار فرگی با مطرب خوش منحسب می دیده دولت شاه بر آرزو صبر می بیند بسا زای بخت با من در گیتی ز سر بیرون کن ای طالع گرانی بگذر تاب دل در موج خوست اگر برفت ندانم ریخت و گرنش ندانم دوخت آخر بپندارم چو سایه بر رخاک سزایش این خدمت که خواهی غریبی چون بود غمخوار مانده نه هم نشینی که پشتم گرم دارد با میدی جهان بر باد داده نه یکامی که تنها نشین مگر تلخ آمد آن آب جودم نخواهم کرد بر تو حکمرانی نوا از پرده عشاق بربست سهم گاهان که از می هستم بهار مشکبو دیدم بدان باغ گل صند برگ با هر برگ خار	نگنده ملقه پای محرم آواز غم دل گفت کین گویندین لو اسازی کنون پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور مسرو و گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید رما کن تا توانی ناتوانی گر از می هستی قتش کنوت توانم کرد بر آتش کس بجای سپند خانه خواهم سوخت آخر که من خود او فدا دم زار و غمناک پرستاری کنم و عویش شاهی ز کار افتاده و در کار مانده نه بختی که غریبان شرم دارد به پنداری بدین فدا و فاقه بسا زدم گریه کامرانیست که وقت سوختن سوزد و چو جودم گرم زین بهتر که در تو دانی در افکنند این غزل چو عاقبت	لو اسازی کنون پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور مسرو و گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید بعیاری بر آرمی دست ز زمین افتاده ترینی شیفه اگر جدا بماند این نشایم و گریه می ندانم در نشان چو در خانه بیرون نیست باید مرا پرستی که چونی زار و دیم چو گل در عاشقی پرده دریده چه خاک ما جگانه تیر گشته مثل و غرقه چون می مرد و میر چو بنایید مرا کامی که باید مرا این هوشتن سود و بزرگست نکیسا چون نه این فضا بهر عراقی و اربابان این مرغ گشت گفتار و مسرو و گفتن باری زبان خسرو بترند آن کرده گنجی در جسد حصاری یعنی و بسته در	غزل گیسو کشان در جنگ فر گفت این غزل در پرده است مگر که خوشی با پای نشانی و دم را چشم روشن کن خوشتر کلید خواهر و بخت از سرین بر افکن لشکر غم را است زین جان باز ترینی حریفی فقا می ایست خورشید توانم کردی از دامن نشان چو زبهره در بر چشمت باید چه میدانی و میپرسی بگیم ز عالم رفته و عالم ندیده چو لاله در جوانی پیر گشته که باید مرده را نیز از زمین بسا زدم تا ترا کامی بر آید که سود و کاسدان سود و بزرگست سزای بار بد بد و غمناک با سنگ عراق این پرده برداشته بستی بر دریا غم گذشتم بپنجک زانغ و در خون جنگ زانغ حصاری قفل او شکسته
---	--	--	---

بشیرین پیکری از جان مستش بهر روی پرین در خانه کرده وگر خیم ز غم بر زند تاب همانا کان پرید روی فزون بنوایت گس عاوش سگند بیانک پورش که شور طحال بعین سووش برگوشه تاج بطاق آن راه بروی خمیده بچشمش که عتاب کرد و رنجور بدان گیسو که قلعه اش را گشت بدان جو شکی هست و جی سنگ بدان سنی و دوانه کو گو تر سپاهان رخ و چشمه ناه آن سپید چارنگس افروز آن ساعد که از لبش نوب سپید باق او گفتن نیام که گویشم سد کارم بدش در آن پرده که خواندش حسا ولم خاک تو گشتای سرکار ازین مشکین بکن چه نیاب اگر گردن کشی که دم چو شیر	ز پیرین پیوه ای تازه و ز نه پندار می ما غم مست خور پری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه بر بدو و افکندن کن که گشت بیزانو و ده و سیامی مست بیارش که خیا شتی بی نیاز تان ترکان که چون به چشم بدان عارض کرد و چشم گیر بما افسانی آن که گشت بدان نرگس که از تر گس برود بسمان و دوا دام کم پند بطوق غنیش که بی کر آب نقد قهای سیمیش در آن نازک میان شوشه اندام بخاک پای او گردیده شست چو رو با ریزین چه چو	ز پیرین پیوه ای تازه و ز نه پندار می ما غم مست خور پری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه بر بدو و افکندن کن که گشت بیزانو و ده و سیامی مست بیارش که خیا شتی بی نیاز تان ترکان که چون به چشم بدان عارض کرد و چشم گیر بما افسانی آن که گشت بدان نرگس که از تر گس برود بسمان و دوا دام کم پند بطوق غنیش که بی کر آب نقد قهای سیمیش در آن نازک میان شوشه اندام بخاک پای او گردیده شست چو رو با ریزین چه چو	که شمار در سر و گفتن یکس از زبان شیرین فرماید رسن گردن می چون سیر اگر گردن کشی که دم چو شیر
--	--	--	--

نما بر پامی پیلان خانه مور سجده آوردن و شیدیه بنگر بعد از آوردن چندین گناه بچه خاک چندان گنم گم چندین خواندم ز طالع ناله ز جوش این دل خوشیده با تو و هانم گریز خورده ای کردی گناه و گر چشم بتنگی تریکی کرد و گر زلفم سر از فرمان بری افت گراز تو جود خویش آشفته دیدم اگر خطت کردند و بخونم عقیقت گر خور و خونم ازین کسی کو جز تو بر نام کشد و اگر چون خندم بر سر زنی رطب چینی که با تخم ستیزد کسی کو با ترنم کار دارد نیکو این غزلان چنگ گفت که این آب خورشید از چمن جو مگر بر آگشت آهوه هر گاه مگر شب چند شد آفاق قیصه مگر شیرینی شیرین در آید	نباشد پیشه با سیرغ نهم در سجده مین کاویدم دیدم اگر عذری ست بد آرم خواهم که اقبال دیدم شورا زرم که صاحب طالع پیکان بود ماه پیامی اشم پوشیده با تو بخورده در میان در دوش باز بعد از آمدن چو بند و نخی اندر هم از سرتافتن تا دیب آن یافت برنجیرش نگریون در کشیدم نیایی نقطه دار از خط بر دم بر و آید زنده نش کیم پیش بشق از آب انگورش گنم ز عتابم نیاید جز تو کس نگ ز من جز خاک پیش بر نه خیزد ترنج آساقدم بر خا دارد سه نامی بار بد با سازند که این باد را با شید چمن بو کز و ز ناله بر طرف خرگاه که مبار و سبای برف کافور که ناگه شوری از خسرو بر آید	پسحری کی فرو آید سبای در آنحضرت که خواش را قدم و هم چندان مین باوین بر بساطت این رخ چند ازین شوم من آن بیکم که طالع ما و دام پریدم تا پیامت اگزارم زبان گریز و از آتش زبانه غم ابرو هم گزیده بر کمان بست و گر غمزم مستی تیری انداخت چو مشعل سوز آوردم برین و گر گیر و خیالت کار بست من آن باغم که میوه کس میوه جز آن لب که ز شکر دار و دهان بر آنکس چندان است خندم دبانی کو طمع دار و بیم اگر خود آفتاب آید و گریاه نسیم و مست می یابد و غم ز سحران خیاں خود در کشم و نگری ماه کردار و می بشتی مگر در باغ شیرین است خمر مگر عتاب شیرین شد شکر ز	که با گنج بشتی در گناهی شفیه بایدم دان جز گنم که بخشایش بر او کون کون که از خاک آبروی بر تر شوم چو پیکان پامی از دور راه دارم هم از گنج تو دوست را گدارم نهادم باه و لعلش در میان بزن تیری ترا اگر آن کمان پشیماری ز خاکست بیکتا نهادم جان خود و نه شمع سر باید دیده و امن کیش شیت درش پیدا کلیدش ناپید ز باو امم نیاید کس نشاک که جز تو بشته خواهد ز قدم بوم سرخ چون طفلش فریم بدین میوه نیاید جز تو کس راه خیال گنج می بیند چراغ که می مستور بودم از زبان کزین و فرخ پیدا آمد بشتی که میروید بهاری تازه از نو که طوطی گشت سلطانی چو پرنه
---	--	---	--

مگر وقت شدن طاق و خم شید مگر راه آمدن روزن در افتاد مگر از سفید آمد فرا دست مگر شیرین فعل افتاد توئی چو در دام آید آن سوی طمان مگر ای دولت آن شکست می منم چون شد گندم در دوده نذارم نیم دل در پادشاهی دلم خون گریه از غم چون گریه چو لب زلف تو بیدل بودستم چه فرمائی که سبدم بدین کار از آن حقه که خرمم سباید چو بر زردیاب بدینسان گشتی رسمی چشم بیدار تو روشن خیال شدی خواهی آب خوردم تو خوشدل یا خوشکبیر مرا پیشی و چشم را چرخ به حالت جان جوانی جانمند بدین آینه چین ای چین مگر خود آن چشم منت لب بلال دور که او دل را بیست	پراشتان کرده برگ از چشید که مار از شنی بر نظر افتاد که گلزار شب از رخ سبست که از هر گوشه خنجر خروشی که بر صیبا و خور و دانه ناز که باز آرد به نیک اختر می مرا جو داده و گندم نموده ولیکن در دل خندان که می که زمین بیدل از غم خون گریه دل خود را بر طفت با دستم گرت باریست تا بر بند می بد زانچه او بدون که نباید نکیسانه و از آن خنجر گشتی گفتار در سر و گفتن نکیسانه زبان شیرین فرماید	مگر سر روی طارم سر آورد مگر بیاست آینه نگار سینه مگر باد بشت آینه نگار کرد مگر کابل شمع تیر افروخت بد شواری تواند رفتن از دور نترسیا دخت خنجر نکوشی مبین که تو شنی خنجر نموده مگر کوب غمت گشته است تم ترس از بجان جان ترس بشکوت بالیت ارم شهاد گرم خواهی بشکوت باروان چه باشد که چنان آب حیات شکفته چون گل نور و خورشید چو می خوردی که رویت بدست تو نیز از آینه بروست بانی کسی آینه بر گفت چه گیرد اگر در آتش و آید به چشم تک بیدل گفتن آینه	که مار از سر بزرگی در سر آورد که مار از زنده دل دارد و تنها که چندین خرمی در با اثر کرد که چون پروانه مار بال پروخت که بود نگاه تو سنان زمان مگر بیاست سر روی گوی تو افغ بین که چون نام بود که بخت بد لک ز و بر فتوحم که این کار از بجران ترسید وزیر خیم کردی ترسیت کار بجای گل چه باید خار و بان بغارت برده بختی ز کج بنور ز این غزل ساختی سر کوبت مرا خوشتر ز گلشن خجارت تو تپای چشم دردم رو تو روشن خیر از صبح خیرم از آن می خورد که آن می از نگار ز عشق خود دل غم دست بانی که سر دم نقش دیکس نبرد همه آن محض گیتی تاب خیر مهری جنت که رحمت یار
--	--	---	--

<p>گویند بیکدیگر من باز بهر حال بود کنون کا فدا دم که دستش و زنی هر ساعت بر سینه خد زنی رختی کشیدم بر دوش ترا گردست بالای پرستم چو دالم از جمال خویش بجز خوشا و قشیر که آنی در بر تنم شکلی فعل می گویند شوم بتو دادم عنان کارساری نیکو چون داین طیار چنگ مراد گویت ای شمع نکویی اگر چون گو سفند می بری دل مرا می بری اندیشه است</p>	<p>ترا این درد انگه من بین بود گرفت دستم لیکن پای بست مزن در میزنی بنوار بار که سختی او می مردم را کند بجایم ز پرستی ز پرستم ر با کن که تا می میم از دور می نامم و می بر ناله چنگ بخشتم تا قیامت بر یکی دست تو دانی که گشتی چه می نواری سه تایی بارید بر داشت گفتار در سر و گفتن بارید از زبان خسرو فرماید</p>	<p>گمان بر دم که چون مستی می بس این یاران خود را از کشتن حدیث بی نیانی بر زبان و گرنه من کیم که حصن لاد مشو در خون من پرست جوانی را بیادست میگذارم بادی من سر زلفت گیر من زین پس هر چه می بینم بپشت کشته و انگنده بیا آواز حزین چون مذر خوان</p>	<p>در آن سستی باشی و شکیر چو اندوهی نباشد یار کشتن لبان در لبش را در سپان چرا می آید بر دهن آرم بدین چه نقصان که بر از دست بدین امید روزی می شمارم چو شمع بچشم پشت میگر ندارم پیش ازین تاب فرا از آن بهتر که عیون نده روان گردان غزل در صفا فلک آینه پراکنده است گویی پای خود دوان ای پیر همه صاحبان اندیشه است نباید دل که از خدمت دور نه از دل نیز بارت بر گفتن که آهوی تو چشم را بخت چو مایه کوه دانه دریا عنایت اشال تازه در کم از یک شب که بوسه خاک بوسه نده گردان مرده را چو چشم بلب ننگانی</p>
<p>تنی کو یار این دل برباید بسی گوشم که دل بر دارم تو بدان جان که چنین صد تو نیست فرماندم ز تو خاکی و تو مید دارم پیش ازین چون در بهری که بود به چاه شصت مرا فرح بود روی تو دید چنین دان که بر سر پر خنده</p>	<p>بهر بازی غم دل برباید که بس و نق ندارد و کارم از تو که جانم بتو در غرقاب است چو زره کوفه و ماند ز خورشید تو دانی در سرنیک طشت باغ چو باید صد گره بر پای دوست سبازک باشد از آتش شید که بیشک دهر را زنده کرد</p>	<p>چو در خدمت نباشد تو نه بتوان دل از کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تور سحر و تنها چو در ملک جالت تازه شد پس عمری که کردم پدید جا تنویری بر فرزند آفریده را ملاک آن شد که چشم نه</p>	<p>چو در خدمت نباشد تو نه از دل نیز بارت بر گفتن که آهوی تو چشم را بخت چو مایه کوه دانه دریا عنایت اشال تازه در کم از یک شب که بوسه خاک بوسه نده گردان مرده را چو چشم بلب ننگانی</p>

خدائی کافریش کرده است چو شیرین دست پرو بارید بزن ای که شبهه بر راه گردد بسیار ای یار با یاران لعل گره بکشای با یار یشتکی چند زیاری حکم کن تا شهر یار بروزی چند با این شربت خوش آن باشد که شبنم می جهان بسیار باز یار نمود گلای کور انبوی آدمی ز او وران حضرت که نام در نهاد چو بازار تو هست از نیکویی درستی که چو دار و کار و بار نهادستی ز عشق حلقه در گوی چو باید رفت با و می سر تو منم در پایی عشقت فتنه از تو نگرم از تو تابی سر نگرم کنون پرده خون خواهم فدا سخن تا چند گویم با خیالت بجنبانم تر من بخورم تا در غوغا نشینان گیرم	ز تن تاجان پدید گردد ز دست عشق خود را کا بزد مگر گنج داری کو تاه گردد بدین سختی چه باید کرد انان باشد که فرما باز گو جهان نا دیده جان چو چو هنگام خزان آید برو با چون کس حساب آید کساد می آید چون رونق بگیرد شکسته بسته نیز آید بکار بدین میم خریدی از مغرور چه باید مرد باری در بر تو بزم حمت کرده و نهاده ز تو تاد رنگ دم بر نگرم چو برق آویده بیرون آیم برون انم جنیت با جالت که من هرست خوش باشم تو که بودا گهی پیر ایست را	امیدم هست گرد می افروز نوائی بکشید از سینه تنگ نکیس او ترنم جادوی ست گفتار در سر و گفتن نکیس از زبان شیرین فریاد بسا تابه که ماند از تیرگان چو بر فرو اندامید و آید بهار می داری انوشی خورشید گل آن بهتر کنو گل آب خنجر لب یا وانگه قطره آب بجز کالای کاسه تا توانی اگر چه ز روزن افروز عیار تنهای من از عمر جوانی پیغامی تو را نمی ست شمع من آن سایم که در بال او زید بهر سخن که تا اکنون نمودم چراغ از دیده چندان نور شد بجای تو تیا گردت شام سر زلفت بگیسویا ز بندم چنان بر نقش دل دارم	بروز آید شمع را هم یک روز بچنگه داد کاین ساز چنگ پس اندک این غزل آهوی که شب فتنه نخواهد ماند مرد شتاب عمر باین بهشتی چند ندارد هیچ بنیاد استوار بسا سبک که سبکبان و سبک نباید کرد این شمشاد ز کار که هر روزی نخواهد بود نور گلای که گذار و گل بر زو سرخ خورشید و انگه که شمشاد بکار آید تر از روزی وانی قراغه زیر با هم در شمشاد وصال تست انگه زندگانی بر آیم زین گزین بشنم شمع ز پایت سر نگردانم شمشاد چو سخن مطربان در پرده بود که دیگ و غزل از آتش بوشد گهی بوسه گهی دست ستانم گهی گرم ز عشقت گاه خندم که از دست ندانم استیت
---	--	---	---

چو لعبت باز شب پنهان کنی زان نشستم در بر تو خرم و شاد خدا یارده پیروزیم گردان بعد فریاد گفتای باریدگان با ستادی نوازی بر در کار بخشای صدم بر عذر خواهی گر از حکم تو روزی بکشیدم پشیمانم نه بر بادیکه خوردم گر فتم هر چه کردم گناه است سگم و ز سگ بتر پنهان چو گویا اگر محروم شد گوش از سدا نداری دل که آئی در کنار کنم در خانه یک چشم جایت ز تو بدر فویم خواند گویم اگر تو رهنمی کنی دل خراب تو بر من تا توانی ناز می ساز تو گر سازی گزنی من را و گر جان میدهم در هر دانی سبب آن شد که لب تشنه تو چون فریاد رگشتی به تپا چو بر زو بارید در جنگ و	من اندر پرده چون چشم بزم دعا گوئی تو باشم از غم آزاد چنین بدوزنی روزیم گردان قوی کن جان من کلابد کز و چنگ نکیساشد تگوسا گر از دوشم چنین کاری بر آید زیز روان دولت نخواهم شد چو خسرو گوش کرد این بیت را نکبسا چون شاه آتش بخت ز ترکیب ملک آن خلل را	گفتار در سر و گفتن باریدار زبان خسرو	ناله آخر آب چشمم عذر خواست گرت جان از میان جان بگویم زبان را ناله میدارم بیت و گرداری من این طالع ندام بد بگر چشم رو به خاک بیت مر این پس که من کز روزم رسانم میستان عین دوست که تا جانم بر آید یک چشم ناز که سوزم غمت تا میتوانم ترا باید که باشد زندگانی بگفتن هر در آیهوش داری مر ازین بهتر که تپا بدین تری که من گفتم سرود	قلم در حرف کش بی آیم را نصیب من تو در جای هستی گر فتم دل عشقت خون کنم خون ازین پس سر ز پایت ندام درین تب گر چه بر نادم فدا نمانی کز غمت غنا کنم سجا مر اگر در روزی نت بر باد منم عاشق مرا غم ساکار مر اگر نیست دیدار تو روز اگر من بر خوردم زان نکوئی خلافت نکه فریاد و گفتار تو داسم مان که صحبت دوا دل شیرین زان چربی فرود	ز هر خاریم گلزاری بر آید مگر باشم بدید تو فیر و ز ز حالت کرد حالی جامه بپا سه تایی بار بدانی برورخت بزی رفتن در گفت این ل که صد عذر آورد و بر گزینای بسی زهر شیمانی چشیدم گر قدام هر جر سیکه کردم شفیع آرم توبی خواهم را سلامی بود و آنهم با تویی و فاد دل ندارم چنان رخ از خاک سرایت بنماید گرم بر پی ارم هم را نگوئی من که درین جای ترا هر روز روز از روز به باد تو معشوقی ترا با غم بکار تو باقی باش عالم فروز تو بر خور دار باش خوبروی بنفسه می که افتاد خیال سل مانم و گزیده بال که چون دغمن مرا غم عقل سوخت
--	---	---	--	--	---

چنان فریاد کرد آن سرور در آن پرده که شیرین سیاهی ازین سوره ترانه بر کشیده ملک بود تا شاید رسالت هر آمد در زمان شاه پور پس اندک گفت کین و از دل حکایت گرفته شاه شایر بر می بیکر برون آمد ز خگاه	کز آن فریاد شاه آمد فریاد هم تنگیش کردی شب و روز وز آنسو شاه پیر این بد بجز خسر و سهر اگر دخاله گر نقش دست گفتا با نگار	چو شاه نشسته شنید از شیرین چو شخصی که بگوید راز گوید چو زینسان از دو عاشق بدان آواز خرگاه می آید اگر چه کار خسر میشد از دست	رسلی کرد و شد مساز شیرین بد و کوه آن حکایت با گوید صلوات مطربان از راه بر خا سوئی خرگاه شدی صبر بپوش چو در او شگای می دید چو از دست از شش در میوز جهان دیدند کس نور در نور چنان که زیر ابر برون سرور را بزیبایی خود دید مکان فاش کی ده باز کرد ترش ولی بشیرین اثر کرد که گرمه شد گرفته هست نزد خال خجالت بر رخ ماه که بی کابین نیار هم بود که از دست آنان آن بر خیزد ببخند بر کشاد آناه پروین سماح مطربان خواب آید که نه مطرب بود و خورشید زلزلت کرده شهوت افروز که دند از وفاز نه از خوار پرنده ماه را پروین بر بود
گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسر و			
چو حیاران سرشته مهر ز شادی ساختن مرقوم چو کارانه پایی بونی تر آمد ملک حیران شده کان کی ز بهر آنکه نور آتا بر امرو چو شسته است کان هم برو بزرگان جهان جمع ساز یک امشب شادمان با هم نیم کوت پالین بخواهی در آمد لبش چون می قدح در دست ولایتی چنان محمودانده کششایان غیبت کشاید چو جو آید که خسر دل و	بپایه شده در افتاد آن جمعی که شب راج بر سر به بر پا آقا ضامی من بوسی بر آمد چرا شد شاد و چون باد آبل بنام نیک در و آن انروز بر و حمت نیار و جز بپوشد بکابین که نش گون فلان بر روی یکدگر عالم به نیم سر زلفش بر قاصی در آمد بگره ساقیان است که ده که سبابه قضا دور مانده چو قضا طیس کابین ارباب برون آمد شادمانی آن	چو شسته معشوق مولای جمعی پیران خدمت که یارش از بیک از آن آتش که در خاطر گذر کرد نهان گوش خسر و گفت شایر کنون ترسد که مطلق شایر بسی سو کند خورد و خند ولی باید که می در جام بریزد چو عی شاه را شنید شیرین خوشش میروم را تاب آید ز شادی چون تواند آید دماغ از پاشنی شایر کشد ولیکن بود صحبت زینهار دل خود را بجمع از دیده	چو شاه نشسته شنید از شیرین چو شخصی که بگوید راز گوید چو زینسان از دو عاشق بدان آواز خرگاه می آید اگر چه کار خسر میشد از دست

بزرگان دیده ابراهیم خست گهی مرغول جعدش باز کردی که از فرق سرش بجز کشادی گهی بر بار سپینش می دشت گهی مستینه از ساعدش تو دشت که آوردی فروزان شمع در پیش نشاط پر و در شهوت پرست زبانک به باغی شتر از تو بدیشان هفته و مساز بودند شب دمی قناعت بافتند ملک فرمود تا هم در شب نما نشیند تا بعد تکلیفش آید سپاهی چون کواکب در گشت چو رفت آن تقدیرین باشک شنش کوی کوهنزل خوش بغیض بر سیاهی درخت زیر دایره بی تو فیروز یا شبی فرمود تا اختر نشان که شاید مهران ماه و دل افروز بغیر دمی جوهر سوزگون شبه از بهر دمی را نشینی ساخت	شکر و بجز و عود و میوه خست در شب ماه مشک انداز کردی غلامان کلاهش نهاده که میل زید چون سیاه پیوست پایز و بندیش بار و نمود در ویدی در حال دل خوش بشیر مست انداز شیر مست زمانه از خنود کرده فرمود گهی غیش که در ناز بودند چو کعبه بتین از اختر گهی میبود در گرسن پریش گهی سودی عقیقش از جفت گهی از کیوش بستی سیاه گهی گشتی تم راجان تویی تو گهی غنمال با شاپای کن دلش در پندان پاکیزه دیند صدف پیداشت خوشتر دل ن چون دل اساز کرد بروز آهنگ عشرت گشت شب هشتم که کار از دست شد	گهی می بست بندش که آوردی رخ چون سیاه که از لعاش نهادی و جان گهی گشتی مرادمان تویی تو سجای طوق در گردن بگفت بشاید بازی آفتاب گشت که تاب و زینت توک الماس هنوز این لایه آن ناز میکرد دمی بی خوشی گشت غرض میوانه شهوت مست بهرج نوشیدن و شن کند چو در محمل زینش آید که از پیری خداوند حساب نماند از سیم کشیده نشانه بر آسود و زمی خوردن بیا زمین باور نبار و بر نیار و نه از دیرایه کس خواهد خراج بر روشن خاطری ندی مسک طرب اطالع میمون نهادند عجز عالم از بس چاره کرد که حور از شکان آید
--	--	---

گفتار در رفتن شیرین بقصر

نسر و

ز نقد سیم شدت جهان تنگ گرفته راه دار الملک در پیش چهار ازنده که در گنج بنخست نه بی باران شود دریا میا کن از دیشه و شوارش سنان بهرج آفتاب ازندان روز عروس صبح را پیروز شد آمین فرستادند نسر و جهت شیرین	ملک بر کرد زین باد باغ بشهر طلب کار فرمود در آمد مر در انجمنده دارد نه بر مرد و تید ست سب بجویند از شب تا یکتا رسم بندان بر و شکل کشا جهان ستا بر قیام کرد که حور از شکان آید	گهی می بست بندش که آوردی رخ چون سیاه که از لعاش نهادی و جان گهی گشتی مرادمان تویی تو سجای طوق در گردن بگفت بشاید بازی آفتاب گشت که تاب و زینت توک الماس هنوز این لایه آن ناز میکرد دمی بی خوشی گشت غرض میوانه شهوت مست بهرج نوشیدن و شن کند چو در محمل زینش آید که از پیری خداوند حساب نماند از سیم کشیده نشانه بر آسود و زمی خوردن بیا زمین باور نبار و بر نیار و نه از دیرایه کس خواهد خراج بر روشن خاطری ندی مسک طرب اطالع میمون نهادند عجز عالم از بس چاره کرد که حور از شکان آید
---	--	---

نزار اشتر سپید چشم و جوان سال نزار اشتر ستاره چشم و شیرین گال نزار راه رویان قصب پیش نزار شهرها که پرویا و زرد بود یکی مندی بر تر کیست که ده همه ده عرصه ترکان چون قصب شکر ریزان عروسان بر سر راه زیشتین بر اسپان دانه بدین آتش بدین جوق بدین بجای نقد افشان بود بر چو آمد مد شیرین مدائن بهر کاری که کش چون نهار چنان کردین هم ریزان شاه فرود آمد دولت گاه نشید ز شیرین قصد با بر انجمن خواند ز من پاکست این مهربانی می آن بهتر که با گل جام گیر همه گردان جبینا بر گرفتند سخن نقش بر این است سعادت چون گلی برده خواهد نخست آفتاب بر دوز و کلاه	سر اسیر خرمی ز غم حال که دوران بود باز فاشان همه زین کلاه و ملقه گوش ز صد گداز که پانصد شیر بود ز بهر فاضل و ترتیب کرد عماری بر عماری ممد بر تعبهای شکر گویا بهر ناله ز گیسو که به شکین تاز بانه چنین آیشی از چشم بدور در افشان هر کی چون قشای گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین نرماید چو در برج محل تابنده نشید که هر کس جان شیرین بپوشاید که داند کرد از نیسان بگانی که بر مرغی بخت را می گیرد بر آن شغل آفرینها بر گرفتند برسم موبدان کا بهین است گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو	نزار اسیر صاع گوش تادم نزار از لعلستان ناپهستان ز صندوق و خزینه چند خوا ز طلا و سانسین مد عمار ز خدی بیستون تا طاق کسری ز مینا عرض نیرنگ داده بگرد فرق بر سر و بلند بکیس و زنها و لولو و زر یکایک نشاط و ناز و تمند بجای طره گل ناز و مشک ملک مود خواندند موبدان را که شیرین بهم حفت دست گر او در حفت سازم جابین چو بر گردن نباشد گاو را گرفت نگاه خسته دست چو مودش بر مجلس می داد همه زین تمام و آهین بخت هر یک مرغ بخت پرستان چو مشک آگنده از لولو می خوا بهر طاق و سانسین کبک بهاری جنیت باروان با طوق چری موار رنگ برق رنگ داده عراقی و اربسته فرق بند زده بر لولو و زر لولو و زر باستقبال شیرین بافتند موضع لولو و تر از زر خشک غنی نشد این خاک از خزان شهنشاد بخت پایش نثار درم ریزه هنوز از لپشت تا همان کارا گمان بخود را بهر مهرش که نوازم نواز بدو کردن فرازم جابین بگاو این که داند سنگ است بیر خود خواندند موبدان را درون پرده عاشق فرشتا بیار آید پس آنکه عهد خواهد چو وقت آید نه بد فرق نثار
--	---	--

ز دریا در برآورد مرد و خواص بهر کین جام باده نوش با تو که جام باده در باقی کن پوستی مرد را بر سر زنده و دو و گر بالا می آمد بگریخت خوش آمدین سخن شاد و هم را نوا می بارید سخن کیسا گفتی بساتی نغمه و دو نیشاوی سر زان میخورد و کا چنان شکست کرد و میخورد بشیرین حال از شاه نرفت عجوز می بود مادر خوانده او دوستان چون و نمیک آفت و در رخ چون زمین بی نشسته شکایت برایش بر لب نماده فره ریزه چشم آشفته مانده بدان تماشایش انداخته امید گران جا که گفتی جان خوش و یکس این مایه بودش بهوش چو صید افتاده شد گاهی نزد بدل گفتی اینچنین بود و است	بکم مدت شود و بر تاجا خاص بهر شیرین بند فرمودش با تو مرا هم باده هم ساقی کن کیا پیش خواهی تر خواهی کن بشیرین بدید گشت کشد و بگفتا هست همان آن چشم را ببین بهر را کرده زمین پدر جامی که یاد این پیش پدر بدینسان تاز شب بگذرید بجای غایتش مردوش و دو نماوش بخت شیرین او جنت ز نسل ادران مانده او ز زلف و زور و ترن تاب نمت چو غفل بر کی زهری نشسته دانش اشکنجه بر نهاده ز خور و دست و دندان مانده که نه از ابر فرقی و انجاید بندار سیه که یک تن نوش که خوشتر از آن و دیگر بسیار وزان مدد گرگ و پایی نزد نیال خواب بود ای	پوشیرین گشت شیرین ز جلا بشیرین بر زبان نیکبازی مشو شیرین پرستاری و گر چون بهر راوش و دو سماستگاه قتل خوش گشت و یکم به در و ز با و دو گفتی با باز بگفتی می از جام لکب بریاه شیرین تلخ باده چو آمد وقت آن کاسوده و دو پوشیرین در شستان گشت ظریفی کرد بیرون از طریق چه گویم چون کین گشتی تنی چون خر کمان از کور نشسته دوان و بخش از پس شانه و دو نه پیشی نگر که بر روی بسته بهره ز یوری به پیش آفت ز طرب پرده آمد پیر بیرون شده از مستی و انجالت چنان کمان بروان از ده بر فکند کمانی دید بر جای بسته پوشیرین شیرین از ده و دو	صداد و دوا و خمر و را که در پ فرستادش پوشیران جامی که نتوان کرد بر نقلی و دو بگو بهست بود هم مستند بشیرین ز در و زان کرد بگر خواهی نمیشاید کین بزن کاس سال بادت نیک لبالبا کرده و بر لب نهاده شود سومی و دو و شش که هستی شاه را از خودی با نشانید کرد و باستان ز چون گریه کنی و دو برود و شوی که نیست از دور بگور تنگ میماند از فراس نه دندان بکازیر و شکست عروسانه فرستادش سوی شاه چو یوز می کا پد از پنجه بیرون که در چشم آسمانش به پیمان بود بر آن ل کاهوی فرورد شده در مدایمی از و دو پوشیرین کز ترن ولی
---	--	--	--

خون چون غول سخی بنفش بود	کمان از نواگان لوز نشو	در آمد از سترسی بدو ست	فتاد از چا پوشی شسته بشکست
بند بند و بلا بر داشت آواز	که مردم این مادر پاره ساز	چو شیرین با گل از خالده نشسته	بهر پاوش سیدک مصلحت بد
برون آمد طوطی هفت پره	بنام این وزی هر هفت کرده	چو گویم چون شکر شکر که است	طیروز که او هم ناتمام است
چو سروی کو بود و خوش نشو	چو ماهی کو بود و ماه قنطاریش	مهر خورشید با خوشی درویش	گلی از صد بهار ملکوتیش
بنی گاه پرستی این حالش	بهشت نقد باد و آفتابش	بهشتی پیکری از جهان شسته	ولی نام طبع بر رخ نوشته
جهان از فردا بستی چه بلند	بهر مندا گل خردار با قند	بهار می تازه چون گلگیر خندان	سز او از کنار خوشمندان
خون و لی زرد و آتش شتری	چنان که ز قنطاری که کرمی	ز فالتش چشم بد را خواب فیت	ز دیده نقش او بر آب رفته
ز گرمی داری این مشک چنان	تراز و گاه از میز و گوی سنگ	لب و دندان از نو آفریده	لبش دندان دندان گنبد
ز گوش و گردنش لوله خورشید	که رحمت چنان لوله خورشید	رخ از باغ سبک می نسیم	و دهان از قطعه موسوم می
نیمش در با هم سنگ جان بود	تراز و داری ز نقش بهار بود	عقیقش چشم زنگش سنگ در	که تاب بر حریف او کس نه داشت
کشیده گردن مشکین که بود	چراغ بسته بود و سپید	بنامی قلب گشتان دیده	پسوی غل خورشید خدی دیده
زخمی چون تازه گلها می لایق	گلها از شترم آن گلها می	نمی چوای شیر با شکر سرشته	لبا شیرین با بر شیر شسته
سپید و نرم چون قلم بر سبزه	کشیده چون قلم قلم و شسته	ز تری خواست از شکر پیکر	زبان نمی لغت از شکر پیکر
کشاده طاق ابرو تا سرش	کشیده طوق غنچه تا بنا گوش	کرشمه کردن بر دل سنانان	خمار آلوده چشمی کاروانان
ز خاطر با چو پاره گرمی بود	ز دلها چون قلم در روی بود	گل از شکر که آهین گل شکر	بد و دامانده بسمل شد کبر
ملک چون جلوه و نحوه نوید	تو گفتمی و یو دیده ماه نوید	ز نور و زی آن ماه لاله فروز	شبتار یک شتابان نه فروز
چو دیوانه ز راه نو بر داشت	وران مستی آن قنطاری خفت	سحر که چون بجا داشت گشت	پیا لیرم بد سرو یا سیمین بار
عروسی یزید با جان و نیست	نوری که عالم از آن در نیست	نیمه قلم گشته ساز کارش	شکسته به لوسته شیرین غبارش
نهاره بر دهنش ساغر مل	شکفته در کنارش خرمین گل	دو مشکین طوق بر نقش ماه	دو سیمین بار بر شمش نهاده
شقایق با نقشه در نهان	شکر گفتمی تا نایب قنات	جو از پیش روی ماه بر خا	شکيب شاه نیز از راه بر خا
خردباروی جهان تا کعبه	شراب چینیان ثانی فریبا	نخوردستان آمد خوابه سر	طیروز و میرود و قد غنیت

بهر پاوش

ز خوشتران محبوبی بودید	ز صبحی آن مبارکتر میدید	شد از اول گل جبین آمد	چو گل آن گل بخت بد آمد
پس آنکه عشق را آواز داد	صلای میوه های تازه در داد	که از سیب سمن نعل سبک	گهی ببار و گرسن بود پیش
گهی باز سپید آمد فرست	تدر و باغ را برین سپید	گهی از پس نشاط انگیز و از	که بوتر چیر شد برین سپید باز
گوزن ماده میکوشید باهر	بر و هم شیر نر شد عاقبت	حصاری یافته چون قفل	چو آب نندگانی مصرع
نه بانگ نای مظلومان شنید	نه دست ظالمان برآورد	شکری کرد تا خازن مهر	بیا قوت از عقیقش مهر
برون برد از دل برادر داد	بر آورد از گل کی گداور داد	با بریق عقیق آفریدش	شده پرور باوریش
خندنگ غمره با سپاس	پیکان لعل کانی بخت	مگر شبه خضر بود و شب سبک	که در آب حیات افکند و
چو تخت میل شده تخت	حساب عشق وقت شمع	بضر و شتی برست میزد	دیرانه کی در شصت میزد
بلرز و بانگش ساز میکرد	ز عنایتش شکر تا باز میکرد	نگاهیم در نشانه تیری شد	رطب بی استخوان شیرین شد
چکیده آب گل در سیمون	شکر گداخته در منبر باجم	شده چنبر میانی بر میا	رسیده آن میان بی جا
صدف بر شاخ مرجان نهاد	بکیا آب آتش حمد بسته	ز رنگ آینه تری آن آتش	شبهستان گشته شکر و سپهر
شبان وزی تر خواگفتند	بردارید با یاقوت صفتند	شبان وزی گر خفته بدیدند	بنفشه در بر و ز گرس خوش
بکیا هر دو چون طاووس	که بحق خوش بود طاووس	ز نو شین خوابت بر گرفتند	خدا را آفرین از سر گرفتند
آب اندام را نادیدند	نیایش خانه را ترتیب کردند	ز دست خامگان چه ده شاه	نشد رنگ و سی تابکیا
همیلاوسن برگ سپاون	ز حاد و سهارا کرده گلگون	همیلاوسن آن تبار ناپرور	که شیرین با یکایک عیشها
ملک وزی سخاو گاه	نشان از آن بعثت از انبر بر دست	برسم آراشی خورشیدشان	ز گوهر سرخ و زرد زرشان
همایون آتشاپور گزین داد	بلرز و خور و پادشاه	سمن برگ از برای پادشاه	همیلاوسن یکسایار خوش
پس آنکه داد با تشریف	همه مرزومین با نو بشاپور	چو آمد دولت شاه در کا	در آن کشور عمارت کرد
ژر و تا که صحنش نهاده	بنا گویند از شاهپور دارو	ملک کاراتان پیش می	چو دولت با نرارش میدی
جوانی و مراد پادشاهی	ازین بهتر گوی دیگر خجلی	بنو و می فروش شب بی	همان خور و باقی کرد و
جهان خور و نیکو	غم کار جهان خور و نیکو	خوش طبعی جهان پادشاه	تقصای عیش چندین

پیش از یکیند چون بیدار دل شد	از آن بهیوده کاری بخشید	چو مویش در بیان عارض گشت	جوانی را ز دیده موسی بر کند
ز بهشتی تا عدم موسی امید است	در لعل کان گز موسی سفید	چو در موسی سیاه آمد خفیه ی	پدید آمد نشان نا امید ی
سگ بازی که آمو گز گز و د	بگیر و آموش چون بیز گز و د	بنفشه زلف را چندان بد تا	که باشد یا همین را چشم و خوا
کمان ترک چون در افتاد و تیر	دنی باشد کهن با طرب پیر	شب چندان توان دیدن ی	که بر ناید فروغ صبح گاهی
چو باشد ندرستی و جوانی	صلوات چون از زندگانی	چو بیماری بپیری راه گزید	چه شگین دل چراغی کو نیرد
جوانی باغ چندانی بود گرم	که سبزی بر سفیدی اندازم	چو سبزه بر نشان برفت کافور	ز باد و سرد گرد و باغ زخورد
چو گندم را سفیدی آموش	شود و تلخ از بود سالی درکش	چو گاو در شوی گز و جابره خاک	خورد و مقرر انده مقرر افغانی
بخار و یک چمن گفت بر گز و د	همه مطبخ بنجا کشته بر آرد	سیاهی مطبخ را گوشتش	که دار علی سیاهی چرخ در پیش
اگر مطبخی باشد شک و غمیر	شوی زین سیاه کافور یک	بر آنکس کاسی اگزی و نشان	نخاند گز و چون خود را نشانند
کسی کاغذ بر روی آساکر	بهند و ریانشاید غسل کرد	جوانی چیست ^{سودا} است بر	وزان سودا تنها می میر
چو پیری بر ولایت گشت	برون کرد از سرین ^{سودا} عالی	جوانی گفت پیری را چه بدید	که یار از من گزید چون شوم
چو پیش داد و پیر نفر گفتار	که در پیری تو خود بگزینی یا	بران سر کمان سیاه بزند	چو سیاه از بت سیمین گزید
بود نیمه عمری مرد و ناست	که مره در نیمه ی باید ناست	جوان را دولتی باشد بهما گیر	چو در دم پیرش دولت شود
سیه مونی جوان را غم زد اید	که در چشم سیاهان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانند هیچ رنگی نام غم را
سیاهی تو تپای چشم است	که فراتر رود و بند و است	منجی سی سر که پیری بر سر	سیاه صبحگاه از شب بر آمد
از پند شد تا گوشت کفن بود	هنوز از پند بیرون نمانی بود	چه خسرو و بنفشه یا سمن یا	ز پیری در جوانی یاس من یا
اگر بپیک عهدی پیشه میکرد	جهان با احمد بود اندیشه میکرد	گهی بر تخت نرسین بر و میا	گهی شید نیز چون بخت میا
گهی بیک و چنگ یار بد گوش	گهی سگشت شیرین هم غوش	چو تخت بار بد شیرین شید نیز	شدند این چار ز تنگاه پیر نیز
از آن خواب گزشته یا خوش	خرابی در دل آبادش آمد	چو سید است که خاک کعبه	هر آنچه آباد شد گز و خرابی
نه نوبت بیدار و نه نور گیرد	بیدری چون سید ^{نور} گیرد	دخست هیوه تا خام است خیز	چو گرد و خیزه عالی بر بریزد
بهر بهشت بود یا خیر و عمل	بهر بهشت بود یا خیر و عمل	سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل	

زین پس شیرین کامی و جهان اگر ده از نعت آباد خدر کن آنکه ناگ در کینه ندارد سودت اگر با گنج درختی کاو از پیوندی است چو برگ باغ گیرد ناتوانی چو سیلی سختن خواهد بود بهان سوزی بدست جور ز مثل خود جهان چون قوت ز خون بر خاک مظلومان تو اقبالی برادر و دست ناگاه خرمندی شاهی هر دو دار کسی کوزیر تر کسی سازد جانی مال خواهد تو باشد فرخوان قصه دارا و شید بزرگ امید را تو یک و خوار بدو گفت ای بزرگ امید پریشان خاطر و شوریده ایم مدام فکرت اندر خیزد هر آن که راه خویشم آگهی داد چو فرمودی تو بنیق آگهی	ز دانش سوی انش کوشید خرابش چون تو ان کردن و عامی بد کند خلوت نشسته که نرسد او به باشد ملک با نشاید غریبتش گردنش خبر پیشی دهد او خزان بفرود کو به ابراز سر کوه بزرگه گر عیبت نواز بهان خود را با شوق که این بیچارگان بپشتند کند دست دراز خلق کو تا سفید می سیاهی هر دو دار قیامت اکبر ترتیب سازد بخشی تو شاد راه تو باشد که با هر یک بازی کرد و شید	بسی گو شیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاند و دست نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو در از حاضران میر حرا نگر گریزند گشتن بر گشت کرم دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سبزه گیرد ز چشم اشک نیر و او جان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گشت ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگ است چو خسر و دیدگان یار گشت	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد زندیر سحر که بر نشاند سیه گشت از غیر و او جان همه کار بی بر موقع کند کشیدش از آن بر دیده رسد خود بوی کشن شیرین رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جمل خلایق شاه کرد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود چو که دانی پیرو گو شیده را ز دانش جوید و را نیک نامی بامید ز گشت پیش نشاند هر آن که بزرگ امید کرد همی با فکر خود و دنیا گشته است شکام آن نشان که ای از هر دولت بزرگ باید کرد با من کشت این
گفتار در سوال کردن خسروانه			
بزرگ امید			
که آنما نزد و بر و انا عزیز است شوم ز و بهتر از نشانی شاه بگویم آنچه دانم که تو خواهی	و قومی نیستم بر سر آهنا جوایش داد و انامی سخن جهان را و بر پیریدش		

خبر ده کاو لیس خدیش چو پیر است	که آن خدیش بر دانا و پیر است	جوایش وادما مانند گاسیم	وز اول برده بیرون اند گاسیم
ز واپس ماندگان یاد و پیر است	نخستین اند اند جز نخستین	و گریه به پیر سیدین جهاندار	که در زمین قیاس اندیشه پیر
نخستین در دل کین چنان نیست	در دوش جانور بیرون است	جوایش وادما و نکته پردانه	که نکته تابیدین و دی پنداز
حسابی را کزین گنبد بر دست	جز از این زندان کس چو است	پیر آنچه شدن کس می دارد	در روی او پیرین و می دارد
وزان صورت کبریا چشم شاد است	بگستاخی سخن بر اندن در است	بلن را می که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سرشته گویند
فلک آدمی در بسته دارد	چو طرفه کو سخن سرشته دارد	و گریه گفت کاچرا کم کو آب	بگو تا بهر چه می گویند رکب
شنید شتم که هر کو کس چو است	جدا گانه زمین آسمان نیست	جوایش وادما کاین با هم شنید	درستی را برین قالب ندیدیم
چو در جستم کاین صورت چو است	رصد نموده کاچرا می است	و گریه گفت اینجا چرا می	کجا خواهدیم رفتن از کجا می
جوایش وادما گفت از پیرین	نکرده کشف و بایر ده بسیار	که در دورستین منزل که می	ندیده راه منزل چون نیام
پوزین گشتگان پانی پانی	بدانی خود که چو در کجانی	و گریه گفت کاچرا می نامی	چو در صفای و چون می
عجب از مزیار اینک خفتند	که خواب دیده را با کس گفتند	همه گفتند با ما در زمین است	نگوید کس چنین ختم چنین
و گریه گفت و نامی نهانی	که نقد این جهانست نهانی	نگویم این ترخم را بدین سان	مخالفت باشد بر واری
نفس در آتش آری می گیرد	و گزاش در آتش آری می گیرد	و گریه به شانه از بیدار خفتش	سوال میرکانه کرد خفتش
که گریه جان از این چو کالبد	چرا با کند در خواب نادر	و گریه جان ماند کز قالب شد	بگو تا جان چندین کس باشد
جوایش وادما کین محکم سوال	ولی جان بی جسد بدین محال	نه از جان بی جسد سید نشانی	نه بی پر کار خدیش دید شاید
پوزیر کاوتن بیکار گردد	فلک را خدیش پر کار گردد	و گریه گفت گریه جانست چو است	ز نقش کالبد است چو است
چو می بینم خواب این نقشها	نخستین زنده این نقشهاست	جوایش وادما کز چندین شهاد	خیال مرده را با است عادت
چو گریه خواب را فکر شاید	دران عادت شود فکر شاید	و گریه گفت بعد از زنگانی	بیا و آرم حدیثین جهانی
جوایش وادما پیرانش آموز	که ای دشمن چرخ عالم فروز	توان نور یک پیش از صحبت خاک	ولایت داشتی بر بام فلک
ز تو گریه پیرید آن نشانی	نیازی هیچ حرفی یاد از نهانی	چو روز می گذری زمین نشانی	از آن ترسم کز آن هم نادر می
کسی کو یاد نمار و قهقهه دوش	تواند کرد و مشبه با فراموش	و گریه به گفت سی فرخ تها	تفکر حبسیت اندر آدمی زاد

جواب پذیرش او چون نمودار می نمودش کاشما جوانش داد به کز پند پیری جهان را اولین طبعی ز می بود جوانش داد کامی باریکیش بیاشام و بخور و دیکه و دور پرک خوانده اسم گاه چو بر حد عدالت و نبردند جوانش داد کز او اندر درین شکل فرو ماند و بخت بسی کوش که بیرون آورد و دم موبد بقصری کرد باند زمانه دست باز و پیش هم آخر کار چون بختاب و باید گو سفد گرگ خوشخوار چو گرگ افزون بود و چراغ عروس در کنارش می بیند هم آخر چون شود دیوانگی چهر چو میزدند میگفتند سبیل مکین خبر ان کاشان این اند که شغفه و عجب جوی گشت	که چون بر سیدی از حال تفکر تفکر با تفکر عوامی جا زمینی هوای چند پیری زمین آ آخرین طبعی آدمی جهان جان جهان آفرینش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از تغایر چشمه سار بمهر و می سیری هر دو مردند نشانید گفت الا از شنید که از تن چون و جهان برود ندار و سودش آن کوشش که برگردون کشد گیتی بخواند وز افتاد و حضرت بنده بسم او هم نگره بر تاب گرد ور آویز و شبان باو به پیکار شبان از کرد باید خرقه باز بد و دیوانگی دریافته راه گریز و مرد از و چون هوا کزی باز میچه و افتاد و شفا بنا محرم نه گویند آنچه بیند به نسبت دین و بادین ماست	تفکر و عظایات است و گریه گفت کز دور ملک هوایا و لیست کز ما و بلند و گریه گفتش که هر چند بلبیبی یکی نکتة نهفته است زیسار و زخم نگذر که خاست یکی کم خورد کاین جان میگذا و گریه به بر پیدش که جانا شنیدم چار موبد و شیار یکی گفته بدان نکه در خوا چو از خواب ندر آید تابیده از شخصی فرو افتد گرنگ شکجه گرچه پیش است سوم موبد چنان و دستا کشدر گرگ از یکی سوتاواند چهارم مرد موبد گفت کاین نه توان خاطر از خویش چو درین اندیشه شغفه قصه راند نمروه هر کسی افسانه راند سخن چون شد به معصومان جوانش داد کان مرد امی	در سبیل شد به حاجت که خوا زمین ایام و اشتری انگیز زمین خاکی ست کز خاکی نبرد طبیعیانه و آسور می کشد خدا آن نکتة را با خلق گفته نگهدار عندال ایت تمام یکی پر خور و کین جان منفر چگونه بر پند از آشیانما مسلسل گشته با هم جان چار ور انداز کسی خود را بفر قار هرای باشد اند خوابیده از بیم جان نذر کنگره چنگ کند سر بچه را در کنگره نیست که با گرگ گله راند شبانه ز دیگر سوشان تا اوله ماند بشخصه ماند اندر حله تاز نه از دیوانگی یا او توان ست ورق ناویده حرفی چند نمروه راز هر ده کس نداند مکین سیدش از حال است بر دست اند پید می سیاهی
--	---	---	--

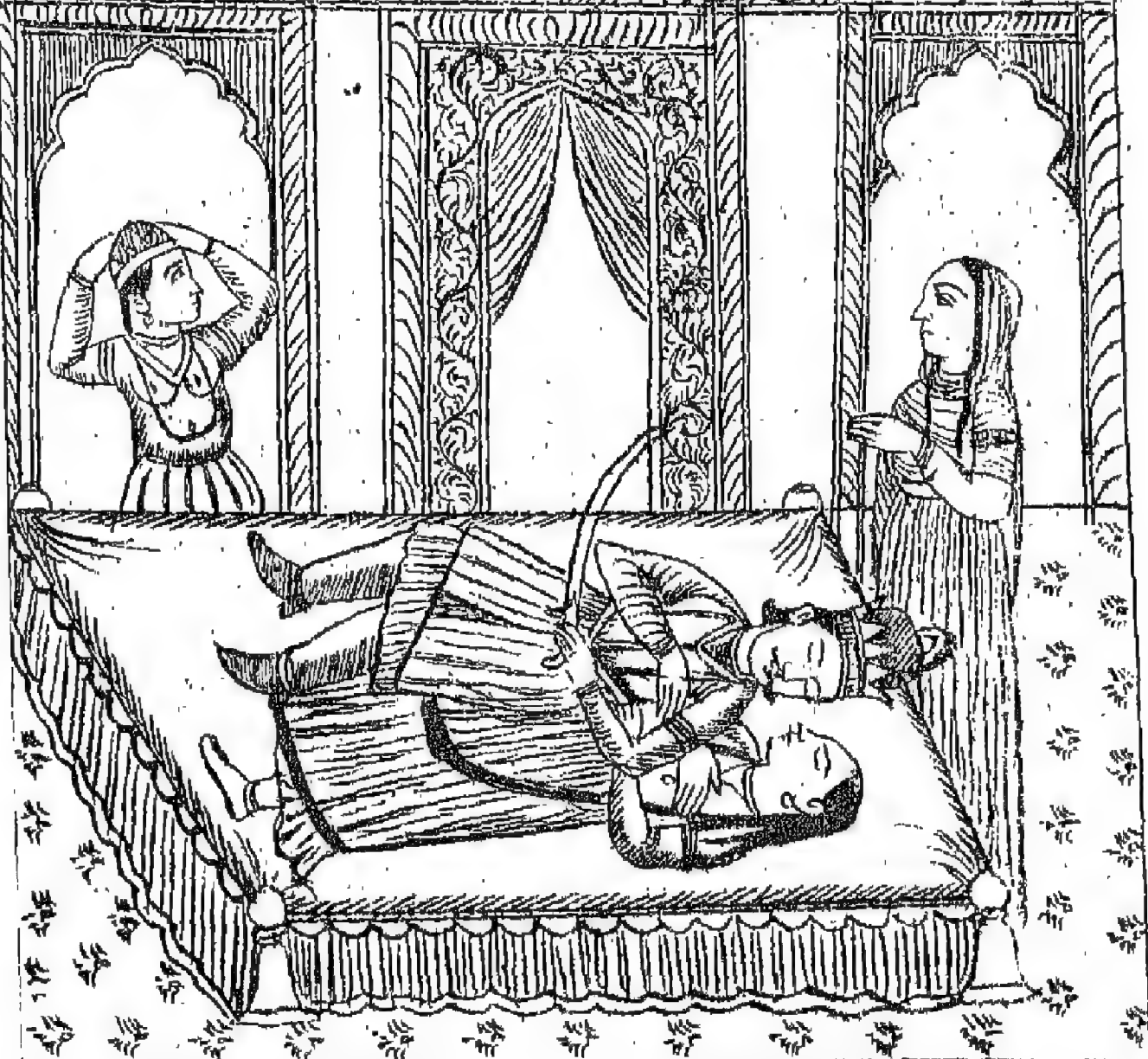
بگنبد در کشد این قوم نام دارد کن با لای این پرده پرواز نخوشید از هیبت اندام پرور اگر بد روزی گریخت از دست نخو آتش گفت کای هرگاه کلیدی کن زنجیر پرور بزرگ امید چون گوی گفت نخستین گفت که خود پرور	بیرون از گنبد است و از این نیم زن پرده چون نیم زن چو اندام کیست از آتش تیز زنیک بد کرد آن کار روز نمیده چون توانی چشم نهاده گفتار در پیر پیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلید و میسنه	نه از انجم گوید از نیرخ هلاک مکن بازی شهاب دین تازی ولی چون سخت پیروز می شود چو شیرین بیدکان برین است چو بر خسر و کشاد می گنج گاه	که این نقش اندو شاگرد نقاش که دین حق است باو نیست صلح احمدی و زی نبود در گنج سخن بر شاه کشاد نفسیه و مراد از شاه
هو اشکن کرد و باری نیاید مکن تا در غمت ناید درازی بمان پادشاهی بی وقت ملک نخو کشتن توانی رخا لایق بچاره کین توانی جست از بد زنا اهلان بهمان بنی که بند چو پروانا کشانی حید را چو نقش میل بر چادر نشانی	که از بونینه بخاری نیاید چو زار بد مسکی در غرقه بازی که باسی خوار و بد او جنگ خنک چنان کان بر پیرایه یافت چنان کان خورج از موج بریا که دید آن ساد مزاج کسی چند چو غل مار کشش بهر کنی بدان نقاش چادر سودا	به تلبیس آن توانی خور و نهان مخو از خانه گرس پیچ نهان ریا خوری مکن من پیچش شغال و گرگ و زاغ این سبک زند بسا بر کرد زان بر زمین رفت بجیل مال مردم خور و نهان چیل بگذار و منفذ از چیل زودان سلاست بهر گود	که این طبل فریده خور و نهان که با تو آن کنه کان رخ با که با شیرینان چون گریه گریه که از شش شش سر باز کرد بطانرا با کشتن فصلی عین چو باز رگان اما مال نادان که مویش این خور و کوک علاج از دست نادان کرد چو آن مرغ نگار پیکر است از که مویش از دایه خور و زور
ز بهاری بدانانی و بدتن مکن شوخی و فاداری آموز نشو مغرور چون گرگ گنج سپین از خور و پنی خصم خور کسی که کرب یا بش نقش بند	که ناگه خنجر بر دل منیر ز پیلان بین که خور و گشت نه از انجم کسی بر گوشت نه از انجم کسی بر گوشت	ز بهاری بدانانی و بدتن مکن شوخی و فاداری آموز نشو مغرور چون گرگ گنج سپین از خور و پنی خصم خور کسی که کرب یا بش نقش بند	که این طبل فریده خور و نهان که با تو آن کنه کان رخ با که با شیرینان چون گریه گریه که از شش شش سر باز کرد بطانرا با کشتن فصلی عین چو باز رگان اما مال نادان که مویش این خور و کوک علاج از دست نادان کرد چو آن مرغ نگار پیکر است از که مویش از دایه خور و زور

رما چون باشی از خدایان یاد اگر بپستی با بد بشو یار ببار با عذر آن پادشاهی بشت بشمار بی مان خود را ازین بصدق همین توئی فی شمشیر مزن بی پیش منی کشت بقدر مرد شد روزی نهاده پیشانی ز بد بخت ما و بیداد من خاک کزین محراب بچشم میار از خاطر آتش پرستی بسی از سخن کان فلان میرو نم دانسته در پر کار عالم که پرسد از من با سر زلفک از آن نقطه که خطش مختلف بود سب خط چون کرد بر مرکب خطی توان نیست عالم را نیابت خداست آنکه حد ظاهر کرد بدان خود را که از راه عالی توان نوری که پر خورشید شمع چو خورشید حاکم در آفتاب خری خلیج و مغربی بحر بیک	چنان کرد و دو آن پارسام چنان کان موش نسل آدمی که راسومی این بیک گشت چو موش آن گریه از دم چو آن اشغال از جنگ چنان کان کعبه تراده گشت ز بازار کان سپه پاشا نهاده سرای عدل او کرد و بیداد گفت از اندر صفت پند گوید تبصر این سخا احوال عالم که معلوم نکند مکی بیک تختین خاوشی کا مد الف بود بجمع آمده شد شکل سیلی بدین ترتیب اول تانایت وجودش اول از خدایار و خدا را وانی از خود را بدانی نمودار و در عالم در تو جمع است بازادی جهان را تخته برود وزان لنگار و افان لنگار	چو با چشم دل از تخته برود چو خورشید با بد بشو یار حساب سیما می کرد و بشت بیرون و تانفرمانی درین چو سخاوی مکن چکان تو نیکی کن تران خدایار چو ز گفت این سخن و سخن ولاگر روشی شمع بر افروز همه خج فلک صول بجل ز سر تا پای این برین گشت بدان خط چون گشت از دست خط است آنکه سبب از نگاه چو نقش این نمونه گشت ظاهر خدا بدین شو که پیش این بدین تریکیت آینه درین نظامی پیش ازین از نهانی ز هریم بود یک نداشت بسیار روی و از زرق چشم	چو سحر یک لوح ازین بیامو کزین غفلت از خود و دریا چو آن جلالی تقدیران پرورش چو مرغ قیرو زین قلم چند کز آن بی بیک گشت آتش چو یکی بر و جان سالی از آن دل خسرو صدرا شد ازین ز شمع آتش پرستیدن در آن چو تو صدرا بیک گشت چشم در آتشخانه خاطر شکستی چو ایم چون کسم و امن نگیر با صطلاب حکمت کرده اصل کتم کر گوش از می بروروش بسیار چون مروئی شد پدید که العباد ثلثش کرده نام بیک تنک سید و در اول بحر بیک باشد حساب ازین فلک است بود بدین می بدین مگو تا از حکایت و انانی چو شیرین بدگ شیرین سزوار خم گل سزوار
--	---	---	---

از وفات گرفتار گریه بهمان از وجودش تنگ چو شیرین اعروسی می یافت سرای شاه از پرورد می بود	نه در طالع نه در طاعت همان از اولنگ بود که شیرین کا شکوه بودی را پدر پیر پسته ناخشنود می بود	زرقی جز خفت از کارش شنیدم من که آن فرزند ز مهرش باز گویم بکینش بزرگ امید گفت ای خرد	نه بدختر نه بدختر چو گرگ آمیخت به برادرش ز سر نهاده ولیک من گریه همان گوید بهر که خوش اند
نه باغش می پیغم نه باغ پیش میندان یو ای می نه بر زدن بود مزاده فرزند بزرگ امید گفت ای شیرین	خسار طاعتش می سرهم چو خاکست بود فرزند آتش خفت بر خفت با شمشیر بهر سنگ بگزید و سنگ	نه بر شیرین بر من مهر است ز من بگذر که رخ دگر چویم بسا بیکانه که صاحب فدا گر فتم کاین پسر در دست	نه باغش می پیغم نه باغ پیش میندان یو ای می نه بر زدن بود مزاده فرزند بزرگ امید گفت ای شیرین
نشد خصمی فرزند کردن درخت توشت از آن ملک خوار قبای چه در پیرایش افتد جوانی داروشن نیسان از جوش	دل از پیوند بی پیوند کردن که دارد چه خود را نگونسار از هم زود بود کار ایشان پیر می توئی کرد و فرما	کسی بر نامه و ناز و دلدار تو یکی بد نباشد نیز فرزند اگر تو سن شدی نه بد جاش چنان افتاد از این پس ای می	نشد خصمی فرزند کردن درخت توشت از آن ملک خوار قبای چه در پیرایش افتد جوانی داروشن نیسان از جوش
نسا زو با حالان هم نشستی نوشانوش می کاس پیتا بران نگذشت خند کردی در آن تلخی جهان برده ای	کت چون بودان اینو پیر که در پی کسی نگذشت باو که روزی هستی کس چنین ز افتاد بلند از ابویم	چو شیرین با تشنه شد چو شیرین با تشنه شد ز دور دور شد را پان پیتا ببخشی در جهان خرسند کردی	نسا زو با حالان هم نشستی نوشانوش می کاس پیتا بران نگذشت خند کردی در آن تلخی جهان برده ای
نشانده راه را گفت ایندیش چو کوه از زلزله کرد و بدختر	که بر شیرین کسی نگذشت باو که روزی هستی کس چنین ز افتاد بلند از ابویم	دل شیرین بخور و خندان و باوی کو کلاه اندر کرد بهر جا کاشی کرد و زاندود	نشانده راه را گفت ایندیش چو کوه از زلزله کرد و بدختر

هر آنکو سخت تر باشد تو در دینی اگر دولت شاد که در دولت چنین بسیار کشاد می وی باید بود چنان به نامی زول بر در خرم را ولی چون چاه خشک آب باید ساخت بر هر نایب و کس از روزگار زرم داده نماند کس برین در سپنج فلک مملکت پاینده داد اگر دولت سراید بر تو مهر چو بر لب هر که او شاد نیست بشود نیزه که پشت اند بغین بتردن برین که کشند نه امین تر خرسندی جهان بخرسندی آفر سر که رسته همان که بد که ناپیدا در کوه چو از دست تو ناید هیچ کار و گر در چاره یابی باز خویش چو بالایت باشد بر شوریز تو پنداری که تو کم قدر واری	شکار افکن بود خوشتر ز بدیر سحر و توتوشی همه هست گهی شادی و گهی تیار شد کیامی و سر نیاید در در بند که غم غم را کشد چون گامگاه همان از آتش که تاب گیرد که از زولیش گاوی بشنود یکی کو مردود دیگر کو زاده تو نیز از بیم نمانی تا سر بجه ز کجسر و بجه و کس فتاد چنان پندار کا فتداری و ز رنج گوشتاش ناگزیرست حقوبت برین که چون پشت که بر پشت شکم چه بایستد نه بزا سودگی زمریت نشان بلای شکم آمدن پرسته سیر و از قناعت است از نهو بدست گیران میگردد سعادت نامیوسف نیست که به باشد هم شیر از دم شیر توئی خود کرد و عالم صادر	هر آن سخته که دنیا بشنود شکریب نیز از وفای خود شکنج کار در هم چون نشیند نباید کرد بر آزار خود زور اگر جامی ترا گرفت بدخواه درین کشور که هست از برای ستیز روزگار از شرم دور بزن چون قناب آتش درین اگر بودی جهان را پایدی کسی که دل درین گلزار بند ز تو پامال ماند یا توانی چه ملک است اینک چون خجالت برین پشت من بر پشت پاک گرفت حق است بی بوی پیا چو نانی هست بی پامی کنش همان اهد که شد در دامن همان چو نانی را فوی بیچ چو در بند می آن پیش خرسند درین یکا لب بر زهر دارد چو زیر از قدر تو جانی باشد دل عالم توئی در قفس بدین	بدنیا لش لشمی ندان گزینست دلش او می خرسندی بود نمیرد هر که در ماتم نشیند که صد بیاید و اگشت از گوی متقن نیز داند ساختن ماه سیه کا قور و اعمی رو تنالی از دوری طلبی کارم دور که بی عیسی نیابی در خزان هر کس چون سید شهر پای چو گل زبان بیشتر که بر خند پس آن که خانه تا توانی هم از پشت خود اتکین و تر مار شکم داری طلبی پشت پاک بدانست هست از نور زیدیا که هست از او طبعی شور خوش بخرسندی مسلم گشت از غیا تر آن به کز دور و سپنج که تو گنجی بود گنجینه در بند در انکس است کردی هزار علم و ان هر که بالای تو باشد باین هست توان گوا از ملکات
--	---	--	---

چنانچه ان کا یزید خلقت گردید وگر باشی تخت تاج محتاج شب آمد چنان آن بر آواز شبی تار کینه را ز ماه میبرد	جهان حاصل فی تو آفریده است زمین بر آتخت تو خورشید را تابان سخت شدن خسرو از دست شیر و پی	بدین اندیشه دل آتشاویز بدین تسکین زخم سوزش سخت شدن خسرو از دست شیر و پی	رنبه مال ملک آزاد میکن بدین فسانه خوش خوش و بزم سخت شدن خسرو از دست شیر و پی
جهان میگفت کاندگی است شنش پامی را پانزدین بشفت ساقهای بندیش بهر لفظی درین پرورش میکرد	سیاهی بر لبش سهار می بست نهاده برو و سینه شای شیرین همی مالد می پوشید پیش	زمانه با هزاران ستیز بست بنجیر می سگون دست حکایت های مهر انگیز میگفت	فلک با صد هزاران دیده بود بزم خیر زرش بر مهر می بست که بر بالک خاکسایت خوش توان بر آواز شنش گوش میکرد



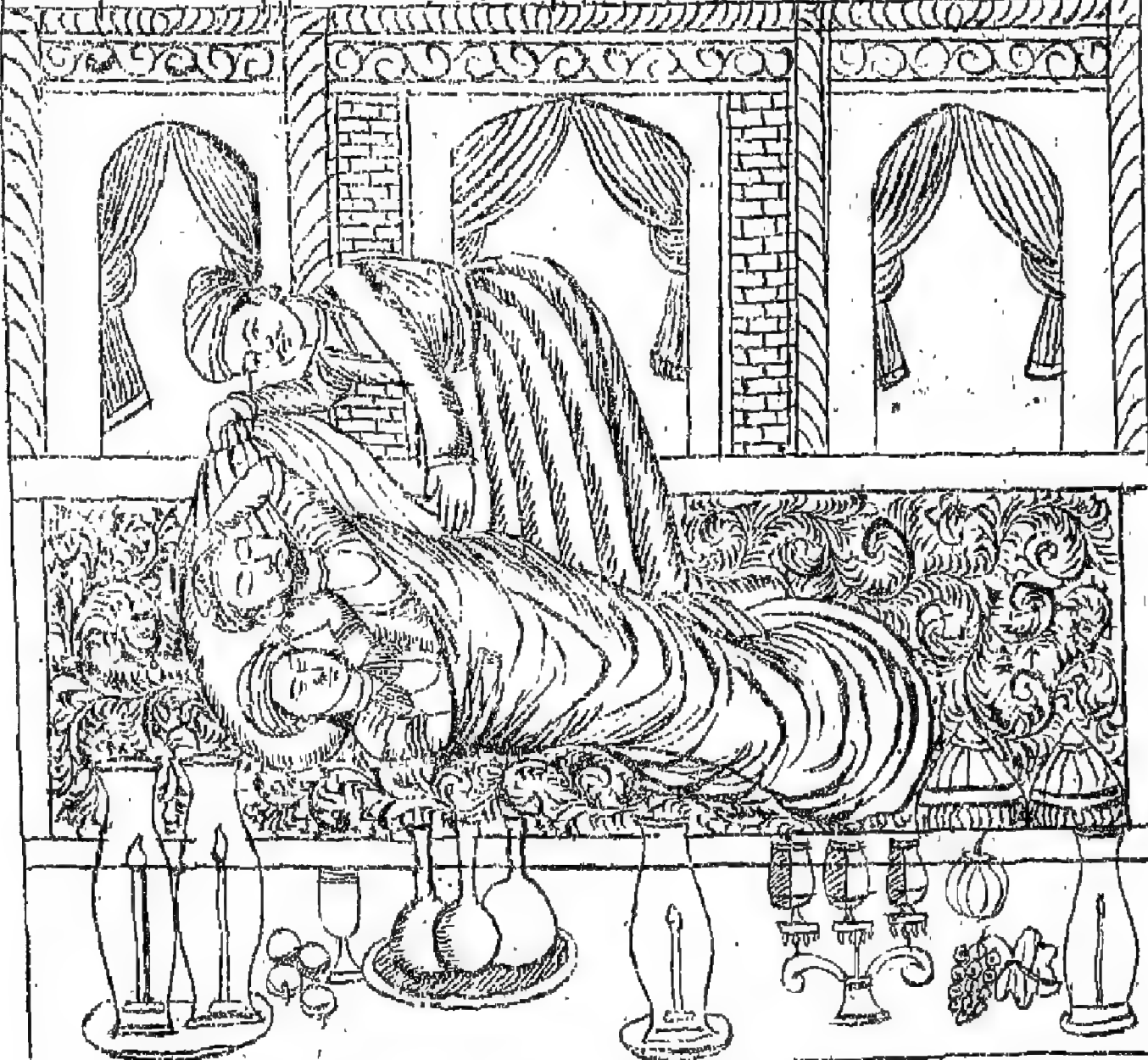
چون خسرو گفت کز ش بزم بشیرین سریت کرد خویش دو یار محرابان بر خواب رفت فلک پیار و از چشم رفت
--

خسرو شیرین نظامی	چو قصاب از غنچه نعلبختی	بنوده در سرشش هیچ مهر	فرو آمد ز روزن یوچهر
چو لفظ از بر دستش نشناخت	بیا این قصه آید تیغ در مشت	سر شاه را بالای جیب است	چو در خانه بر کالای جیب است
جگر گاهش برید و جمع کشت	چو از ماسی جگر آید قصاب	که خون بر جیبش چون آتش است	چنان زد بر جگر گاهش تیغ
برون و درون روز و شب	از خوشش خوابگاه طوفان گشته	کشاده چشم و خود را کشیده	ملک خوابش بیدار دیده
دلش از تشنگی در جان گرفته	و گریه گفت یا خاتم گرفته	کنم بیدار و خوابم شیرین است	بدل گفت که شیرین از خوش است
که هست این تازمین شبها	همان بکین سخن ناگفته ماند	نخسب و دیگر از فریاد و زاری	چو بین برین بیدار و خواب
چو من مرده شوم او خفته ماند	بنگش جان چنان و آن فلان	خدا ایستگاری او هرگز نمیرد	کز اید کو چو من عاجز نمیرد
که شیرین انکار از خواب بیدار	بر آید ناگاه بری تند و سست	بسر سبزی جبار داده سید	شگفته گلشن بینی چو خورشید
بخون یزد یا چین تیغ و در دست	چو گردد و باغبان غنچه بیدار	کز آن گلشن نمائند تیغ و در دست	بدان سختی فرو بار و تگرگ
بیان اندر نعل بند نه گلزار	ز بس خون از تشنگی رفته چو در	چو گل یزد و گللابی چو تیغ یزد	چو گوئی که غم گل خون یزد
بر آید کس شیرین خوشخواب	نکاح بگریه و سروی که در پای	ز بانگ نغمی نی بیدار گشته	و گریه که سختش یار گشته
بخون گرم شاهش کرد بیدار	پرنده از خوابگاه شاه برداشته	که بود آن افعه در خواب دیده	پریشان شد چو مرغ تافته
یکی دریای خون بده برداشته	سر بر می دید سر بی تاج کرده	در یغا نقش آمد در رخسار	ز شب محبت نور آفتاب
چراغ روشنش تاراج کرده	بدان دل بد که از مهر منشأ	سپهر مرده سپهر سالار مرده	خریده در کشاده گنج برده
فدا سازد تن خود و نازنین	بگریه ساعتی شب اسپه کرد	به پنداری و گراشته بود	نمانی در دلش کار و کرد
بسی بگریه تا نغمه غم ره کرد	فرشته شش گلاب بکافور	بدان اندام خون آلوده سپهر	گلاب مشک و عطر بر تخت
چنان کز روشنی بیافوت	چو شمره را کرده بود از آتش	بسیار دیدش کزان بهشت	چنان بزم که شاهان طرب
بکافور و گلاب اندام شست	دل شبر ویرا شیرین بیست	بدین اندیشه صدف اگر کرد	همان آرایش خود نیز نکرد
ولی حور آن بونی را نشاید	چو هفته بگذر و ماه و هفته	یکی هفته درین غم بار کش	نمانی کس ستاوش که خوش
شود و در باغ من چون گل	چو گنجش بریزد پوشیده ام	ز خشم و بدبختی دارم شکوشت	خداوندی بهم بر هر گز
کلیه گنجها و اسبابم	بشیرینش پیغامی فرستاد	چو سر که نهدش چون شیر	چو شیرین این حکایتها بنویسد

بجا آور هر پنجبر که گویم چو اندر دوستی گاهم از تو چو آید با تو مارا وقت پیوند گفته از مرغ دولت پال و پش بصر ح سبازی از یاقوت چو این ندریشه داری تا وید هر آن چیزیکه او فرمود گفت پس از نگه هر چه و بسیار چو صبح از خواب بوشنید سیاهی از جگرش فور می برد قلعه زکی بر ماه می دید کر خنده و در بر تخت نه در شاد و آن عهد را بر و شش قلم از گشت فتنه بارید بزرگ امید نه و امید گشته یا و از نین افغان آورد کجا کار مصر دنیا شش چو در راه چیل آمد واره کشیده سر و ادر ز گشت بهر نذر و چون نامید می کشاد و پایی او میدان	که من خود یکایک و صلح و بجا از انچه من میخواهم از تو ز هر یک تو خواهم گفته پیدا بسیار از شاد و دل و شش که دل از غم زداید دیده بسیار است که در دهان است بکر و از هر آن که در شش ز منسوب که در دیده نو چو به در قلمه شد تکی بخند بر آمده بر و اید گوهر بشده بر وقت به جگانه بریده چون قلم گشت و یلزیدن چو برگ بپشته که مار مرگ شاه از جان ای پرویز و که گشت خند چو پرویز و چه کسی او عروسانه کار افکنه بود حریری از خون شسته کر و بر قلم پایش	بسی که هست چندین در گار اگر چه روی دار و در گرانی بگو تا از نخستین وقت چو این که گفت از جام بشید چو کوه تاپی می بیند و می چو بر شیر و به شش پیغام فرستاد و تا باشد شش بهر و مان و محتاجان دفن کردن خسر و کشتن شیرین خود را بفرمودش بر سم شهریار تا این ملوک پارسه عهد به اندازان شده یکپاره نیکسار و خیش گشت پیش و دست بر سینه پناه و پشت شاهان خداوندان چنان اقبال کشاده سر کنیزان ساده گوهرین حلقه و گوش پس مد ملک سرست میشد کمان افتاد بر کس که شیر	که مهرت بر دل من ببارست در آن سودی بود و گین بپستی که در اندام گه که تا با است خشنده چو برفت از باشد یاوری بداد از پادشاهی کاظم نهاد آن کشتی دل و شش ز بهر جان شانه فکرو بلاک جان شیرین آورد شد اندیشه کافور و کیانی مهدی خود و بخوا با شش خسر و ادر بگرداگرد آن عهد پناه بجای جنگ خون را ز گریه کرده چشم خویش سرو سال از شش و علم چرا و دمی از ماستی چو سرو می میان خزان فکنده حلقه پایی لفت بود کسی کان فتنه و دزد ز بهر مرگ خسر نیست
--	---	---	---

چو

همان شیرین را در دل گمان چو مهر شاه در گنبد نهاد در گنبد بروی خلق در بست باینی که دید آن خرم را پس آورد انگلیش به در آتش	که شیرین ابد و دل هر جان بزرگان و می رو ایستادند سوی مهر شکسته و شسته در دست همانجا دشته ز در تن خوش لبش بر لب نهاد و روشن شد	همه به پای کوبان شد بهماه سیان در بست شیرین پیش جگرگاه با کینه مهر برداشت بخون گشت به این خاکی را پیش روی بلند آواز برداشت	بدر نیسان تا بگنبد خانه شاه افراشی درون آمد بگنبد بپوشید آن دهن کوه در جگر در احست تازه کرد از نامش را چنان کان قوم از او از شد
--	---	--	---



که جان با جان تن با تن پیوست بآمرزش سادان آشنائی نهی شیرین شیرین دل و نه هر کوزن بود نامر و باشد	تن از دور می جان و دوری را که چون نیخارسد گوید و خالی ز پی جان و جان جان او زن آن مرست که بید و باشد	بهرم خسته و آن شمع بهما تاب کالهی تازه دار این خاک را چندین واجب بود و عشق مرز بسیار عمارت با کوشش و پست	مبارک با شیرین شکوه بود بیافرزان و دیار مهربان را بچنان جان چنین باید شیرین بسا و بیا که شیرین نور است
---	---	---	---

غبار می برسد از راه پیداد ز روی شست باوی تند بر جوا که خست نماند ای شیرین نه دو صاحب تاج را هم خست کند که خبر شیرین در خاک رشت است چو باید ساختن همه بخت بخت چو روز می چند رفت از رفتن منی که غولش تن شو پیدان نور چو برق از خنده میاید خوش سندل بر جهان کین و کس چو بخشد در این سفلیا بصد منت ندجانی با غار چو بر پای طلسم هیچ پیچ نه در چنبر توان پرواز کردن پنهان به کاندین در خطرناک شنیدستم که افلاطون شریف پرسیدند از و کین گریه از از آن گریه که جسم و جان سپارد به پی خواهی شد در گشت دیده گو بر بام گرد و پاشان افست چنان که عقل فتوی بستان	شب بخون کرد بر سر شمشاد هزار اگر و با خاک زمین است عروسان ابدی ما دی خوش در گنبد بر ایشان سخت کرد کس نه بهر کسی خود را گشت که ممد می سر فر و ناز بدین فر و زیده شد هم مسا و هم کن ز آوازش خود خاک دور که اندر آب با شوی که در آتش	بدر آید از نور یا سکه اندوه بزرگان چون شد ناله از این چو باشد بطن نیکو در وی وز اسباب از پس گشت خست نه در راه داده ما گرد او باشد بسا شایان که فرمودند او اگر در ممد و علاج و آنوست تا تش سوخت باید و اتم دور نظامی خوش بیرون اندر دور	گفتار اندر پند و گردش فلک بیمه در کج رفتار چو افتاد می شکستی هیچ پیچ نه توان سر ز چنبر باز کردن که جور خاک نشینیم به خاک گفتار سوال کردن از افلاطون که شب روز چو گری جدا خواهد گشت این آشنائی بیانی به این فی شد بر فلک پیر عقل و در اندیشه گشت خبر و شیخ آشنایان را نویسن	فر و آرد و سیلی کوه تا کوه بر آرد و ند جاسی یک آرد آشاید کرد ازین بهتر و سی نوشتند این مثل بر لوح خاک بر رفتن به که مادر را باشد سر بر ممد خویش از خود و ند با فریم بریزی هم جو به غیوران در عرق شوی خود پیاده ماند گار اگر و پد و و فاداری نخواهد کرد و کس که یک یک باز نماند بهر جام بیک نوبت ستاند عاقبت نشان ده کردن کی گشت چون کشادش کسی با چون کشایم که بر ما کم کسی گریه چو مار بگریه داشتی چشم جهان خور بگفتا چشم کس به پود و گریست بمیگریم هم بدان روز جهانی رما کن شهر بند خاک خاک که چون شاید شدن بام این از و پرس اینچی پرشی کن
--	---	--	---	---

سفن کونسل این کشتی برین نازین حصار این شهر و در این جهان غمناک ما تو برگ و زندگی در خواب هستی ازین شب خیال کاروان چو عیسی خردون این شب بناشته که بر پنداره بود درین گاو پشت آدمی غار حصار چرخ غورندان بهر چو بهمن بن شبستان خشت بهرست و درین بر سیله ازین جنبش در نشو و نبات علم فکرن عالم تنگ نیست درین هستی کیایی نیستی و دلانشین کیایان نشسته درین یاس از غم بر بسیار بفرساید زمین بسکند شک جوان مردان که ره برین نمانی در جانی خوب گیری گر اندام زمین باز خوشی شکر باین که در خواب خاک	بر پیران بال شین نیست که از خود برگرفت این بهی نیاید هیچکس در خاک با تو توئی باخو لشتی بهر جا که هستی عنان نشان علم بر آسمان نیست بمان پای گاوان خشنی فرساید شوره که در شش کبود بناشته گاو افکن برین کر بسته برگوش و دایست حریفی کردن این اثر و پند بناشته عیسی بهرست و سیله و خندان و مرغان و احباب عنان کش که مرگ بنگار بیاید شد بهرست و سیله بناشته بر بند کایشان چیتند فر و بر غوطه و دم بر بسیار نماند کس درین پیو که تنگ زبان و برین بهرست بمیران خوشی تا نمیری همه خاک آدمی کبوده گوی نمانم کس چو دریای کشتی	خرد پای طبیعت بنیاست که مال ملک فرزند و زور رفیقانت همه سارگوند مخالف آن شیخ که در هر کار گاو چو این جفان که از پارت زند ازین خرم نخر یکدانه کادرس بسا ما چیکه خود را ز شتر انداخت اگر هر شوخی بن بار گاو چکو تر تلخ بنو و عیش آن مرد گرفت خود نیست سوخ و زین سلامت باید کس ایاز درخت انگن و کم رنگانی نفس و از این نامی گاو زمین خون باس که ندارد درین کشتی چو توان یاز بدین خوبی جانی کادری پی خولان این پیو که گدا ز جان کندن کس چو خور بسا پیکر که گفتند بهرست کجا میشد افریدون و خور که دیدی کجا اینجا کوشش	نفس یکیک سو جان بند بمیتند با تو مال کور ز تو هر یک بر راه باز گردند مخالف یافت خوابی گاو بدان کار ندک کارش آرد برومی لرزه بر خود نیز میرسد که تلخ از شکر شک با زینست درین پشت هم پشت گاو که با مارش بیاید جدی نزدین هفت تیر با یابی مالی کادری در عوض تیر نیست بدرویشی کشد و پیو بانی گره بکشا ازین پای کس لنگ بالش که که خور خاکس ندارد بیاید زشت و ریاضانندان اگر بر آسمان باشد زمین است فرشته شوق دم زمین فرشته کپش از مردون و مرد خواهد بعد از ارمی کنون نیز نیست هر خاک گفتند نمی شاک که بر نایب شبی با یک میلش
--	---	--	---

<p>اگر در خاک شد خاک می شمرست جهان بین تا آسمان می گشت حکایتی نامی عالم چند گونی بهاری که شد گیتی فروز جای تنهایی تنه شیشه تنگ بره دنیا مکن کز خبر هیچ گل سنگی شد این برادر نعل نوگر غیرت بری فسانه نالی بحکم آنکه آن کم زندگانی سبک چون بت قیاق می رود همایون پیکر بی نغمه خیزد نش خوافته چون راه آید چو ترکان گشته سوی کوچ گنجدارش فضل و رحمتش منت پروردگار و زری خلد چو باد آهسته که در دملالت بازش گوش تا پایست خشت بنا و سیکه گوید عقل ناست چنین گفت آن مهر پادشاه که از شبها شبی شرح میناست خرامان گشته بر تازی است</p>	<p>در انجام وجود لایع نیست فلک بین تا به خرم میزند پوشش این گریه را زنده بیادش برده ناگاه رسد همه در شیشه کن شیشه تنگ همه این چرخ گردون تا نیست در واز و دست پامی گل چه پنداری مگر افسانه خوانی</p>	<p>به پیش آرد زبان کان بزرگد نظامی پس کن بر گفتار خاموش در خسته لاکه بینی تازه پیشش دید پستاند و جانیه نازد مگر در پای پیل گرم کیست ز خود بگذر که با این چار بوند درین سنگ و دین گل مرز و بوم درین فسانه شطربان</p>	<p>چه افزاید برین کان درنگد چه گوئی با جهانی نپسند گوش کشته و زنی از شکلی چار پیش بجز داد و ستد کاری ندارد شکست ساز دین سر انگیز نشاید رست ازین بهشت نیک گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ شیرین فشان چو گل بر باد شد در و خوانی کمان افتادگان افان تنش از پیر این تنگ استین مرا در همسری بالش نهاده آهی ترک ادم را تودانی تمام خوشترین قات که خندیدم چو با هم روزی ز راه هست غبار بر خیز علم بر کش علی کان خدا زهی افزانه فرزند نظامی که زان آمد خلد در ملک ویز جمال مصطفی را دید در خواب ره اسلام گیر از کفر برگرد</p>
<p>فرستاده بموجانی ورنند برین ساخته چون شد پادشاه ترکی اوده ختم را تا باج تو نهایش از این دوستی نه بر تو نام من نام خدا داد برافروزند انجم از جمالت تو اسما خوان که تا نیست گفتار در خلیل پذیرفتن ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر علیه السلام را مسائل کرد گیسوی کینه بخش و گفت او کی نابو آمد</p>	<p>گفتار در نصیحت</p>	<p>برندش برین و از فرج آید سر زنگوشن بر بالش نهاده اگر شیکم از نگر گشتانی بهین ای هفت ساله قره درین در بلای شاد سیند شخصیت از بهشتین بهشت قلم در کش بحر فی کان هوا</p>	<p>گفتار در نصیحت</p>

چنین گفتند که بانی سرگردم	از آغوشی که دارم برنگردم	سواره تند شد زانجا روانه	به تندیش و برویک تاز بانه
ز خواب خوش جو خیره اندام	چو آتش دوزخ ز منور شد آید	سنداه از ترس ناکی بود بهار	نخستی هیچ شش اندوه بهار
یکی روز از خمار تلخ شد تیر	بخلوت گفت با شیرین کز شیر	بیایا در خواهر خانه گنج	بجویم آنچه از دل میسر
ز عطرها و جواهر و ابریشمین	بسیجیم آنچه باشد در خزین	وزان بی مایگان نایسیم	روانرا ازین خوش بپرسیم
سو گنجینه رفتند آن چهار	نزدیدند از جواهر بر زمین پا	خریطه بر خریطه بسته زنجیر	ز خسر و تاکی خسر و کیر
چهل خانه که او را گنج دان بود	یکی زان شکار او دندان بود	بهر گنجینه یک یک سینه	مطامعی را که ناپدید بود
و گریه از نیست باز جستند	ز گنجوران کلیدش باز	کلیدی در میان دینار زر	چو شمع روشن از این نور
کلید و نسخه پیش او رد گنجور	زمین از بار گوهر گشت خجور	چو شبه گنجی که پنهان بودید	همان آنرا هر گنجی که بود
ز جای باز جستند آن گنجور	که قفل آن کلیدش بود بر	نشان او ندید چون گاه شش	ز میر و او را که درین پناه
چو خار دیدن زان سنگ شکار	پدید آمد کی طاقی ز خارا	در و بسته صندوقی ز سر	بدان بند و قفل یک و دو
بفرمان شد آن در بر کشاود	درون قفل را بیرون نهادند	طاسمی دید شاه از سیم ساره	بر و یکپاره لوح از زنده
بران لوح از زو سیم شسته	در اندر سیم تر کبیری شسته	طلب کردند شیرین کاف و خا	شدند زان فرو خواندن فو
چو آن ترکیب کردند خارش	گذرند چنین کرده گدازش	که شاهنشی کار و شیر با بکان	بپستی پیشوای چاکان
ر از انجم و گردون شست	در اسکام فلک نیکو نظاشت	ز بهشت اختر چنین آوردین	که در چندین قران از دور
ازین یک بیرون آید نشانی	در اقلیم عرب صاحب قرانی	سنگوی و دیو خوب دیدار	امین راست و راست گفتار
ز ملتها بر آرد و پادشاهی	بشرح او رسد ملت خدائی	کسی را پادشاه خوش دارد	که حکم شرح او در پیش دارد
بهر گز گوش واد و اختر ترا	بدین خاتم بود پیغمبر ترا	بد و باید که وانا بگیرد و رود	که جنگ و زایش صلح او بود
چو شاهنشده دران قوه نظر کرد	سیاست دل جانانش کرد	بعینه گفت کین شکل همانرا	سواری بود کانش و خوار
پنهان را کالبد پوشید بپوش	که بیرون سخت مغر از استخوان	پرسیدش پیران جهان گرد	که در گیتی که دیدستان
همه گفتند کین مثال نظور	که دل او دیده بخشیده از نور	ماند جز بدان پیغمبر پاک	کز و در که عنبر بوی شد خاک
محمد کاین دواز خلقش گزید	ز بانش قفل عالم را کلید	برون شد شاه از آن پند	وزان هر فدا و بر سرش سنگ

چو شیرین ویدیشه را شور و غزل در آن چکر که پیش از نهفتند چنین پیغمبر صاحب کلام ره و رسمی چنین بازمی تابان ز با و افرازه این درسته گردد بشیرین گفت خیره گویی ره و رسم نیاکان چو گنج ارم در آن دوران که دولت نام رسول با محبت های قاهر	پیشانی خاطرش آن پاکیزه سخت دانی که پیوده نگفت کز و پیشیند کردند این گشت بر و جامی سلف از می تابان با قبال ابد پیوسته گردد بدین حجت شریک است گویی ز شاهان گذشته شرم دارم گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام	بش گشت نامی بر نیای و ساد بچندین سال پیش از مایه کار بشما صده حجتی دار و است اگر بر دین او رغبت کن شاه بر و نام نگو خواهی همانند ولی را می که نزد آن فرست دلخواه ولی بختم سازد گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام	سزای تاج و تخت که بقیاد رصد بستند و کردند این بود و بد بر دین او حجت گویی نماند خار و خاشاک درین راه همان در نسل او شاهی ماند نیاکان مرگست پدید است نوا این آنکه سخت در او افز و شرفی تا به ضرب نام بود نبوت در جهان میگردید گویی گیش حکایت باز نیمیش گنج بخشش زهر میگرد بنام هر کی سطر می توان ز بهر نام خسر و نامه سخت کوبی جایست بی او نیست وجودش تا ابد فیاض جود است	گهی میگردد روی خرقه باز بروت خاک پاچهرن باو میکند بهر کشور صلا می عامه دارد عجم را پیش از نقطه حاکم گهی با سنگ را راز میگفتند عضورش گنج را با پیوسته میکرد بفرموده از عطا عظیمی شد چو از نام سخاشی باز پروردا گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المسلمین خرم و پروردا	تصرف با صفا الترتیب و و گر بهر عای کو هست غمنا بیک پیشه کند پیل فسی سپاس او را کن از صاحبیا بهر دعوی که بنای الله است خدای نماید از مشیت پرست عظیم کاغوش مطلع ندارد بدون رخ در کند حکمش و است و ده و گیر از خداوندان محبت و بد پروا که را قلب دارد بهر چه او نیست و نه بیک تو فرمان داد و فرمان بیک است	قدیمی کاوش مطلع ندارد اگر بر زاهدی کاندر جاست خداوندیش اعلی است ز سیم غنی بر و قلاب کار بهر باد که بی او آب بگردد قدرت دهد که قدرت ارا
---	---	--	--	--	--	---

<p>تو ای عاجز که خبر و نام داری اگر بی مرگ بودی پاوشا داری ببین من خود که خود در این قصر زمین از آفرینش هست کرد در آن شهر آدمی باشد که ببین تا پیش تو هم آتی گو ای ده که عالم را خداست ز طبع آتش پرستی را جدا کن بحوسی امجس شود و باشد چو نامه نغمه شد صاحبش چو قاصد غرض کرد آن نامه نو</p>	<p>اگر گنجه روی عهد جام داری بساده عوی که رفتی در حالی هنر بدین که خود دیدن هست وز این ربع بسکون بخور تو بی زن آدمی یک نفس تو چه دار و آفرینش جز تباہی نه بر جای نه مایه تنه جاست بهشت شرح بدین رخ کرمان کسی کانش کند غم و باشد بعنوان محمد مهر کردش</p>	<p>تو مخلوقی نه خبر و خواهی که سید اندک شست خاک محو ز خود بگذر که در قانون نهاد عراق از ربع سکونت قیاس باز گیر از راه پیش بترکبی کن نسیان بایک خدا که کاوی اسروری داد چو طایوسان تماشا کن و آتش مانده دین هست تو بدست قاصدی جلد بکن</p>	<p>ز دست مرگ جان چون غالی چه در نظر از این نیکو حساب آفرینش هست بسیار وزان بهر این این هست حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی ملک دین محال مراد آدمی پیغمبری داد چو پروانه را کن تشنه داغ مسلمان شود مسلم کرد آتش فرستاد آن شوق پیش رو</p>
<p>بهر حرفی که آن نشوید خواند ز تیر می گشت هر گوش شنید چو عنوان گاه عالم تابید کر از پره که باین احترام درید آن نامه گردن شکن از آن آتش که آن دهمی داشت عجم از آن عا کسری رفت سریش را سپهر از غیر برد پایان و جلد ز این بود بسته تبه شد لشکرش بجز پیکار</p>	<p>ز گرمی گشت آتش فشان تو گفتی سگ یده آب دید تو ایند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خوشتن چرخ آگهانه از آگهی داشت کلاه از تارک کسری داشت پیر و کشتن شمشیر بود در آمدیل آن پل شد گشت عقابش آکیو تر و دهنه قمار</p>	<p>گفتار در رسیدن نامه محترم و سبب او سبب نمودن خسرو سواد سی دیدن من بیست غور پادشاهی بر دشمن راه رنج از سرخی چو تشنگی خود فرستاده چو دید آن خشمنا ز گرمی آن چرخ گردان ز مهر های شرح مصیفا بر آمدن آگه از گردن ملک پدید آمد سمومی آتش انگیز در آمد مردی از در چو پست</p>	<p>بجو شیر از غنچه بیاد نام خسرو چو افیون خروید منور در ماند نوشته از محمد سومی بر در که گستاخی که بار دیا چو شاه ز خشم اندیشه بد کرد بد کرد بر جبت پامی خود را کرد و خا و عار داد و چون پروانه خرا بر و آشفته شد آن پاوشا ز ایوانش فرو افتاد ملک ز گلگون مانده بر خیزد تشنه بجو شیر آن چو بد را بگریخت</p>

بدو گفتا من آن یولا و دستم توان سنگین لایزالین کوی بایدت چون بر نشان آمد نهی کردن فی کز چشم گشاید نهی بدی که او در خاک نیست نهی سلطان لاری کا فخرش	که دینش ابدین خوار می شوم بنا کنید لایحه نگویید بدان ماند در محروم آفت کشت بر گردنی طوق خویش زمین آسمان نورش گرفت ز خاک او کشت طغرانی نشین	دران دولت معجزاتی مختار اگر چه شمع و برق و دوی اندر نهی پیغمبری که بهر و امید نهی ترک که پیغمبرش نیست نهی سرنگی که نیلایان سر سحر که پیچ و بست که دست خدا	بسی عبرت چندی آید پندار چو چشم اشقی بود سگدار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا سبزه او را میل سفر آقا صاحب فخرش لایاگ پادشاه با لشکر و دیار
شبی رخ تافته زین میزانی رسیده بهر کسالت بیت سمور نگارین صورتی چون بهر رخ نه ابر از انبیا در نشان تر قوی پیشه گران مثل سبزه چو مرغی از مدینه بر پریده	گفتار در محضت معراج حضرت سید کائنات علی افضل الصلوات ز باد از بادستان شغل تر بر خیزد و درین رخشن تر باقصی لغایت قصبی سید ز خرگاه کبود سبزه پوشان تفصیل امامت فقه در پیش استدرا دست بهر دست سید تراز و اسعادت سنج کرده ز حبه داده جز از اریکی تر	دران دولت در سیرت امهانی براق برق سینه و دوزخ سرخ بکاز بجایم و نشین نگشت و هر کس رخ و رخسار بدین خنکی شده پیش نشین درخت خورشید و درخت تابش ز حیف و خیر ان نقش بسته گرفته پیش راه کعبه یار بساحل گاه قلب آورده شتی روده ز آفتاب انگشتی چو یونس فقه و رحمت کرده وز چون نسوخته باران	بسی عبرت چندی آید پندار چو چشم اشقی بود سگدار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا سبزه او را میل سفر آقا صاحب فخرش لایاگ پادشاه با لشکر و دیار
شیرین آید و بهر پندار بران پرندگی طلاس خضر سرخ آید و بهر پندار	بموجب خاندان و فرزندانش نگار از عرش هم بال پر بموجب خاندان و فرزندانش	بموجب خاندان و فرزندانش بموجب خاندان و فرزندانش بموجب خاندان و فرزندانش	بسی عبرت چندی آید پندار چو چشم اشقی بود سگدار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا سبزه او را میل سفر آقا صاحب فخرش لایاگ پادشاه با لشکر و دیار

جبریده بر جریده نقش میخواند فرس بیرون جهان از کج کوش قدم بر قعر زوئی خم نشین کلام سیرمدی فی القل نشیند در آن دیدن که حیرت حاصل بود سرای فضل و دانش عالی چو پوشید از کرامت خلعتی خلعتی را برات شاد آمد جهان اتو تیان می دیده کش نظامی نان نان نهند با نیشی در که دریا پرور آمد جو دانه گریه افتی بر سر آئے مواسمه می شد با گر میبازد گهی نیست نه کارین شمع بدین مرهم حراست بستن بگیر آیین خرسندی زانجیر درین آن شد که در خطب بیرون کش از این انداز اگر عیش ست صد تیار با تو بوقت ندگی بنور عالم زگرگان تا بکاران او کمیت	بیابان در بیابان خوش بماند علم در سر بر قاف نشین حجاب کائنات از پیش رو خداوند جهان را بیستید دلش چشم چشم اندر روشن بر آن ز کعبه رحمت خواست بیاید باز پس با گنج اخلاص ز ورنه نامه آردی آورد چو خوشه سرکش که در سر آئے داده و دم شده با درویش اگر در ترشی که یزید فتح صفرا بهین از در علت بستن که هم طفلانست هم شان شهم مقابل میشود رخ با رخ که نقش رنگ از دپاسی لنگ و گریز که کلی حد خار با او که با گرگان ششی در خواهم ز ناما مرک موی نیز نیمیت	چو خوشه سرکش که در سر آئے طبیعت ز کار فیون فروخت علاج ز این اوج بند کوش چو طفل انگشت و یک دین برین قعه که شطرنج زمان درین خیمه چو کردی بند بر پا قدم در نه که چون فنی رسید به ترشی و تلخی شد جوانی بوقت برگ با صد رخ حران سر سر داریم این را شکست	باستقبالش آمد تا ز کج کوش مکان از این برقع بار بستند پدید آمد نشان بی نشانه ز بر موی لش چشمی بر آورد بهین حاجت که مستعد بود خدایش جمله حاجتیار و کرد بلای فست و بدر سه بود کار پایه خواند هر دم آفرین هزاران آفرین بر جان چنان خواهم که سر افکنده که افتاد و چگون بر سر آمد بهست و که بامی عمر کنست چو زرافات از آن گنج دلخ خوین و خون سیاه ز خون خویش کن هم شیرین کینه بازی بین لرزان کلور ازین طناب چید با جهان انکار کین ده را دید بغض و بسود از ندگانه زگرگان فتاید موی کران بجست بر سر زانو شسته
---	--	--	---

گفتار اندر حسب حال خود و گردش

زمانه فرماید

مرسته کویت جلا میند	سز و گریه بر سر زانو نشیند	ولایت بین که مارا کو چکاوت	ولایت سیستان زینان و سیاه
زگرانی چو آتش آب گیریم	جگر در تری بر فتاب گیریم	چو موی برش نر و پر بر بریم	همه در موی دام و دود گیریم
بدین پایه کجا شاید رسیدن	بدین پرتا کجا شاید رسیدن	ستمگاری کنیم انگه بهر کار	ز بی شست ضعیفان ستمگار
کسی کو بر پیوری ستم کرد	هم از ماری قفای آن ستم خورد	بچشم خویش می دم گرد گاه	که ز در میان موری غلی گاه
هنوز از صید تقارش پروا	که مرغ دیگر آید کار او خست	چو بد کردی سبب آفات	که واجب طبیعت امکا فاعا
بچه آینه عدل است شاید	که هر چنان از تو بیند و انساید	منادی شد چنان که هر کرد	نهر جان که آن جان خود کرد
بگرشندی از فراش این راه	که هر چه کند افت در آن جابه	سراسی فریش سر نهیست	ز مدیج آسمان بی وادریست
هر آن سنگ که در و پاوکان	در روزی و یا قونی نهان	چو مارا چشم عبرت بین شاه	که باد انیم کان گل یالیاها
چو عیسی هر که دارد و توتیای	ز بهر بخت کند دار و گیاهی	که رقم خود که عطار وجود	تو نیز آخر بسوزی گریه وجود
اگر خود علم جالینوس دانی	چو حکم آید سجالینوس مانی	چو عاجز وار باید عاقبت	چو افلاطون یونانی جوان کرد
همان که بر نصیحت یاد گیری	که پیش از مرگ یک فویشی	ز محنت ست هر کو چشم نهیست	بدین تدبیر طوطی از قفس است
اگر این کهن گریه نشنوش	بعد سو کند چون سفتی	بدین قاره تا چند آب سز	بدین غریبان تا که خاک سز
لبا است با چنان بر کاوشند	که چشمی گریه و شبی بخند	چو پنداری کز نسیان	بود موقوف خوانی سحر
سجده ای ماند آخر جاودانه	درین نه مطیع این جادخانه	چو وقت آید که وقت آید آخر	نمایند که اندازد پیرده ظاهر
نه بینی گردانین گردون بینی	جز آن قالب که در فلش بینی	از اینجا توشه بر کاینجا	در اینجا جوی کاسه از پیر
درین شکین صید غریبان	بسی درها کیابی ارمنانی	فواشین پرده بینی دلاوی	نوامی او نواز شهابی
سختد آنان خن پاکیزه گفتند	سخن بگذار مروارید گفتند	وزنگ ز کار و گوشت کرد	کن ز خسار مروارید از کرد
سختدای کهن لعل است	و گز زان نیست انکار عفت	گویم ز پیشین تو نیز	چو دقیا نوس گفتی چو نیز
که شست از پانصد و شصت	نزد و بر خد خوابان کس خن	شود پید اکنون گریه ازانی	ترا اعداد این معانی
در غلطان که صبح از عقد	شش ست شش از و جد	په استم که دار و بهر دایر	ز مهد من عروسی و دکنار
ملسم خویش از هم ستم	به ریتی نشانی باز ستم	بدان تا هر که بیند دار و دم	به بیند مغربانم در این

اگر من جان مجویم تن نیست همه پوشیدی با ما سر نظامی	و گریست شه پیر این است تو گشتی خضر خضر نیاست	و گریست شه پیر این است تو گشتی خضر خضر نیاست	اگر من جان مجویم تن نیست همه پوشیدی با ما سر نظامی
نهان که باشد دور ابلهانه چو کرم قرشیم از کرده خویش	که در مرتبت گوید با تو را بر ششم ختم از بر کس که پیش	که در مرتبت گوید با تو را بر ششم ختم از بر کس که پیش	نهان که باشد دور ابلهانه چو کرم قرشیم از کرده خویش
ششم شب که گشت بر ششم ز دانه گردم شسته بخت	دسته به عقل و روان گنج و هم وقت در دهن هر کس باز	دسته به عقل و روان گنج و هم وقت در دهن هر کس باز	ششم شب که گشت بر ششم ز دانه گردم شسته بخت
کسی که بر نظامی مدینه بدری که در دهن کانم آورد	نفس بجا آید بیدیدنی ز خم پیاوی پیاو چند ناورد	نفس بجا آید بیدیدنی ز خم پیاوی پیاو چند ناورد	کسی که بر نظامی مدینه بدری که در دهن کانم آورد
فرستم تا تر از نو و ارشادان سبب فرموده چون ده بنام	جو می چرخم فرستاده خرد از و جز و ام و دو فریاد	جو می چرخم فرستاده خرد از و جز و ام و دو فریاد	فرستم تا تر از نو و ارشادان سبب فرموده چون ده بنام
خدا یا هر فکیر این در کنند بسته آن که بهمانی با نصیب	صدای می که در حرم چویند بدان که در حرم چویند	صدای می که در حرم چویند بدان که در حرم چویند	خدا یا هر فکیر این در کنند بسته آن که بهمانی با نصیب
چراک از طبع خاک و آب بسا گوید از من گشت مو	چو دارم در عزم زین آفتاب در ازیش از زبان می رسد	چو دارم در عزم زین آفتاب در ازیش از زبان می رسد	چراک از طبع خاک و آب بسا گوید از من گشت مو
چو عیسی در دوزخ نشین ز من هر که کوهی شمع برافروخت	خری با پاپا آند و است کس از من آفتابی در نیامد	خری با پاپا آند و است کس از من آفتابی در نیامد	چو عیسی در دوزخ نشین ز من هر که کوهی شمع برافروخت
و اگر کلامی بین کاس من چو ابراهیم من بر آید	دری شد چون که در لاس من از پس دند و در پیشم فروختند	دری شد چون که در لاس من از پس دند و در پیشم فروختند	و اگر کلامی بین کاس من چو ابراهیم من بر آید
گوشت جام تلخی با کرم نوش ز بهر کشور که بر غیر و چرخ	بدیدگر گوش دارم حلقه گوش و بندش و غنچه از هر دو	بدیدگر گوش دارم حلقه گوش و بندش و غنچه از هر دو	گوشت جام تلخی با کرم نوش ز بهر کشور که بر غیر و چرخ

بشکر زهری باید خریدن بطوخ انداخته خوش فک چو کاوسی خرش افکنه پویان نه گنج ستاید از باران چو بدین طاقوس ماران مهره باشند مسی پوشیده پرش کیمیا تو در بر دار و در یارار کن خروس بگریختن و پانج چه داد اندیشه جاد و باغم شکایت گنج میکروم از بخت شکایت چون بشکیزد خرو خریدنش بچندین است بسیه چینی نوره نابریده بشهر لقمه حدیث از گنج نیست پای پرش با نگر در کار چون اند بندیده بگونه رخت بر داشت که ناگه پیک آید نامه در دست ترا خواهد که بند روزگار چند مثال شاه را بر سر نهادم بوزم خدست شد چشم از جا زکوران ملک بودم و دیدم	پس هر نکته و نشانی شنیدن کلوع اندازی نا کرده بر خاک همه ره دانه ریزد و نه چو پا که از ماران نباشد گنج خاک که طاقوسان یاران چه باشند غلام گفتیم که گنجی اثر دما پیران از قبل تر ساجد کن سهر و تن بسته در توجیه و معراج ز چشم انسانی آن بخت چرا که در بازو کمان از بخت که ماندنی بسا گوهر فروخته رساندش بچرخ از بخت بجز شکسته هوا کردی دیده	سنان ز دامن چو در یار پیچید و مان خلق شیرینی ز باغم چو برق کونایه خنده خوش چو طاقوس بسته آید پدیدار انگار می گذشت ستارین در سی بر فرق و ریاست نه ماه میدین کاشکده را بر نه نیست خدا با هر چه رفت از سواد نیم عقلی مبارک باد آمد بسیه تیر از کمان افکنده بگویم چنین صدیک ما پیشتر از قضا نپذیرفته چندین ملک عالم همان خلق خرام خسروانی	گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجی بخت پادشاه در ختم کتاب بدین آهون بچندین که سی روزی سفر کنی با کمال شالم و دو کاین قتل فرو خواندم بفرمان کفر برون اندم سوی مهر نشسته از قفس و نمیشد طبع
---	---	---	--

از

بهر منزل گزین ده پیریدم	تبارک راه میرفتم چو پیرکار	بهر ره سجده پیردم قلم دار
نسیم دولتت هر کوه رود	بشکر شد عای تازه کردم	بهر چشمه که گشته تازه خوردم
چو بر خورشید کوه کوه کردم	زین رخ زین رخ شمع خام	ز مشکین بوی آن خضر بکار
شاه از طریقت جواب خانه خوش	که چشمه پر لب با گذر کرد	درویش تمامه دشت را خبر کرد
بیرون آمد در که حاجت خاں	بیار آن ابر و تار و ریز	بشمس الدین می گفت خبر
نشسته شاه چون تاج بند خورشید	عطارد در ابرج ماه بزند	مراد زرنگاه شاه برونید
شکوه پاستش از فرجه کمر	میدان سبز گلیا شش دشت خور	زین بوی شش فلک را گزید
ورش بر جمل کشور با کلاه	بنوبت گاه درگاهش کند	طردار آن نعت خنجر با سحر
بیتغ تنگ چشمان حصا	کمی شهری گاهی چش شهر	کف زارش به کس به سر
سر تاج قزل باش از شمشیر	که هم در او در دل شمشیر	بدیایا اند موج نیل نکش
خروش از غنچه خورشید	ز جوشنهای می پر کرده شسته	بشستی بوش از برقم شسته
بهر نوبت مغنی بر سر دود	بر ششم بوش پیراهن دیده	بر ششم زن نوایا بر کشیده
غزلهای نظامی خوان	نوازش متفوق در میان خوان	نواها مختلف در برده خوان
چو داندش خبر کمال خطا	ملک میخورد می خور شد	گرفته ساقیان اباد در دشت
بفرمود از سیاهان بی گرفتن	یزان پشی که زاید در کلا دشت	شکوه پیش در ابرین بخت
اشارت کرد کاین کفر و تاشاک	بوعده مطربان را کرده خورد	بخت دست ساقیان از دست
چو خضر آمد ز ما و سر تلبیم	همه گفتار او یکسر سر و دست	نوا می نغم او خوشتر ز رود
درون رفتی از زنده خون	درای طاق با بر دشت	پس آنکه حاجت خاص آن گفت
بدان بابو سم او را چون بین	سر افکنده فکرم به درویش	نفر خود و پنهان بر گردون خویش
من از تکلیف او روشنی گرفتم	بجو که چون سیاهان کرد با بی	گرفتم در کنار از و نواز می
در ورج شکستم را کشتاوند	چو گفت اقبال از شمشیر	قیام زدنش را نقش لبتم
و عای و دولت شمشیر شنیدم		
ز لطف شاه میدانم فرود		
زین بوی بس با زین شاه		
چو شمع اندر دشت از پر وانه		
ز دریا وادگوهر با نوا		
بسجای کعبه باد و جانی شنید		
نگارنده قمر از اجاره دیر		
همه در محل بر محل ایستاده		
قدر خوانرا بدان بیدار		
نهاد و تاج دولت بر سر		
رسانیده بزرگه هرگاه		
بر آهنگ گریه بسته بود		
زده بزرگه هرگاه		
فرودش شاد می شاد		
مدارای مرا پی بر گرفتن		
نظامی شوم از زود و زجا		
که آب ندگی با خضر مایم		
چو زره کوراید سوختی شنید		
چو دیدم آسمان خوش است		
دو عالم را در انجوشی گزتم		
ورشی چند را تو قوی دادی		

سخن گنجینه چو دولت دست میرسد وزان بد که خدوانش پسند سماغم ساقیا ز ابرو دهانم کشا کسی چون ابریشان گریه کشام چو برپا ایستادم گشت شمشیر حدیثم را چو خسر و گوش بسکد شسته دست برو و شمشیر نهاده که گوهر بند نیادی نهاده نگل دار و بدین تیزی هوا ز طلاق اندوده کاه چرخ دران پالوده پالوده چون شمشیر چو بر دندان ماکردی غلظت برادر کوشش شاه جهان بود شتمیدم قهر نه و بر طاعت چو دانستم که خواهد فیض دیا و عای تانده بر خواندم بختش که من با قوت این تاج بکشد بر نقشه نوشتم تا بماند چو شکر خسر و آمد بر زبانم بجای سکر چون انداختش چو رفت عمار و کشتی ملک	سخنهای که دولت می پند زبان گر گوشت آید بچند منفی را شده و شان را کسی چون گل نشاید خنده دم بسو گندم نشاند این شمشیر ز شیرینی دهن پر زوشنیک بدان گفتار شیرین گوش داده درین صفت سخن یاد داد نه بلبل از آن نوا این ترسوا هم آتش و آید شد هم مهرش ز شیرینی نکروی پیچ و خم چو دندان زد شد باز از دهان جهان را هم کس هم پلوان دو پاره ده نوشتم بلکشت که کرده کاباز رگان مهیا بگوهر در گفتم پای تختش نه از بهر بیابستم اول دیده بر من درودی که خواند فسون خسر و شیرین چو شمشیر ز دست فراتر نشی رشتش مرانی بر عالم ز زبان کرد	نصیحت که شایان را بشاید چنان گفت که شاه بخت پس پالوده های زعفرانی در آمد راوی بر خواند چون بدان فتوی کنوان هر جا گشت و کایت چون شیرینی و آید شکر میخفت میگردان عیبت گذارد شبامی بی اندازه کرد کشاده خواندن او بیت چو حلوای پخته در جوش آید خروسی را بان شیرین سوار تراهم بر من هم بر بر آور بدان نامه که بروی سالار چه گوئی آن بهشت اندیانه جهان خاک نزار آب آلود چو بر خواندم و عای تخت دوری دیدم بکوان کشیده مرامت و ازین شیرین بماند مدیث من حدیث مرویست لی شاه سعید ز خاص نوشتم ولی چون بهشت چو شیرین	و بهشت خاک و دلدل کشاید خروسی را بهشت منم غنیمت و شکر خنده شان او بهشت شانی کان بهما از گنجینه نصیحت من به چنان کاس به ششم حدیث خسر و شیرین آید حدیث خسر و شیرین آید به تاریخ مار تازه کردی رگ مفلوج را چون غنیمت که هر که چو ز بسکودید لعیش که بودش برقع شیرین عای معاشی از من شد چون شیرین چه داور بهشت مزاد گویند مثال نه فرستادند بانه ز بهر آزاده آزاد گرد ز بازیمای چرخش کردم آگاه بهی شکی جهان شمشیر دیده و عای خسر و ان آمد بماند که از بی نانی او ترش ایچو پذیرفته به شمشیر فرمودم بهان شهادگان شورا را
--	--	---	--

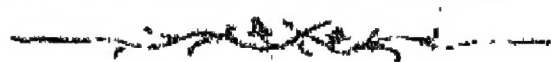
یکی زان ده دوش را وادایه چو شاه گنج بخش از کشته چو نو باحد و با اخلاص من که بش نبشیده این و برنامی کسی کین سستی نیست بهادر باعث با و تا با و از مانه در و نم را بتایید است شدم نو یک ش چون نبسته شدیم حاسد ترا نه گدایی که کسی گیتی نگشته حق نشنا دهی و آنکه چه دم چون رنگ ز پی خیزی را رخ خاک خراب چرا مینالد این سالوس تا اگر بنی مران ده کار کشته گر او همیشه با ست و است و گر دار و خرابی سوی او راه ولیکن تر چنان مینو است ز خوار صدفت یکدانه دوزخ دل چون ملک می بندیم یز که در و ها آستخوابیده چو من خرمندم خوشه خشنود	خود از شهر او گار گزینش چو تیغ از تار و دنی باز خنید ده چهار دنیا را خاص من تا به زانو و بر زانو اطمینانی غش خشم و خاشاک بود بهر تبارش نیز نشسته است بر و نم را بتایید است وز و باز آمد به باخت محمود که در و کیسه بر باشد نهانی نه بهر بیت چینی سیاست نباشد طول عرش نیم نور مسلمان بخت کافر خور و تان در این برانه افتاد حق هست مراد بهر خزن بایست مراد به پیش از خود و قمار است خراب باد کین و دولت شاه کنم هر ساعت نزد پای ز لالی اندک از طوفان چرخ ولایت فرخا بهت نبشید به شش بیخ بهت بر کشیده تو افتد بر الفه نوری خرم کند	از ان پذیرفتنای غیبت پذیرفتن شاد و حشر است بملوک خطی و اوم مسلسل ملکی طلاق مانده به غر است اگر طعنی نندزد می نیست چه کار افتاده را کار شد چو از تشریف خیز شویم چنان فتم که سو می کجاست بیوسف صورتی گر گریه بود عز می کا سمان بوسید ندارد و غل و غری که یقه باز چنین اوم جواب خاشاک بمحمد من نگردد و نیان حسبت گر او دار و دانه خوشه گر او آبانه فیض فر است چو من کشور به گنج خطر اک سپاس من از وجه سنا ندان و شاه عالم ایان از ان پس از این است نه بهر شش آن شمشیر چه میگفتیم سخن مجمل کجاست	و گر باره شود باز از من شیر با خلاصی که بر او من بر را بتو قمع قز لشاهی سبیل بطامقی نکست و شد تا قیامت بچرخ و شست مباد و را در گنجیت کبشاد و برادر است بطاعت نگاه بود و متو چنان باز آمدم کا حشر خراج بلور نیم در الهامی رسید دهی و میرانه باشد و نمایش سوادش نیم کار ملک اینجا که نمیشد خوار که کفران نمیشد که یکا به اینچنین کاشان من آرم دانه دانه خوشه مراد فیض لطف آب حیات ندارانی که از انهم با شک بدان چه هست آن جوی جدا که ده بهشت که خدشت جویان که بر عزم جهاد هم باید آموز از کافر که در نه بر و خوار کجا سیر فتم خرم کجا ماند
--	---	--	--

سلطانی چو شمع نوبت کو	غبار فتنه از عالم فرو رفت	شکوهِش هیچ نوبت بظلمت	انفادش کرد و غمت قایم خورد
خروش طبل گفتی تا دوسل	که بیدار نیست کجای طبل	تغیر کوس گفتی تا دو ماه است	که اندر دل کج شده و کور چاه است
بر می ناخوذه از باغ توانی	چو ذوق فرخ از لب زندگانی	شماوت یافت از خم پایش	که باوش آسمان از چمن پایش
سپاه بر فلک نه زمین خرابی	گذشت از پایش کی و آبی	گر آن در باشد این با سبب	که برین پیش ازین بود پاکت
گر در سوس گوی هر گرم شد	نسبت از این گوهر بود بر	گر او رفیق حمت گشت قی	جهان بر وراثت او باقی
گر او خاک او از تحت چرخ	سبب این تحت آید از کز	گر او بی تاج شد شرف ضابط	سر این تاج دران را بقای
خدا و خدا و ارشاد آسمان	نظر کاو و غایب نیکو امان	مؤید نصره الدین کافر پیش	نه نام او پذیرد و نه جز پیش
پناه خدایان اعظم آتاک	فریدون و بار بر عالم پاک	ابو کبیر و کز سر و داد	ابو کبیر و محسن و کز داد
بدان پیش میست اختر شاد	بود پیش رخ زده و ناز	پشاهی تاج پیش تابان	بدولت یاد کار شاد
ستاره و پای تخت بلند	فلک کعبه سه گهم بلند	سهریش بود در کشور شانی	و شجاعت نام کشور خانی
جهان را آباد شد جهان	بدانچا امید و از آنچا ناله	سعادوت یار او در کامرانی	مسعود با سعادت یارانی
سینجی از سعادت ختم کرد	ورق کاین جهان مایه ختم	و در نشانی با دست شاد	که گوید باو حمت بر طاعت

خاتمه الطبع



ملاوت حمد و سپاس و نعمت برکت اسان خدای کریم و نبی حسیم محمد گویان روز می باد و این به منحنی مبارک
که شنوی الاجاب شیر شیرین غنقه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بی اندیشه
برای خوش کامی و اذلقه استعداد شیرین مذاقان سخن و طبع نامی گرمی جناب فشی نول کشور صاحب
واقع کانپور با اتمام منضم با کمال لاد بگو اندیال در ماه رجب ۱۳۲۲ هجری مطابق ماه دسمبر ۱۳۸۲ ع
بخوش قلمی ملاوت اتمای فشی کرشن سهای اریکه آرامی الطبع گردید



FILE NO. { ن ۳۲ خ } ACC. NO. ۲۸

AUTHOR _____

TITLE خرو شیریں نظامی

ن ۳۲ خ ۸۹۱۵۱۲۵
۲۸
خرو شیریں نظامی

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.